.. ق صفر مبادی جمعجی کمه

دیوان قاسم انوار و تصوف قاسم

۳۵۰

دیوان قاسم انوار وتصوف قاسم انوار

٣٥٠

317

30

مما تملکه الفقیر الیه سبحانه وتعالی
الشیخ محمد الحلیم من سلالة
حضرت مولانا
قدس سره

منی بیچاره سودازده سرگردانم | که باوصاف خداوند سخن چون رانم

من و توحید تو هیهات دلم میلرزد | این قدر بس که حدیثت بزبان میرانم

کردگارا ملکا پادشها دیانا | چو که بیچونی و من چون ترا چون دانم

نظری کن ز سر لطف که عمریست که من | که در بیابان تمنای تو سرگردانم

با هر چیزی و قیوم وجودی بیقین | حسبنا الله کفی قاعدهٔ ایمانم

همچی کردم سوالی که بگو حق بکجاست | گفتم آخر همه جا در همه جا میدانم

گر قبولم کنی از لطف و کرم یکنفسی | همه اقبال جهان را بجوی نستانم

من به پایان صفات تو کجا ره یابم | عاجزم خسته دلم بی سر و بی سامانم

همه جا از همه رو روی تو در جلوه گریست | مصحف روی ترا از همه رو میخوانم

چند روزیست که تا من ز تو ماندست جدا | بس عجب مانده‌ام ای دوست عجب میمانم

در نیازمندی بخاکپای حضرت سید عالم صلی الله تعالی و سلم

تو محبوب جانی و جان و جهانی | فدای تو صد عمر و صد زندگانی

بنور هدایت چراغ زمینی | برفعت فزون تر ز صفت آسمانی

علیه الصلاتی علیه السلامی | امین زمینی امان زمانی

تو سلطان جودی و شاه وجودی | بنور جبین رهبر کاروانی

چو شوق تو دیدم فراموش کردم | جمال جوانی سماع اغانی

تو ساقی حقی که جان و جهان را | ز فیض تو باشد شراب معانی

ز سیر و سلوک تو جبریل واماند | که با تو نیارد کسی هم عنانی

امان و یاری شریعت دثاری | طریقت تو داری حقیقت تو دانی

شریعت چگوید حقیقت چه جوید | معان المبادی مبادی المعانی

جمیلی جبرئیلی کریمی کفیلی ترا قاسمی بنده جادو ادایی

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا آن حسن چه حسنیست تقدس و تعالی

من بندهٔ آن بادهٔ نابم که دمادم در هر نفسی تازه کند جودت ما را

از عربدهٔ ما در میخانهٔ پستی جان بندهٔ حسن تو زهی حسن مدارا

از کعبه و بتخانه مگویید بعاشق از جنت فردوس مگو مست لقا را

امروز اگر فرد شوی مرد صدایی فردا مطلب پنبه مجو عاشق و فردا

ای هادی جان دل و دین رحمت عامت بر قاسم بیچاره ز لطف تو بخشا

مانند رفیقان که ره دور و دراز است از کوچهٔ مقصود به بازار تمنا

در کوی تو پستیم زهی منصب عالی با روی تو پستیم زهی مقصد اقصا

چون نسبت ما با تو درستت نگوییم دیگر سخن از مرتبهٔ آدم و حوا

بس بمساجد شدیم بهر تو لا — مسجد اقصا کجاست مسجد اقصا

مسجد اقصای ماست بلده طیب — مسجد اقصای ما دنی فتدلا

مسجد اقصی طهور قدس تجلی — مسجد اقصی حضور مولی و مولا

مسجد اقصی ماست کنه معانی — مسجد اقصی ماست خاطر دانا

ای دل اگر طالب ره ورایی — عشق طلب کن مگو حدیث تمنا

گر تو کلیمی کجاست قدرت موسی — ور تو مسیحی کجاست صفوت احیا

دم مزن از کفر و دین که هر دو حجابند — خرقه بسوزان مگو حدیث مصلا

هست جهان بحر لیک بحر نباشد — خود بنود بحر جز بواسطه ما

قاسمی آن یار ظاهرست چو خورشید — دیده بینا کراست دیده بینا

طلوع پرتو حسنت جهان گرفت اما — خلاف مذهب دین چیست معنی اسما

بجان تو که هزاران هزار ره بشکست — ز شهر عالم صورت بملک او ادنی

جهان پرست از آن آفتاب عالمتاب
کجاست طلعت خورشید و چشم نابینا

ز شوق و مستی عشق کف زنان گویم
تنن تنن تن تن تن تلا لا لا

خطا ز فعل خدا نیست ای جهول مرو
ز چین ابروی خود افتاده بخطا

بحکم ز خدا آمد ای فقیه مرنج
خلاف مذهب حق نیست عشقبازی ما

یمن دولت وصل تو قاسمی وارست
ز فکر پایهٔ طوبی و جنت الماوا

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را
بباد داد ورقهای درس و تقوی را

ز عاصفات خدا بحر قهر موجی زد
نهنگ عشق فرو برد طور و موسی را

غرامت است نظر را که ندید
میان جلوهٔ صورت جمال معنی را

بغیر دیدهٔ مجنون کسی نیارد تاب
اشعهٔ لمعات جمال لیلی را

نسیمی از سر زلفت وزید در عالم
هوای خلد برین داد دار دنیی را

سواد [illegible] زلف ز رخسار برفشان نکوی
بمهتاب چه حاجت شبی تجلی را

بلای عشق قدم را کمان کردست
که داشتم همه عمر این تمنی را

اگرچه زار و نزارم ولی بدوران عشق
کسی چو من نکشد این کمان دعوی را

بس قاسم از زهد و رندی ادیتر
بکاهلی نتوان کرد ترک اولی را

ساقی بیار باده و بنواز عود را
یکدم بلند کن نغمات سرود را

جامی به تشنگان حیات ابد رسان
پی بر زنید زاهد خشک حسود را

شیطان حسود و دشمن رحمن انس و جان
از بهر آن حسود مرنجان ودود را

چنگست راکعی و کمانچه ساجدی
بهر که می‌کنند رکوع و سجود را

بر وحدت خدا همه ذرات شاهدند
هجران نصیب منکر کور و کبود را

در مصطفی گریز که دریای رحمتست
بگذار باد پسلت عود و ثمود را

هر که سر در عشق تو گویند عاشقان
قاسم روان کند ز دو دیده رود را

ساقی ز کرم پر کن آن جام مصفا را — آن روح مقدس را آن جام معلا را

روزی که دهی جامی از بهر سرانجامی — یکجرعه تصدق کن آن واعظ رعنا را

خواهی که برقص آیند ذرات جهان با تو — در رقص بر افشان آن زلف چلیپا را

ناصح رو و بنشین افسانه مخوان چندین — از سر نتوان بردن این علت سودا را

گفتی که ز خود کم شو تا راه بخود یابی — تفسیر نمیدانم این رمز و معما را

هر بار که من مردم صد جان دگرم دا — احصا نتوان کردن اعجاز مسیحا را

قاسم نشود عاشق هرگز بهوای دل — لیکن چه توان کرد آن مالک دلها را

نمیدانم چه افتادست قسمت از ازل ما را — کزین درگاه میرانند دایم دربدر ما را

ازین معنی به شادم قرین دولت افتادم — از ان معنی که شد همراه ماهی در سفر ما را

برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم — که جز پیر مغان نبود درین ره رهبر ما را

برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی — که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر ما را

بچشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را
درین حالت نمی‌آید دو عالم در نظر ما را

ز بیم بحر می‌نالد جرسها در بیابانها
ز فریاد جرس معلوم گشت این قدر ما را

دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد
ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

هر صبحدم پیغام خود گویم بزاری باد را
تا عرض حال دل کند آن سرو خود آزاد را

پیش درش افتاده‌ام بر خاک همچون بندگان
زین باب دیدم در شرف آب ابر شمشاد را

گر رفت اشکم زر بسی از تربیتهای غمش
آخر رسانید این دلم تا آسمان فریاد را

خواهم که بر بنیاد دل بنیاد صبری افکنم
عشقش بهم بر میزند بنیاد این بنیاد را

تا ذکر آن لب و دهن شد در میان انجمن
شیرین و خوب و مختصر میخوانم این اوراد را

دمی ز آن لعل او جستم با ثبات نب
آرد گواه اندر نظر این اشکم زاد را

از چشم مستش قاسمی دارد دلی در موج خون
رحمی نشد بر صید خود آن دل سیه صیاد را

مست از شراب عشق کن این عقل دوراندیش را   از تو گدائی میکند چیزی بده درویش را

ای نور ایمان روی تو وی جمله احسان خوی تو   ای کعبهٔ جان کوی تو چیزی بده درویش را

دست و دلی دارم تهی وز بار غم خواهم رهی   درویشم شیئی بنه چیزی بده درویش را

ای جمله دلها ریش تو افتاده سرها پیش تو   ای جان ما درویش تو چیزی بده درویش را

ای هر دو عالم جود تو وی هر نفس خوشنود تو   ای بود از بود تو چیزی بده درویش را

دل دارد از تو حالتی خواهد ز وصلت شربتی   بر جان او نه منتی چیزی بده درویش را

ای شاه فرد واحد وی مالک ملک ابد   امید میدارد خرد چیزی بده درویش را

غایت ندارد آن کرم قاسم گدا شد لاجرم   ای پادشاه محترم چیزی بده درویش را

وقت آن شد که می ناب دهی یاران را   خاصه من بیدل شوریدهٔ سرگردان را

قدحی چند روان کن که جگر تشنه‌ست   تا ز خود دور کنم این سر و این سامان را

شیشه خالی و حریفان همه مخمور شدند   کرم از ساقی جان دار طمع یاران را

ز میخانه

در میخانه ببستند بده جای خنبد — تا بهم در شکنم این در و این دربانرا
گل یوم هو فی شان صفت سلطانیست — گر شوی واقف اسرار بدانی شهبازرا
جان ما کشته آن غمزه مستانه تست — چه محل باشد در حضرت جانان جانبازرا
قاسمی را مدما در دو کسا افتادست — نی نتوشید ولی طعنه زند مستانرا

ساقی بمن آور قدح پیر مغانرا — تا تازه کند جودت آن جوهر جانرا
یکجام بمن بخش ازان خم دل افروز — زان می که کند مست زمین را و زمانرا
زان باده که در نشاء آن آب حیاتست — زان باده که آن تازه کند عشق عیانرا
قومی که ازین باده چشیدند درین حال — کشتند بمستی همه اسرار نهانرا
ما را سخن از یار قدیمست درین راه — زین بیش مگویید حدیث حدثانرا
زان باده که تابان شد ازان طلعت خورشید — زان باده که سرمست کند پیر و جوانرا
قاسم یار است بجز یار مگویید — روشن بود این نکته حریف همه دانرا

دمادم میدهد ساقی لبالب ساغر جانرا
مگر یکدم برقص آرد سبکروحان فانرا

مرا سامان هشیاری نخواهد بود حمدا
که مست بادهٔ وحدت نه سر داند نه سامانرا

رقیب نامسلمان شد بنوا ما نمیداند
بدین باور نمیدارند قول نومسلمانرا

اگر خواهی براندازی زعالم شیوهٔ تقوی
برقص آی و برافشان طرهٔ زلف پریشانرا

عجب محرومی و مهجوری که از راه العطش دوری
زروباهی نمیدانی کمال شیرمردانرا

خوشست این باغ و این خوشستان کنی گردان
خوشست این تن خوشست این جان چگویم جان جانانرا

الا ای ساقی مهوش بیار آن جام پر آتش
زدست شعشعانی کن پس تحلیهای ایمانرا

درا در وادی ایمن مترس از حیلهٔ دشمن
زفرعونان چه غم باشد دل موسی عمرانرا

از آن مشهور شد شیطان بلعنتهای جاویدان
که خالی دید از مردان حق میدان سلطانرا

نه خاقان چینی و قیصر نه فغفور و اسکندر
بغربال ار به بیزی خاک ایران و تورانرا

نکو نقلی متین دارم نکو عقلی امین دارم
یقین دان مردم دانا نباشد بحره شطارا

تو ترسا شو اگر خواهی که با تو رهروان آیند | مگر نشنیده‌ای آخر حدیث پیر صنعا را

بگو من مرید خاص آن سلطان سلطانم | چو طیفوری نمی‌یابی طلب کن شاه خرقان را

همه ارواح میگویند از آن عالم بدین عالم | تو مکتوبی خداوندی طلب کن سر عنقا را

ز قاسم بشنو ای مقبل را و رهای خود از گل | درین وادی بکن منزل به بین آن نوح طوفان را

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا | فریاد عشق زد که منم عاشق خدا

زار و نزار شیوهٔ تجرید سمره است | در حال من نگر ز سر لطف ربنا

مجروح و خسته‌ایم تمام همی درست | چون مرهم رسید صفا در پی صفا

آواره بود دل ز غم عشق در جهان | چون روی تو بدید لقد سیر من رنا

یاد تو روح ماست جمالت فتوح ماست | ما با تو بوده‌ایم درین دیر سالها

واقف شوی و غیب نماید بهیچ حال | گر تو علی وقت تقی را ز سر لا فتا

ای مدعی ز حالت قاسم بحق مپرس | غرقیم در وصال و فناییم در رفت

چند پرسی ز کجایی و کجا / از نهانخانهٔ تجرید یم از دیر فنا

تو جدل میکنی اما چکنی گر نکنی / گفت حق در حق تو اکثر شیء جدلا

زاهد از چشم یقین یار کشاید بیند / زهد اخوان بخدا دان ز سمک تا بسما

صوفی از شیوهٔ او راه صفائی دارد / لیک هرگز نرسد در صفت صفوت ما

کار هر کس بصلاح و صلاح موقوف / نظر عاشق دلسوخته در عین عطا

مجلس بحر انت حسر را بگذار / بیخبر شو که همه بیخبرانند اینجا

دفع مسکر بخرابات شد آخر کرد / جبه را در گرو باده زهی مولانا

گردمی میل کنی جانب این مستان را / مرده زنده شوی از دم یحیی الموتی

گفت محبوب که من میل فرود کرده ام / ما اراد الملک الملک بهند اشلا

هیچ کاهی نکند دوست علی رغم حسود / قاسمی را نفسی یاد کن احیانا

هرچه میکند از حد سمک تا بسما — فاعلش را نتوان گفت چون و چرا

نوبت سحر مطول شد و زاندازه گذشت — که درین حال نماند دل من وا ویلا

من ازین آتش سوزنده که در سر دارم — همچو شمعم همگی محو کند سرتاپا

آخر ای یار دل افروز چه بود چه شد — نظری کن بسوی بندهٔ خود احیانا

نظری تست که گویند حیات لمیب — نفسی تست که گویند یحیی الموتی

تا بکی تیر ملامت رسد از هر سوی — تیر پیداست ولی پشت و کمان ناپیدا

قاسمی را چه غم از سرزنش دشمن و دوست — عشق بازی ز ازل گشت نصیب دل ما

کل من رام تقف بوجه سما — رجع التقف بوجهه ابدا

چند ازین جهل را پرستیدن — تا بکی پیروی نفس و هوا

گر تو مردی بگو که چندین چیست — نفی مستان حق علی العمیا

پادشاهان عرصهٔ ملکوت — شاهبازان قرب او ادنی

در بحر محیط کن فیکون | جان مقصود و مقصد اقصی
رهبران خرد براه نجات | سالکان طریق صدق و صفا
باده نوشان جام لم یزلی | ماه رویان اچین سی الحسنی
هد مایت وصف این شاهان | ربنا عافنا وارحمنا
حیف باشد که باز نشناسی | جوهر جان ز مخزنهٔ سما
نشناسد ز جهل زاهد شهر | مهره خر ز لولوی لالا
قاسمی هرچه هست ارادت است | پس بدی ربنا توکلنا

خوش طاسم که یار مرا گفت مرحبا | همراه مرحباست صفا در پی صفا
صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق | ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا
زاهد مگو محال که از عشق توبه کن | من درد عشق را چکنم چون برم دوا
تقلید گفت توبه و تحقیق گفت عشق | مغلوب شد حکایت تقلید غالبا

چون شد

چون شد یقین که غیر خدا نیست فاعلی — تلقین باد میت بگو از میت را

جانم ز فقههای مکرر ملول شد — ای جان بیا بیا به ره توحید و انما

دل دولت وصال ترا رایگان نیافت — از بادهای بس که کشیدست بادها

بیرون ز شاهراه موحد سخن مگوی — این بود ابتدا و همینست انتها

چون دار دیدنت مگو قصهٔ انا که اف — بر شاهراه عشق بخوان رمز هل اتی

چندین مگو که خون دل و دیده ریختم — فرزند حال باش گذر کن ز ما مضی

قاسم سخن مگوی ز هجران جانکداز — در ظل عاشقی شو و بگذر ز ماجرا

ای دل و جان عاشقان خسته تیغ مرحبا — غلغلهٔ تو در سمک کوکبهٔ تو در سما

غیرت تو هزار جان برده بعالم فتن — بر سر کوی عاشقی کشته بتیغ ابتلا

باده بنوش و دم مزن صید درحرم مزن — لاف ز بیش و کم مزن بر در و بام کبریا

چونکه بحضرتش روی گر همه کهنه گر نوی — بال و پرت فنا کند پرتو نور ان لقا

گر تو بهار دلکشی ور همه چشم روشنی | یاد حبیب جان دهد آینه ترا صفا
نعرهٔ قل کفی زدم جام می صفا زدم | چونکه رسید از آن کرم جان و دلم به منتها
قاسم اگر تو عاشقی چیست طریق صادقی | تیغ خورند بر قفا صبر کنند در بلا

ایها الصابرون فی البلوی | طرقوا طرقوا الی المولی
راه نزدیک و یار نزدیک است | قطع شد قصه بیابانها
یار با ماست ما نعیب ای دل | الله الله ز دیدهٔ بینا
دین حق را مجو علی التقلید | راه حق را مرو علی العمیا
مله ای عشق هادی و مهدی | مله ای سر مولی و مولی
هم توئی منبع حیات ازل | هم توئی اصل مقصد اقصا

امید تو قاسمی زنده است
پیدی ربنا توکلت

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما ترسم که ناله فاش کند راز جان ما

جایی رسید ناله که از آسمان گذشت با او هیچ نرسید [illegible] فغان ما

ما گم شدیم در طلب حی لایموت از سالکان [illegible] گذشتن ما

نادیده کرد هر نفسی از لطف عیب پوش چندین جفا که دید ز ما دستیاران

نی همدمی خوش است که تا روز رستخیز با دوستان حدیث کند داستان ما

در آتش تو منتظر آب رحمتیم ساقی بیار جام می ارغوان ما

ای حکمت غریب و حدیث عجیب تست شادی یکزمان و غم جاودان ما

همت نگر که از همه عالم فراغتست دردی کشان کوچهٔ دیرمغان ما

بسیار فکر کرد و ندانست شمهٔ در لطف آن دهان خرد خرده دان ما

گفتم که قاسمی چه کس است ای مراد جان گفتا که رند زنده دل کس مدان ما

هزار بار زنمک ریخت بر جراحت ما بشیوه‌های ملاحت زهی ملاحت ما

زدست جور جهان دل خلاص گشت تمام
ز سعیها که غمش کرد در حمایت ما

بیا که با تو چو آب حیات شیرینست
هزار تیغ چو ستم گر شود حوالت ما

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم
خلل پذیر نشد ذرهٔ ارادت ما

اگر سوال کنند کانت دل و دین گشت
بچشم مست تو باشد همه اشارت ما

تویی که شاهد جانی با دل و انس
همین بود نفس آخرین شهادت ما

چو سر عشق تو شد فاش جان تمام گشت
که فاش شد بجهان قصهٔ کرامت ما

باده میریزند دم بدم در جام ما
تا چه خواهد شد ز جام یار ما انجام ما

ما همه پستیم از آن دولت که همبو ذی جمال
همچو دولت ناگهان مست آمدی بر بام ما

چون سر از خاک لحد در حشر برداریم از خواب
مست و حیران تو باشد جام در آشام ما

لب بلب با مستان احسانها و دیدن اشدیم
ساقی از جام لبالب میدهد انعام ما

عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند
در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما

ما نشان

ما نشان و نام خود در راه او در باختیم / بعد ازین تا خود که گوید از نشان و نام ما

جان قاسم غرق منت گشت از سر تا به پای / کز کرامت آب رحمت ریختی در جام ما

برافکن زلف مشکین را که خوشحالیم از سودا / که ما هم ز بوی او نسیم جنت المأوا

دل و جان را تو محبوبی همه طالب تو مطلوبی / زهی حسن و زهی خوبی تعالی ربنا العلا

سلامت مسکن زاهد ملامت شیوه عاشق / سعادت مأمن صادق محبت عروة الوثقی

حدیث زاهدان تقوی طریق مفتیان فتوی / مقام راهبان عفت میان عاشقان غوغا

ز هو جو هرچه مجهولی که او دریا و تو جویی / بخوان مطرب به نیکویی و لولاهو لما کن

تو او با باش و ره میرو میان رهروان / که هست اعلی ترا ز اعلی مقام قرب او ادنی

تو در عقل لجوج خود گرفتاری نمیدانی / میان مجلس رندان چه عشرتها چه دولتها

چو خورشید جمال او نقاب از رخ براندازد / بیا تنها منزوی گردد عیان شد مقصد اقصی

سخن از عقل و هشیاری مگو با قاسمی دیگر / که عیش جاودان دارند مستان ناپروا

زهی شوق زهی شوق زهی عشق و تمنا / زهی حسن جهان سوز و زهی عشق و تولا

زهی لطف و کرامت زهی خوشتر و دیانت / زهی روز قیامت زهی نور تجلا

زهی یار زهی یار زهی مونس احرار / زهی معدن اسرار زهی منصب اعلی

زهی نور زهی نور زهی رایت منصور / زهی آیت مشهور تقدس و تعالی

زهی طالع مسعود زهی حامد و محمود / زهی نور مصفا زهی مولی و مولی

ز سوز کبابیم سر از پای ندانیم / همه مست خرابیم از آن جام مصفا

زهی فتنه برانگیز زهی شهد و شکرریز / زهی روی دلاویز زهی زلف سمن سا

گهی فتنه جانی گهی شور جهانی / گهی امن و امانی گهی کان خطرها

گهی قاضی شهری گهی شحنه شهری / گهی چشمه بحری گهی موج و دریا

زهی ذات معلا زهی نور مزکی / زهی واجد و موجود زهی حضرت والا

توی کاشف اسرار توی قاسم انوار / توی مالک اطوار توی اسم و مسما

ای چشم تو در خوبی سرفتنهٔ دورانها | خط خوش و رخسارت رشک گل و ریحانها

از نرگس مخمورت وز زلف پریشانت | سرمست صفا دلها آشفته غم جانها

گفتی که نکو دانم وصف دهنت گفتی | در قصهٔ جان ماندی با دعوی عرفانها

در مسجد و میخانه هر جا که روم بینم | از درد تو زاریها وز عشق تو افغانها

گفتی همه تیر خود بر جان تو اندازم | ای عهدشکن باری کو آن همه پیمانها

از غایت مشتاقی باشد دل و جانم را | با جور تو راحتها وز درد تو درمانها

شوق تو ز جان من گرمی طلبی شاید | چون گنج طلب کردن رحمت ز ویرانها

گفتی دل تا پیم را از جور بسوزانم | دل غرق خجالت شد از کثرت احسانها

شراب عاشقی اندر دست ساقی جانها | بنوش آن جام پر آتش توکلنا علی المولی

شراب ارغوان درکش مترس از آب و از آتش | برقص ای یار کز مان خوش خوش پی آن جود صهبا

تو آن شاه جگرسوزی که سلطان هر دوای | کمینه جرعه‌ات دریا کمینه پشه‌ات عنقا
کمالاتی تو از حد وجو که حکم وحدتی زیبو | تویی ناموس این صهبا تویی ناموس این دریا
مترس از حیلهٔ دشمن قدم در عشق محکم زن | درا در وادی ایمن که من همدم این صحرا
ز من بشنو سخن آسا تو فرصت را غنیمت دان | ز عاشق یاد گیر ای جان مکن امروز فردا را
تو جانی جان جانانی ز چشم خلق پنهانی | برون آ زین درخانه که بربستند محملها
بهر جای که آن یار است من سرسبز و شادم | و کنتا حیثما کانوا و کانوا حیث ما کنا
همیشه قاسم مسکین بتو امید میدارد | تویی حاضر تویی ناظر تویی پنهان تویی پیدا

نون گفت و قلم گفت تقدس و تعالی | اجمال ز تفصیل مبرهن شد و پیدا
با قطره خطابی که ز تفصیل برون شد | با بحر عتابی که ز اجمال برون آ
تفصیل چه باشد گذر قطره بهامون | اجمال چه باشد سفر قطره بدریا
با ابر خطابیست که بر اوج سما شو | با قطرهٔ باران که در بحر بکن جا

یاباده

با باده حباب اگر با جام ادر بود
بانجه دم از قطره زدن راه رشادست
رو دیده دل باز کشا تا که به بینی
از جام می عشق تو جان غرق حیاتست
قاسم بشب و روز همه حیرت عشقست

با جام و صراحی سخنی مولی مولا
با جام و صراحی سخن عشق و تولا
دل بیت حرام آمد و جان مقصد اقصا
احسنت زهی جام زهی جود صهبا
زان روی دل افروز و از ان زلف سمن سا

تا پریشان نکند زلف ترا باد صبا
موکشان عشق مرا برد ز مسجد بکنشت
هرچه در وصف تو گفتند زهی تا ماهی
راست ناید بقلم گرد و جهان شرح دهند
شاهد جان مستی پیش جمالت چون شمع
دوش گفتی که در آینه رخ پیداست من

متصور نشود صورت جمعیت ما
الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا
سخنی بود به نسبت ز سمک تا بسما
تا قیامت صفت عشق من حسن ترا
دارم امشب هوس سوختن از سر تا پا
بخدا فی نکری گفتمش احسنت بخدا

دل قاسم از آن پسر جان گرامی خواهست | بوفاداری کسی پس تو زهی حسن وفا

گریبان می درم هر دم که دامن کش از ما | که ما مشتاق دیداریم و رندو عاشق و شیدا

بچشم مست میگونت بگو ای ترک یغمایی | که آخر چیست مقصودت ز جنگ زلف و دلها

ازان خورشید رخسارت سواد زلف مشکین کن | که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها

چنان در عشق بگریم که گر تیغم زنی بر سر | بروز امتحان دارم چو شمع استاده بر جا

ز سر تا پا همه جانم که غرق عشق جانانم | همه عشقست ارکانم ز پا تا سر ز سر تا پا

ز زلفت دل پریشانست گم گشته عاشق را | شراب لعل می باید علاج علت سودا

ز قاسم عشق می بارد ز واعظ زهد رعنایی | که بعد المشرقین آمد میان شیخ و مولانا

خدا را ای مذکر رسم فرما | زحد بگذشت سرمای تو بر ما

رهی جایم که پرسد منزل دوست | همه جا کو همه جا کو همه جا

شدم مفتون زلفش تا چه زاید
اگر نوشنده خوش باد و قیمت
زجام شوق تو مستیم و خوشحال
زخود بگسل بد و پیوند کینت
جهامیکوید آن صوفی خودکام
نصیبت چون زجام عاشقی نیست
جو قاسم از وجود خویشتن رست

ازان زلف سیه اللیل و جلا
می صافی زجام حق تعالا
تننن تن تن تننن تن تن تلا لا
بدین ما تبرا و تولا
تعجب مانده ام باری در اینها
برو باده مپیما با و پیما
شرابش ناب شد جامش مصفا

عقل از عقیله خیزد عشق از جنون و سودا
عقلست در تفکر عشقست در تحیر
عقلست در تکلف عشقست در تالف
عقل اپستنا دوید عاشق معاد دید

یارب چه چاره باشد این درد را مداوا
این عقل در تدبر آن عشق در علالا
عقلست در تمنا عشقست در تولا
عقل اجتها دوید عاشق رفیق اعلا

ای جان جمله جانها سرمایه عیانها | ای معدن امانها هم لا تویی هم الا
ای عشق بس ودودی اصل زیان و سودی | سرمایه شهودی بحری ولی مصفا
زان غمزهای فتان زان شیوهای شیرین | حیران شدیم حیران شیدا شدیم شیدا
از جام کل خراب مستند اهل عالم | مستست جان قاسم از جام حق لا

ای آسیا ای آسیا سرگشته چون ما چرا | از ما مپوشان راز خود با ما بیان کن ماجرا
در سیر خود چستانه ور دور خود فرزانه | از ما چها داری خبر کز ما برقصی دایما
از کان جدا ماندی جدا زان در نفیری دایما | با ما بگو ای بوالوفا از قصهای ما مضی
داری سلوک بس عجب در حالت وجد و طرب | در یک نفس طی میکنی از ابتدا تا انتها
از آب دارد جان ما در رقص چون آسیا | ای عقل دور اندیش ما آخر کجا رفتی کجا
گم شو ولیکن گم مکن اسرار عشق من لدن | هم تو نوی هم تو کهن هم کوه هم با یک صدا
هم جان تویی هم تو جهان هم جو و هم آب روان | هم آسیابانی بدان هم گندم و هم آسیا

ای حی

ای عشق بس جادوستی هم دشمن و هم دوستی | در مغز و در پوستی فی الجمله با شاه و گدا
ای محرم اسرار تو ای جعفر طیار تو | ای قاسم انوار تو ای مس جان را کیمیا

گر صفات خدا کنی پیدا | وصف او گوی ربنا الاعلی
گر تو صدیق اکبری دانی | صفت صدق چیست صدقنا
جز از نیت در پی ای وجود | از خدا خواه دیدهٔ بینا
کس ز مجنون سوال ترا کرد | گفت اسپری بعبده لیلا
عقل چندانکه چاره سازی کرد | از پی ما نرفت مایهٔ سودا
دل ببردی و رو نهان کردی | با که گوییم این شکایت تنها
قاسمی در خیال مغروریست | که ندانند صباح را ز مسا

جگر پر درد و دل پر خون و جان سرمست نا پروا | شبم تاریک و مرکب لنگ و در سر مایهٔ سودا

دوای خود نمیدانم درین اندیشه حیرانم / بیا ساقی باقی بیاران باده حمرا

چو شمعم هش ادیت من گرم سرد آکی از تن / شوم مش اختر روشن چو شمع استاده بر جا

اگر هشیار هستی از سران سخن دریا / میان راهروان کوری اسیر قرب او ادنی

ازین دریای بی پایان اگر گوهر بدست آری / نگهدارش میان جان مگو با هیچکس عدا

بیا را ای یار در دهانی بگو اسمای انسانی / چو میدانم که میدانی طریق علم الاسما

سخن از شرع و سنت گو بهشیاران چنین بهتر / حدیث عشق سرمدران بمجنونان نا پروا

مرا گوی نشانی گو بما از عالم معنی / خبر از بیخبر پرسی نشان از بی نشانیها

الا ای عشق سلطان وش که اجمالی و تفصیلی / تویی حکمت تویی قدرت تویی زیبا تر از زیبا

محمد را بمهمان بر کنار خوان احسان تو / شراب از جام احسان بر که سبحان الذی اسرا

تو بنما روی میمون را برافشان جعد مشکین را / کرمی یابم ز بوی او نسیم جنت الماوی

اگر از اسم قهاری تجلی میکند باری / به بین کرم و استر اری نشان طامة الکبری

ز اول ذات را بشناس پس اوصاف الهی / کر این اوصاف الهی فذلک باشد ازینها

بس انکه عالم آثار و افعالست پیوسته | زهی حکمت زهی قدرت تعالی شانه العالی
عجب در حسن یکتایی عجب موزون و زیبایی | عجب شاه دلارایی زهی یکتای بی همتا
ز خورشید جمال او بهر وصفی که میگویم | همه ذرات میگویند شهدنا بعد آمنا
بوحدانیت ذاتش گواهی می دهد هر دم | اگر خورشید اگر ذره اگر اعلی اگر ادنا
بهر سوی که گردیدم ترا دانستم و دیدم | زهی محسن زهی احسان زهی شاه جهان آرا
جهان مستان عشق تو زهی دستان عشق | همه حیران عشق تو اگر والی اگر والا
نباید رفتن و خفتن حدیث عشق بنهفتن | کجا شاید سخن گفتن ز اوصافی که لا تحصی
به پشت خسرو خاقان شود با خاک ره یکسان | اگر یک گوهر رخشان بدست آید ازین دریا
بیا ای جان خوش سودا به بین نور تجلی را | خطاب مستطابی را بگو لبیک یا اوحی
مگو ارنی بترس از منع لن در عالم معنی | که غرق بحر حیرت شد درین وادی دل موسی
دعاخوانان او را دی سرا دانند در عالم | ولی سردگر باشد دعا را با دم عیسی
گران جانان لا مردند در ظلمات تاریکی | بسر بردند این ره را سبک روحان باستثنا

ولی بشنو زمن پندی که پیران آشکاری

عجب وابسته احمی مسما پستی اسمی

بصورت ادم و حوا بنعات او شنیدا

تو در ظلمات تن ماندی وران خشنود و خوشحال

اگر هشیار و بیداری ببینی قدرت باری

اگر هشیار و آگاهی مباش از مردم لاهی

الا ای احمد مرسل چراغ مسجد و منبر

شریعت از تو روشن شد طبیعتها مبرهن شد

توی مومن توی ایمان تو سرچشمهٔ حیوان

تو داری مقصد اقصی تو داری قرب او ادنی

ز هر کامل که پیش آمد کمالات تو پیش آمد

بیا قاسم چه میگوی چه میجوی چه می پرسی

گرا زمعنی خبر داری ممات ازلا و در الا

جو اهل عادت و رسمی بگویم با توای عنا

بمعنی عقل و نفس کل ها ان جز آدم و حوا

اگر دست و دل داری بگو ای سو زما تم را

هزاران آدم و حوا زما پیدا شده پیدا

بگو با عقل پیر گردان حدیث عاشق شیدا

توی پسید توی پیر و توی مقصد مستقبل

حقیقتها معین شد ز بی آیس ز بی طاها

توی سلطان جاویدان توی مقصد توی ملجا

همه دردند و تو صافی همه صافند و تو اصفا

مثال کاملان با تو مثال پشه با عنقا

اگر امروز بیا ادبی بگو اشیا نه فردا

ای او

ای پرتوی جمال ترا بنده آفتاب / وز پرتوی جمال تو فرخنده آفتاب

چون دید از آن جمال که لمعه پیش نیست / از نور روی تو زد خنده آفتاب

اندر سماع در همه جا پرتوی تو دید / این بد سبب که گشت پراکنده آفتاب

تو پادشاه چینی و چین لم یزل / تا تیغ حکم تو سپر افکنده آفتاب

تا آفتاب روی ترا سجده کرد / وز پرتوی جمال تو شرمنده آفتاب

قاسم نثار مقدم آن شاه دلنواز / جیب و دامان خود به زر آکنده آفتاب

اندر سماع در همه جا پرتوی تو دید / وز پرتوی جمال تو شرمنده آفتاب

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب / وی آفتاب روی ترا بنده آفتاب

تا آفتاب روی تو بفروخت جان خرید / از دولت تو گشت فروزنده آفتاب

ما حسن روی خوب ترا طالب آمدیم / ما طالبان حسن فروزنده آفتاب

چون آفتاب روی تو در ذره‌ها بدید
شد پیش ماه روی تو شرمنده آفتاب

تا آفتاب بر در و بام تو اوفتاد
گشت از فروغ روی تو رخشنده آفتاب

چون آفتاب روی ترا دید بنده شد
از اشتیاق روی تو دل زنده آفتاب

قاسم هوای روی تو دارد و بروز و شب
چون هست از جمال تو تابنده آفتاب

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب
وز آفتاب روی تو خورشید در حجاب

اندر میان پردهٔ عزت نشسته‌ای
در آرزوی روی تو مردند شیخ و شاب

تا در هوای عشق تو رخشان چو گرد شد
مرغ دلم رسید ز سودای خاک و آب

تو آفتاب چینی و ما سایهٔ توایم
ای آفتاب حسن ازین سایه رو متاب

فریاد دور باش برآمد ز هر طرف
جان از در تو دور نگردد به هیچ باب

کوی که عاشقان نرسیدند در وصال
چون از تو شد حجاب چگوییم در حجاب

ما قبلهٔ وصال تو داریم جاودان
چون العلات یار خطاپیست مستطاب

کوی

گویند منکران سوی دوزخ روانه شد
ما بندهٔ توییم چه بیم از امید و بیم
عالم چو وقت شر آمد و عاشق لباب وست
تیره است وقتی ما که نداریم باده

گفتند عاشقان که دا ما ب بلاد نما
ما عاشق توییم اگر عقد اگر حجاب
گر عاشق لیلی واقف شو از لباب
قائم خم یار طلب کن شراب ناب

ای رخ زیبای تو رشک مه و آفتاب
جمله جهان را انتظار در طلب روی یار
در حجب عزتی در تحقق وحدتی
نور من از باده پرس و زمی اماده پرس
قصهٔ جانانه پرس از می و میخانه پرس
ساقی با باده داد از می اماده داد
قاسمی دیوانه شد چونکه بدید و شنید

روی تو چون جام می عکس گل اندر شراب
تا که به پیند کواب روی ترا ای نقاب
چون همگی حیرتی مست تو شیخ شباب
آمده ایام وصل رفت زمان حجاب
از دل دیوانه پرس نالهٔ چنگ و رباب
برد دلم را ز من کنج تو در خراب
روی تو چون جام می بوی تو چون مشک ناب

شب همه شب بهوای تو چنین مست و خراب
بانگ عشق تو بگوشم رسد از چنگ و رباب

نفسی پیش نماندست ز بیمار غمت
آخر ای یار گرامی نفسی اندریاب

ما که سودای تو داریم چگوییم ز زهد
نکند بلبل شوریده دل آهنگ غراب

خانه آب و گل خویش چه معمور کنیم
کعبهٔ جان و دل ما چون خرابات خراب

این چه رحمت که بر روی نقاب اندازی
چهره بگشای و برانداز ز ره رسم نقاب

تا یقین تو با خلاص مقارن نشود
قشر باشی بر رندان حقیقت نه لباب

قاسم از صحبت جهال کناری باید
که ندانند بد از نیک خطا را ز صواب

باده ارزان شد و درها ز خرابند دریاب
ساقی از جام بلورین تو جان را دریاب

عمر رفتست بدانسان که نمی آید باز
این دمی چند که باقیست غنیمت بشتاب

باده در دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
این همه سود و زیان ناله چنگست و رباب

الث

آشنایت حریفان ترا مجلس انس ‌‌‌‌ سایه‌ایت محبان ترا ظل سحاب

پیش اصحاب شریعت نکن الا بقسم ‌‌‌‌ پیش سلطان حقیقت نه سوال و نه جواب

دل بجانان ده و تجرید شو از هر دو جهان ‌‌‌‌ دل و جان را بر ها نی گر از ظل حساب

قاسمی را غرض اینست در ملک شهود ‌‌‌‌ خویشتن را بشناسی که لب لباب

چند ازین افسانهای خاک و آب ‌‌‌‌ در طلب داری ز دریا رو متاب

چند گردی کوه و صحرا در هوس ‌‌‌‌ پیش هوا انه حسن المآب

چون حجاب خود توی بگذر ز خود ‌‌‌‌ تا به بینی روی او را بی حجاب

با تو چون گویم چه گویم ای عزیز ‌‌‌‌ موج دریا ندانی از سراب

رهروان رفتند راه راستی ‌‌‌‌ تو چنین خوش خفته در ظل سحاب

تا بدیدم روی آن سلطان چین ‌‌‌‌ خواب را دیگر نمی بینم بخواب

جان مردم در طلب قشر خشیش ‌‌‌‌ جان قاسم طالب لب لباب

سخنی میرود بوجه صواب — همه تشنه‌اند و دوست لب آب

دوست در پرده مینماید رو — دلها چاک میکند جلباب

ما و دلدار خوش نشسته بهم — اغلق الباب ایها البواب

از خدا رحمتیست پنهانی — جان بیدار و دیده بی خواب

هرچه آید از آن حبیب قلوب — جمله وحی است ماورای حجاب

در شادی و دیدن دیدار — بگشا یا مفتح الابواب

قاسمی این مقلدان کورند — ورنه بینند در خطا و صواب

ای رسیده پایهٔ تو شد دریاب — همه اینست خیرها فی الباب

هستی خود ببین و دوست ببین — هم بدین ختم گشت فصل خطاب

یکزمانم مجال می باید — قصهٔ کهنه و شب مهتاب

یار ما در پدر بما نزدیک
وقت از دست میرود دریاب

بوی آن یار میرسد ز نسیم
افتح الباب ایها البواب

توبه از عشق کرد زاهد شهر
از چنین توبه توبه یا تواب

بر دل و جان قاسمی بگشاید
در وصل ای مفتح الابواب

عاشقم خسته ام خراب و یباب
غرق دریای حیرتم دریاب

توبه کردم ز عاشقی چندین
توبه از توبه کردم ای تواب

عاشقان در جهان بسر مستی
همه لبند و دوست لب لباب

لیس فی الدار غیره موجود
چنگ می گوید از زبان رباب

نیک و بد را بمان و با حق باش
تا شوی فارغ از عقاب و ثواب

ما و درد فراق و جور رقیب
سخنی مشکل است انور یاب

گر تو خون دلم همی ریزی
آخر ای جان شتاب چیست شتاب

عالمی غرق بحر نور شود — گر ازان رو بیفکنی جلباب

هر کسی رو بروی آورند — قاسمی رو بیار بادهٔ ناب

اسمعوا منی یا اولی الالباب — همه لبند و دوست لب لباب

در همه وقت آشکار و نهان — این حکایت کنند چنگ و رباب

هر چه بشنید در میان آورد — بهمان وصف عود از مضراب

جز تو کس نیست در ظهور و بطون — بهمین شد تمام فصل خطاب

ما بمحبوب راز می گوییم — اغلق الباب یا ایها البواب

سخنی میرود ز شوق درون — این سخن را بذوق جان دریاب

سخن از زلف و روی او گوییم — قصهٔ روشن و شب مهتاب

هر زمانی ندا رسد از غیب — دل مبندید در رباط خراب

قاسمی روی بر زمین دارد — روی ازین خستهٔ غریب متاب

سخنی میرود بصدق و صواب / جان عالم تویی بجان دریاب

جمله ذرات رو بدان سویند / که تویی جمله را ملاذ و مآب

با تو کس را برابری نرسد / که تویی مرجع ثواب و عقاب

از درت دل بهیچ در نرود / آزمودیم در همه ابواب

دل و جان ز آگهی کند روشن / زاهد مرده واعظ در خواب

سعی کن سعی تا بردن آری / کشتی عمر خویش از غرقاب

تا بسی عمر ما ز من بگذشت / بشتابست عمر ما بشتاب

لن ترانی میرسد از طور موسی را خطاب / چون خطاب از دوست آید سر بسر گردن متاب

گر زهی ترسیده فریاد یا ربی بزن / تا دمادم بشنوی از حق خطاب مستطاب

خشک می‌گوید اغشتی یاد و دود از سوز عشق / گر تو فانی گشته‌ای نیست در باک رباب

جام می نوش و از زندیکها دوری بجوی
آخر از نادان نشنیده‌ای سخن غایب

مدتی لبیک و سعدیک بزن در راه عشق
تا ترا لبیک آید از خدا اندر جواب

دل بدلبند بده تا زنده مانی جاودان
این سخن مشهور باشد در میان شیخ و شاب

تا تو در بند حجابی غافلی بی بهره
قاسمی گر مرد راهی در میان دل از حجاب

لب عالم منم چه لب لب لب
منکر این سخن مباش قتب

عقل و جانم ربود و حیران ساخت
این بود شان عشق و نشان حب

گر بجای رسیده‌ای ای دل
سخن از ماه گو چه جای شب

گر ترا آه آتشین باشد
در دمی حاصلت رفع حجب

ذات او در احاطه چون نعت
درگذر از نشان نکو ز نصیب

چون تعین شد که از تعین دوری
در طریق یقین در آ فا طلب

قاسمی وا رهان بدولت عشق
یوسف جان ازین غیابه جب

بیادت زنده ام اینست مشرب / بدامت بنده ام اینست مذهب

جمال جانفزایت را بشادی / همه امید میداریم یارب

چو پیدا گشت اسرار انا الحق / شب اندر روز گم شد روز در شب

اگر تو سالکی در راه تحقیق / ز غیر او تهی کن قلب و قالب

لبم خشک و جانم تشنه دایم / بیار ای ساقی آن جام لبالب

بقول کن مرا در شور آورد / جهان شیرین شد از آن چاه غبغب

مرا از خواب خوش بیدار کردند / بعکس روی خود آن ماه نخشب

جمال دلربا بنمای از دور / روان قاسمی را کن مقرب

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات / وی جنبش صفات تو ز مقتضای ذات

هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع است / گر کنج صومعه است وگر دیر سومنات

چون ظاهر از مظاهر ذرات عالمی
اشباح انس صورت ارواح قدس شد
هر صورت تعین خاصست در وجود
مشکل زحد گذشت دران عقدهای زلف
قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل

ظاهر شد از ظهور تو اسم تنزلات
ارواح قدس پس صورت اعیان ممکنات
محوست نقش غیر ز نشان تعینات
ای پرتوی جمال تو حلال مشکلات
هل من مزید میزند از بهر باقیات

پیش از بقای مدرسه و دیر و سومنات
اندر میان حکایت پیغام درگذشت
از ما خلاف دوست نیاید که بعد ازان
زنهار ذکر غیر دگر بر زبان مران
هشدار شرط نیست که باشی تو در جهان
زاهد مکن مبالغه با ما و این بدان

ما با تو بوده ایم در اطوار کاینات
چون با منی همیشه چه حاجت بمرسلات
همراه بوده ایم در انواع واردات
صاحبدلان لتغیر نکردند التفات
هر ذره از ذرایر کونین ساقیات
بر جنس طیبین چو حلالست طیبات

قاسم خموش باش و عنان سخن بکش   تا پیر عشق با تو بگوید ز باقیات

مرآت اوست جمله ذرات کاینات   یا عاشقین توجهوا علی الصلات

در کوی عشق با ادب رو که گفته‌اند   در طور عاشقی حسنات است سیئات

ای آرزوی جان چکنم من دوای دل   بی تو نه خواب دارم و نی صبر و نه ثبات

جان مست روی تست که آن روی دلفروز   صبحیست از سعادت و روزیست از نجات

زار و نزار تست دلم هر کجا که هست   جان دو پسته دار تست اگر موت اگر حیات

بسم الله ار بخون دلم مایلی بگوی   روزی مبارک آمد و شب لیلة البرات

کشتند قاسمی ز هوای تو جان نبرد   در خنده رفت یار گرامی که هات

دلم را برد عشقش فات ما فات   کجا یابم دگر هیهات هیهات

دمان گشتم ز حیرانی و مستی   که نشناسم دو بیتی از تحیات

چگویم شکر ساقی را که جامی بجان بخشیده و از پستم زشهادات

زپستی زاری گویم و گویند چه افتادش که میگوید خرافات

او بهارا نگهدارید زنهار که موسی مست شد اندر مناجات

خدارا گفت یارب تشنه ارت چو شد شوریده موسی وقت میقات

نه تنها قاسمی مست ازمی اوست که از جامات او پستند ذرات

به پسته ایام گفت سبع سموات ثم علی العرش استوات نهایات

حضرت حق را عروش با متناهیت فاش بگویم عروش جمله سموات

بر سر هر ذره پستویت باسمی چون نشناسی اسی نیل مرادات

هرچه که گویم فقیه گوید وهی های هرچه که گوید فقیه گویم سهیات

هر که شراب خدا زجام محمد نوش کند دارد مذ زعشوه و طامات

نعره پستی مزن که مست هوای غایت عمیا بود بجهل مباهات

در

قاسمی

قاسمی صحبت فقیر و مقلد	فاتحه خوانیم بهر دفع بلیات
عشق و مستوری و مستی چو نمی آید راست	این جمالیست که از جمله جهان کار رواست
عشق و مستوری و عفت که شنیدست که دید	این کمالیست که ذات تو نشو و نماست
بی تو آرام ندارم چو در ایام	حسن تو جلوه گری کرد و جهان زاراست
در مقامی که کند دلبری با جلوه گری	شیوه حسن و ملاحت ز جبینش پیداست
سخنی از سر تسلیم و رضا میگویم	بنشین جو که قیامت ز قیامت برخواست
ما بدرگاه تو عالم بکوی باخته ایم	این چنین حالت مردانه مستانه گراست
سنجق عشق تو در مملکت جانها زده اند	تا بدان حد که هرگز بصفت نایدراست
خانه دهر بدیدی و شنیدی حالش	مروای دوست که این راه مرست و خطاست

گر بقاسم ز تو دشنام رسد باکی نیست
این هم از دولت دیرینه پیشینه ماست

معراج عاشقی فنا در پی فناست — در طور عشق شیوهٔ مستان کبریاست

با عقل کم نشین که مقام تحیرات — همراه عشق شو که صفا در پی صفاست

عشق است هر چه هست بگفتم و گفته اند — عشقت بوصل دوست رساند بضرب راست

کوی ملامتی شو و رسوای خاص و عام — آری بعشق روی تو کان نور والضحی است

هر چیز کز تو آید بر جان ما خوشست — گر لطف و قهر باشد اگر جور اگر جفاست

دی می گذشت یار و رقیب از عقب رسید — گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

قاسم مباش منکر مستان راه عشق — همراه عشق باش که همسایهٔ لقاست

خورشید منور ز جمال تو هویداست — در مشرب عذب تو چگویم که چه سرهاست

عارف نکند منع من از عشق تو بودی — مجنون چکند کین کششش از جانب لیلاست

عمریست بسر می برم اندر سر کویت — در سایهٔ زلف تو که آن مایهٔ سوداست

ناصح ز سیاهی دل خویش نداند — کان زلف سیه تو غارتگر دلهاست

ای دل همه کس طالب یارند و ما ما
تا حالت کرا باشد و دولت زکجا خاست
از بوی می عشق تو شد مست جهانی
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست
گویند که آن نو قاسم نکند یاد
این نیز هم از طالع شوریدهٔ ماست

ای دوست دلم را بدین بادهٔ حمراست
زان بادهٔ حمرا که درو نور تجلیات
مستان خرابیم پس از پای نشانیم
این حیرت و دهشت همه از جوش صهبات
خواهی لقب خضر کن و خواه مسیحا
عشقت بهمه حال که آن محیی موتات
ای خواجه اگر معرفتی نیست چه حالت
گر معرفتی هست نصیب دل دانات
تا کی لب جوی ز حیرت زدگانی
از جوی گذر کن که درین سوی تماشات
از عشق چه پرهیز تو عالم همه مستند
گر عشق سلامت طلبی مایهٔ سوداست
قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور
چون نور تجلی ز جبین طور هویداست

چون نور رخت از همه ذرات هویداست ‏ ذرات جهان زا بولای تو تولاست

آن حلقهٔ زلف دلاویز برای دل فروز ‏ آشوب جهان آمده و پر فتنه غوغاست

دل از جهان هیچ تمنای دگر نیست ‏ جز دولت درد تو که آن مقصد اقصی است

بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم ‏ دل را چه گناه است که این فتنه ز بالاست

صد خرقه بیک جرعه دهد صوفی صافی ‏ از جام می عشق تو کان بادهٔ صفات است

چون شاهد و مشهود یکی دیدم و دانست ‏ در مذهب ما اسم عین مسمات است

ای جان تو اگر طالب یاری بحقیقت ‏ با درد در آمیز که آن عین دوات است

از ضعف دل و زار دهٔ رخساره میندیش ‏ در عشق قدم زن که ز معشوق مددهاست

زان حسن لطیف و ز رو شوق دل آقام ‏ چون شرح توان داد که ناید بصفت است

جان عالم تو و این قصه ز حالات سراست ‏ یار من جان منی جان و جهانت بفدا است

شور عشقت بجهان جان مرا کرد ‏ این چه شورست که از عشق تو اندر سر ماست

هر کرا نور یقین رهبر و همراه بود
گر ترا عین یقین هست به معنی یقین
نتوانم که دل از دوستیش بردارم
گفت آن یار کجایست و کجایش جویم
گفتم ای دوست ز هجران تو حالش خنداست
یارب آن زلف دلاویز برافشان از دوش
گر بلای بسر آید تو مترسان دلرا

دانش تر نشود گر همه عالم دریاست
عشق از غره پیشانی جانان پیداست
که میان من و دلدار همه صدق و صفاست
گفتم ار طلبی راه چو ببینی همه جاست
گفت هیهات که از حد سمک تا بسماست
در دو عالم ز پی شور قیامت برخاست
مذهب قاسم دلخسته بلا عین علاست

چون صبح سعادت ز جبین تو هویداست
تو ساقی جانهائی و جانها بتو شاد
در مجلس مستان خدا وقت سماع است
هر قصه که در دقت جمالست و جلالست

ما را بتو صدگونه تمنی و تولاست
در ده قدح باده که هنگام تمناست
چون حسن مزید آمد و چون حسن هویداست
تا فکر زیادت نکنی علت سوداست

انجای که جهت بکلی همه اوست — انجای که جانت نه اسم و مسماست

با عشق خدا باش که در صورت و معنی — چون کار تو عشق است همه کار مهیاست

قاسم چه کنی گر کنی روی بدین بحر — کین کثرت امواج همه از جه و دریاست

این همه موج بیکران چه خواست — عشق با دوست و جان ما دریاست

شیوهٔ عشق رستخیز بود — هرکجا شد قیامتی برخاست

راه عشق صراط باریکست — گاه سرپر شیب و گاه سر بالاست

این سر دان سرست راه بدست — عشق سریست لیک از سر ماست

چند گوی که ترک عشق بکن — عقل مستست و جان همه سوداست

جان موسی بطور نزدیکست — دل احمد میان عشق و بلاست

دوست در محملست چون شنید — جان ما مست آن جلاجلهاست

شب و روزم خوشست و خوشحالم — که مرا دوست مونس شبهاست

قاسمی بی نشان شو و بنگر | که همه جا از آن نشانهاست

ماهتاب جمالت که نور دیدهٔ ماست | که آفتاب جمالت ز ذرها پیداست

میان باغ از زلال وصل حبیب | نهال جان مرا صد نشو و نماست

فراغت دل از فکر جنت و دوزخ | مرا که جانب جانان مراد عشق هواست

اگر جهان همه دشمن شوند و طعنه زنند | بهیچ رو نخرم غم که دوست جانب ماست

مزن تو سنگ بجامم که اوست درس جام | بدانکه منزل جانان سراچهٔ دلهاست

چه جای جام و صراحی که در طریقت عشق | کمینه جرعهٔ رندان دیر ما دریاست

مرا ز تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم | مرا که هر سر موی هزار حسن و نباست

بجان تو که ز اغیار دل مبرا کن | بدو سپار دولت را که مالک دلهاست

به پیش قاسم بیدل قیامتست این عشق

بلا و مرگ و مصیبت فذلک منهاست

مهربان یار وفا پیشه کجا رفت و کجاست
کای جمالش همگی نور دل و دیدهٔ ماست

من بدان یار گرامی برسیدم دیدم
که همه نور تجلی جمالش پیداست

در وفا کوش و صفا کوش که جان میداند
کین مسافت که در ملک و فا پیچ و فاست

یار خوش خوی چو بنشست قیامت برخاست
باز آن یار چو بنشست قیامت برخاست

حالت رود و ریا شیوهٔ پرستان منست
کمترین شیوهٔ این زاهد ما روی ریاست

صوفیان جمله سی فرقه و تسبیح شوند
غیر آن صوفی ما کو ز میان مست لقاست

قاسمی جمله کسان مرده ز غفلت گشتند
غیر از زنده کسی مرده که کی الموت است

دین هر کس بقدر صدق و صفات
دیدن عاشقان طریق نجات

هرچند پرسی لباب عرفان چیست
الحب با فهم تو نیاید راست

سخن پیران معمار را
تو ندانسته مگو که خطاست

هو ابستم جام داد و عذر بخواست
عذر این کجا توانم خواست

در ریاض ابد بفیض ازل / جان ما را هزار نشو و نماست

قبله گم کرده‌ایم رو بنمای / که جمال تو قبلهٔ دلهاست

قاسم آسمان الا الله / گرچه بالا بود ولی پی لاست

و هو معکم گفت از معنی چه خواست / یعنی جانها در بقای حق فناست

این معیت چیست یاری فی المثل / جان جانها صوت و این معنی صداست

منتهی هرگز نگردد سیر عشق / سیر عشق منتها در منتهاست

بی حلول و اتحاد آن شاه عشق / لایزال و لم یزل مهمان ماست

گفتمش بنشین و بنشان فتنه را / خواست او وز خواستن صد فتنه خاست

صد هزاران فتنه دارد شاه عشق / در طلبگاری نه ما را انتهاست

قاسمی طالب ز فرط اشتیاق / چون گذشت از جان و جانان مرحباست

دوست در محفل جان آمد و مجلس آراست
شیوه‌ها کرد که هرگز بصفت ناید راست

باده نوشید و غزل خواند و صراحی برداشت
هر کجا رفت بدین شیوه قیامت برخاست

گر ترا دیده دل روشن و صافی گردد
پرتوی نور تجلی ز جبینش برخاست

عشق سلطان وجود است جهان بندهٔ اوست
علم عشق معسکر بزد ز سمک تا بسماست

زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست
همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست

دیده در عشق که آشفته و حیرت‌زده‌ام
گفت این حیرت و دهشت همه از بهجتهاست

چون خلاص دو جهان از نظر سلطانست
ور دو جانم همه با پسید و یا مولاناست

مزد را باش نکوشیه که فرصت نقدست
مرد عاشق نشود هر که رهین مزداست

باده‌ام دادی و گفتی که بشاکر باش
گر همه شکر شوم شکر تو نتوانم خواست

آفرینش بطریقی که نهادند نکوست
نظر هر که خطا دید هم از عین خطاست

قاسمی در ره عشق تو بجان باید زیست
هر بلایی که رسد لام بلا عین عطاست

دیگر

یکسخن از اخوان قول اخوان الصفاست — سرنکوب از آنکه سرش غدار است

یکحدیث از قصهٔ اسرار او — عاشقی نشنید کز جان برنخواست

هرگز از عشق تو نشکیبد دلم — جان ما مس است و عشقش کیمیاست

گر تو گوئی جان فدا کن بهر من — ای دل و جان صد هزار جان فداست

گفته کان یار آید از سفر — تا قیامت از دل و جان مبتلاست

با امید وصل از بیم فراق — شب همه شب تا سحرگه زنباست

قاسم از رود و دریا بگذشته است — کار عاشق برتر از رود و دریاست

رنگرز رنگی خمی کرد و نیامد خم راست — کهنه رنگرزست این و نکوئی خم راست

رنگ زر کافر امارهٔ او از او بود — فعل و تو لش همه در راه خدا رود و دریاست

رنگ عقل و دل و جان کیست اگر رنگرزی — رنگ اماره بدکاره همه رنگ خطاست

گر تو در رنگرزی عاقل و دانا باشی — جنس با جنس درآمیز که نورت و صفاست

رنگ جان رنگ طبیعت است درآمیز در آن | که همه نور هدایت ز جبینش پیداست
نفس اماره ما مایه کفرست و یقین | چونکه برخاست همه کفر و ضلالت برخاست
این گفت و شنیدیم ولی هست یقین | کار با زاهد خودکام نمی آید راست
جان بهجران تو آخر چه بلاها که کشید | دل بدرد تو درآمیخت که آن چاره دواست
دل و جان را بتو دادیم و فراغت گشتیم | قاسمی در ره تحقیق فنا عین بقاست

۱

در خاکدان دهر دل شادمان کجاست | یکدل که ایمنست ز غم در جهان کجاست
در دار و گیر فتنه آخر زمان بسوختیم | داری چنین بگوی که دار الامان کجاست
چون ارغنون ز درد خماریم در نفیر | ساقی بیا ز جام می ارغوان کجاست
در صومعه چو جرعه از درد دولت | راهم نشان دهید که دیر مغان کجاست
آن دلربا نگار که آنست هرچه هست | او را طلب کنید حریفان که آن کجاست
پنهان شدست یار چو گنج نهان ز ما | هرچند ظاهرست که گنج نهان کجاست

با آنکه یار در اعیان عیان شدست / مخفیست در ظهور که عین عیان کجاست

در نوبهار هر چوب سبزی نماید / ای باغبان بگوی که باد خزان کجاست

قاسم بر آستانهٔ عشق تو بار یافت / دانست بعد کاوش عاشقان کجاست

جان گنه کارست و مجرم رحمت جانان کجاست / تصفیهٔ طغیان ز حد شد شیوهٔ غفران کجاست

محو گرداند گناه عالمی را وردی / یارب آن موج کرم آن بحر بی پایان کجاست

فتنهٔ فرعونیان از حد گذشت ای پیر عقل / طالب جانرا خبر کن موسی عمران کجاست

عاملی اخوان شیطانند ماهم مشتغق / آخر ای دانا نشان شان انسان کجاست

از عطش جانها بلب آمد درین دریای شرف / ساقی باقی شناسد چشمهٔ حیوان کجاست

ظلمت بوجهل بگرفتست عالم را تمام / در دبو درد اکجا شد صفوت سلمان کجاست

طاعتی بی درد راه کز نباشد حاصلی / تا ده پستان سرگردان بی سامان کجاست

عقل سرمست و میگوید باواز بلند / با بکجا نان واصلیم آن عقل سرگردان کجاست

قاسمی از دیو مردم نفرتی دارم عظیم | صولت غولان ز حد شد همت سلطان کجاست

در همه روی زمین یک دل هشیار کجاست | تا بگویم بیقین منزل او یار کجاست

همه پستند و خرابند ز غفلت هیهات | دل و جانی که بود حاضر و هشیار کجاست

دل عشاق سراسیمه و فریاد کنان | یار کو خرمن ما سوخت یکبار کجاست

چند گویی خبر از دار جهان ای واعظ | دل ما را خبری گوی که دلدار کجاست

همه جانها متحیر که کجا آن یار | گنج بی یار کجا شد گل بی خار کجاست

قصه پربسته بگفتیم و ازین روشن‌تر | گر تو خواهی بطلب کلبهٔ عطار کجاست

در جمال تو عجب واله و حیران شده‌ام | قاسمی عقل کجا دانش بسیار کجاست

از لطف دوست سکهٔ دولت بنام ماست | اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست

بحری که موج آن ز سمک تا سما رسید | آن جرعهٔ ز می لعل فام ماست

ان

ای بسر خنک چرخ بمیدان کمان مکان — هرچند توسن است بعون تو رام ماست

شوقی که جان مرده جهان خوش دلند ازو — آن شوق نیز پایهٔ زرین سپهر ماست

از حق رسید هرچه بهر کس رسیده است — ما مست جام دوست جهان مست جام ماست

گوئی که عشق چیست بگوئیم که عشق چیست — اقبال و دولت و شرف مستدام ماست

قاسم کمال عشق کسی را بود که او — در میکده مجاور بیت الحرام ماست

مقصود ما ز ملک جهان وصل یار ماست — این کار اگر برآید و بس کار کار ماست

ما در میان نار محبت بسوختیم — بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست

هر بلبلی بگلشن ما راه کی برد — مرغی که رام ماست هم از مرغزار ماست

شادی اگر بما نرسد یار حاکم است — با غم بسر بریم که او یار غار ماست

واعظ برو ز حرف کج بد ارد است — راه تو مظلم آمد و نور تو نار ماست

زاهد ز شرم شیوهٔ ما آب گشته است — باری بدانکه شرم تو هم شرمسار ماست

گر پر شود زمین و سپهر جهان ز غم / ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست

منصور گفت بر سر دار از صفای عشق / این دار نیست که دار العیار ماست

گفتم که کیست احمد و گفتا که شاه جان / گفتم ابلیس گفت او پرده دار ماست

باغ ارم که مثل وی اندر جهان نیست / بی پرتو جمال تو دار البوار ماست

گفتم که عقل گفت که قاضی کن مکان / گفتم که عشق گفت که میر شکار ماست

گفتم که کیست قاسمی اندر طریق گفت / بی اختیار ماست ولی اختیار ماست

شور جهان ز شکران دبستان ماست / دل از غمنون و روی تو چون ارغوان ماست

من در تو خود کجا رسم ای یار نازنین / انجا که آستان تو آن آسمان ماست

بی نام و بی نشان نبود در بسیط دهر / هر جا که هست قصهٔ نام و نشان ماست

با همرهان عشق دلاویز دلفروز / هر جا که میرویم عنان در عنان ماست

با یار باش و قصهٔ آن یار را بگو / از خود سخن مگو که زیان در زیان ماست

ما عاشق تو ایم بصد جان و صد روان — اینک گواه ما رخ چون زعفران ماست

گفتند که قاسمی همه شکر فروش شد — گفتا بلی که شکری او از دکان ماست

دلدار یار ماست غمش غمگسار ماست — در غار وحدتیم و همو یار غار ماست

تا سیر شهر زده ایم درین عرصه وجود — گرگی که اندرین گله بینی شکار ماست

در ما دگر بچشم حقارت نظر مکن — ما انتظار دوست جهان انتظار ماست

در آتش فراق تو یکبار سوختیم — شمع رخت کجاست که شبهای تار ماست

غم میخوریم و هیچ شکایت نمیکنیم — ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست

بی گلشن وصال تو سرسبز مانده ایم — بنمای آن جمال که باغ و بهار ماست

گفتم که کیست قاسمی ای آرزوی جان — گفتا که عاشقیست که زار و نزار ماست

باغبانا بجهان تخم نکو باید کاشت — هم از آن جنس که میکاری بر باید داشت

در ره درد و غمش خار صعوبت یکدم / دیده و دانست ولی قصه ما سهل انگاشت

عشق در منزل ما خیمه سلطانی زد / این سخن کار عظیمست تا پایان پنداشت

جرعه میداد بمستان حقیقت ازلی / عاقبت دل ز پی جان گرامی برداشت

ترک جان گفت و همه قصه سر باد گرد / هر که او باده سودای تو اندر سر داشت

همه در گوشه هجران متواری بودیم / شوق عشاق رسید و علم عشق افراشت

یار در مجلس ما قصه برمزی میگفت / قاسمی شیوه او دیده و دل از دست بداد

جان ما را دولت عشق ازل اندوزیست / خوشتر از درد تو دولت در جهان فیروز نیست

ساقیا جام لبالب ده که تا فنا / دولت امروز ما چون دولت دیروز نیست

زاهدا از مرغ خود چندین حکایتها مگو / مرغ تو مرغیست اما مرغ دست آموز نیست

واعظا تا کی رسی در صوفیان ذو الجلال / درد تو کهنه گشت و روز تو نوروز نیست

گر تو مرد راه عشقی عشق را کن اختیار / نور عرفان از کجا چون درد عالم سوز نیست

خواست زاهد طعنه بر عاشقان اما نشد
عقل میداند که عشق اندر دلش مرکوز نیست

ناصحا دیگر میفکن تیر بر قاسم که
خوش نمی آید مرا تیری که آن دلدوز نیست

در بزم یار باده ما خوشگوار نیست
از وسم درگذر که درین کنج خمار نیست

خاکم بباد داد و غمش طرفه حالتی
گر جور دوست بر دل مسکین غبار نیست

ما در دیار را بدو عالم نمیدهیم
و اندر دیار ما بجز از درد یار نیست

در راه عشق که دو عالم طفیل اوست
عشق است کار مرد ولی مرد کار نیست

فیض حیات میطلبی مست یار باش
هر کس که مست یار نشد مست یار نیست

در سکر عشق فخر و مباهات میکنم
زان ساقی که باده انرا خمار نیست

قاسم چو غرق بحر سماع است ای فقیه
از منع درگذر که بدست اختیار نیست

بی یاد دوست در دل مستان سرور نیست
بی روی تو بکعبه و بتخانه نور نیست

هرچند قدس ذات ز اشیا منزه است | در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست

چون آفتاب حسن جهانگیر جلوه کرد | این جلوه را به بیند و آنکس که کور نیست

جان را حیات داد و دل و دیده را جلا | این عشق چاره ساز کم از نفخ صور نیست

زاهد بزهد و توبه و تقوی مغز نیست | چون نیست نیست نشه او بی غرور نیست

در راهی آشنائی و اسرار معرفت | جانی که غیر هیچ بود آن جان غیور نیست

در عاشقی گریز که دار الامان هم اوست | کاهی

تا هم بهشت حضرت حق را بجان طلب | کان جلوه گاه حور و مقام قصور نیست

از تو بمقصود رسی دور نیست | گر جان بدل غافل و مغرور نیست

در همه ذرات جهان ظاهر است | یار اگر دیده دل کور نیست

جام من از خم قدیم خدا است | باده ما باده انگور نیست

ذوق مناجات نیابی بدل | موسی جان چون بسر طور نیست

لاف

لاف انا الحق مزن ای مدعی
نشاه تو نشاه مصور نیست

معنی ما فهم نکرد این بحث
لقمه باز از پی عصفور نیست

تا رخ چون ماه تو شد در نقاب
سیح دل نیست که مهجور نیست

هیچ دمی نیست که از شوق تو
در دل و جان عربده و شور نیست

قاسمی از درد تو دارد نصیب
لی رخ زیبای تو مسرور نیست

ل جمالت بوستان عیش مرا نور زیست
پی وصالت خاطر مهجور را مسرور نیست

دور ماند از دولت جاوید وارحت بلند
هر کرا اندر سر از سودای وصلت شور نیست

زاهدیرا کاعتقادی نیست مستان راه
گرچه بس دور است جانش لیک بس بی نور نیست

عارفی کو آشنای یار باشد لایزال
گاه گاهی گر دم زند از دوری هم دور نیست

ه ا پستم دادن نشانی از کمال حسن یار
لیک جانها را از آن جان و جهان مستور نیست

ای فقیه از نام رنجان دل اگر می میخورم
جام مستان حق از باده انگور نیست

با رقیب ما مگو از صفوت جام آز
کین چنین مرآت روشن لایق این کور نیست

زاهد ما قصهٔ تقلید میگوید بعالم
گرچه عذر لنگ میگوید ولی معذور نیست

بیت معمورست جان قاسمی تا صبح بدان
بیت معمور تو همچو بیت ما معمور نیست

عاشقان در جمع با یارند این رسم دور نیست
پیش دوران طریقت این سخن مشهور نیست

رمز مستان معانی را نداند عقل دون
صید بازان حقیقت در خور عصفور نیست

عشق مستست و تیغ تیز می گوید سخن
پیش مستان حقایق این سخن مستور نیست

گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان
عشق و نام و ننگ هرگز مثبت و مسطور نیست

من از اسرار خدا هرگز کجا گویم سخن
یوسفم در قعر زندان موسم بر طور نیست

عاشقی راستی باید بس بلند
عشقبازی در خور آن زاهد مغرور نیست

قاسمی سر خدا با جان مستان بگو
کین سخنها در خور کسنجر و فغفور نیست

صح

خلق گویند در عشق بلیاتی نیست
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست

بر سر کوی تو کان منزل سرمستانست
نرود دل که دلم ای سیهاتی نیست

روی تو کشف من و غمزه کرامات منست
تا نگویی که مرا کشف و کراماتی نیست

هله ای زاهد افسرده نخوت و مغروری
که یقینست ترا حسن و ملاحاتی نیست

هر که آزاد شد از خود و بجهان آخر کار
مثل او در دو جهان سید و ساداتی نیست

بمناجات نشاید شدن اندر ره عشق
موسی جان مرا وعدهٔ میقاتی نیست

قاسمی را بجز از عشق تو در ملک وجود
در جهان دل و جان هیچ عباداتی نیست

هر کرا نفی فرادان شد و اثباتی نیست
گرچه بیناست ولی صاحب اقبالی نیست

پای در راه بعزت نه و تحقیق بدان
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست

سعی بسودی نکند جهد بجایی نرسد
اگر از جانب محبوب مراعاتی نیست

سید ملک وجود است نبی نوع بشر
همچو ایشان بجهان سید و ساداتی نیست

سحر شب نیست که از درد تو تا فارغ از | بر سر کوی غمت هی هی سیهائی نیست
غرق دریای حیاتم که دلا خوشحالم | که مرا صورت تسبیح و عبا داتی نیست
گرچه مخمور شدم ساقی جان جامم ده | خالی از شیوهٔ تنبیه و کراماتی نیست
قاسمی خرقه و تسبیح ندارد سودی | چون ترا در دل و جان سوز و مناجاتی نیست

به پیش مردم دانا این سخن شی نیست | که غیر دلبر ما در جهان دگر شی نیست
خیال باطل از آنست در دماغ فقیه | که در مزاج دلش نور آشنائی نیست
بدور حسن رخش جمله جهان مستند | ولی چو ما قدحی هیچ کس بپائی نیست
مرا بمجنون در حی عشق نعره زنان | که هر که کشتهٔ لیلی نباشد حی نیست
تو دیده باز کشا تا جمال جانان بینی | مگو که کیست وصالش ولی مگو که کی نیست
جهان پرست از این آفتاب عالمتاب | بجز وجود تو دیگر درین میان شی نیست
ز زهد لاف زند قاسمی جانان هرگز | که مرد ره نزند الله از آنچه دردی نیست

پیان

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست | بیار باده که حال زمانه پیدا نیست

مگر بمجلس ما محتسب نیاز آرد | گناه زان نخرند از کسی که زیبا نیست

دگر ز عقل حکایت بعاشقان منویس | برات عقل بدیوان عشق مجری نیست

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست | بدرد درد بسازیم اگر مصفا نیست

نگاه دار ادب در طریق عشق مترس | اگرچه دوست غیورست بی محابا نیست

اسیر لذت تن مانده وگرنه ترا | چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر | ترا که از غم جانان خویش پروا نیست

از دولت دیدار تو دلرا غم جان نیست | جانرا ز غم عشق تو پروای جهان نیست

در کوی تو کم شد پی عشاق شکیبا | انجا که تویی از دو جهان نام و نشان نیست

صوفی که کشد باده صافی بصبوحی | مستست ولی در صف ما دردکشان نیست

زهاد مگویید که ما از همه بهتر
گر زانکه کم آیند کمالی به از آن نیست

در چار سوی عقل عم سود و زیان نیست
در حلقهٔ عشاق بجز امن و امان نیست

بپستان خود را ز جهان خواجه ملایی
زان عشق که آوازه برآید که فلان نیست

گفتم سر من خاک رهت خواجه ملایی
قاسم سر خود گیر که ما را سر آن نیست

چو رویت تازه گلی در گلستان نیست
چو مویت سنبلی بر ارغوان نیست

بدار آینه بر رو تا ببینی
که چون روی تو روی در جهان نیست

بزیبایی نظر کن تا ببینی
که زیبایی چو تو [illegible] دکان نیست

چو رویت آشنای عالم افروز
طلب کردیم در کون و مکان نیست

تو شاه جهانی در حقیقت
چو تو شاهی میان انس و جان نباشد

مشو خوشدل بآزار دل من
که آزار از طریق دوستان نیست

میان رهروان راه قاسم
بغیر از عشق چیزی در میان نیست

بجز وصلت حیات جاودان نیست — چو مویت سنبل بر ارغوان نیست

میان خانقه بسیار جستم — بجز ذکر تو ورد صوفیان نیست

نشان ان نیست کاندر راه جانان — خطا گفتن نشان راستان نیست

چه پیتها که دارد زاهد ما — چه حاصل چون ز جنس سرخوشان نیست

جعل سیر کین پرست ور دسیاست — بجز دزد میان کاروان نیست

پناه خود بعشق آور که چون عشق — رسولی در میان احتسان نیست

چو خورشید جمالت جلوه گر شد — دران دم قاسمی را فکر جان نیست

بی جام عشق عیش دل ما تمام نیست — فوز النجات ما بجهان غیر جام نیست

تا دیده لذت ذوق مستی و عاشقی — بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست

با انکه مفلسیم و گدا بس فراغتیم — از دولتی که عاقبتش مستدام نیست

جور حبیب و طعن رقیب و جفای خلق / ما را بگوی کز همه محنت کدام نیست

هرگز بکام جان نرسد هر دلی که او / در میکده مجاور بیت الحرام نیست

بدنام باش و اهل ملامت که در طریق / بدنام هر کسی که نشد نیکنام نیست

بر باد پای عشق سوارست قاسمی / تندست توسنست ولی بدلگام نیست

پیر ما جامست لیکن در خور انعام نیست / باده صافی نوشد اما زند در دوام نیست

از شرابات خدا پیتند ذرات دو کون / لیک هر جان در جهان در خورد این انعام نیست

پیش مستان طریقت این حکایت روشنست / درد نوشان خاص در خورد این می عام نیست

ما ربارا عار کردان بار جانی درم / لطف دیگر آنکه این آغاز را انجام نیست

آفرین بر ساقی ما باد و بر مستی که او / گرچه جامی میکشد بدمست نا فرجام نیست

دایما در وصل آن جان جهان مستغرقیم / در چنین وصلی که گفتم حاجت پیغام نیست

قاسمی در پیش این کوران مگو اسرار فاش / هر کرا فهم نباشد جای استفهام نیست

همه کار و بار جهان هیچ نیست / جدا از زمین و زمان هیچ نیست

بهاران سرسبز و خرم خوشند / چو وارند رود در خزان هیچ نیست

چو خواهد فرو ریخت گلها ز بار / چمن ضایع و ارغوان هیچ نیست

چو هرگز ندارد درین گیر و دار / بخود اختیار آسمان هیچ نیست

بصد جا کمربست نی بر میان / چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست

چو از درد ما دلبران فارغند / همه سوز و آه و فغان هیچ نیست

بعین الیقین قاسمی دیده است / که غیر خدا در جهان هیچ نیست

شکی نماند که جز دوست در جهان کس نیست / معین است که پیدا و نهان کس نیست

بدیدهای عیان دیده است دیده دل / که غیر دوست درین عرصه‌گه دگر کس نیست

مسافران طریقت که راه حق رفتند / نشان دهند که جز ذات بی‌نشان کس نیست

هزار بار گواهی دهند مالک و ملک — که غیر دوست درین ملک حاد و اکن نیست

بغیر دوست همانا که آفتاب عالمتاب — دگر بهر دو جهان مخفی و عیان کس نیست

اگر ز راه اندکی خبر داری — معینست که جز دوست در جهان کس نیست

جهانیان همه دانسته اند و قاسم هم — که غیر یار گرامی درین جهان کس نیست

در جمله ذرات جهان پرتو چیست — من با تو چگویم که ترا پرتو چیست

رو دیده بدست آر که تا باز بینی — در جمله ذرات جهان نور تجلیست

از فرط حجابست که آن مشرک نادان — در بتکده لات آمد و پیدا گشت عزیست

از دولت دیدار تو دایم شب و روز — موسی صفت است این دل و بر طور تمکیست

ای طالب دیدار اگر واقف راهی — از غیر بپرهیز که آن غایت تقویست

جمعیم بدیدار تو از تفرقها دور — کانجا که تویی جمعیت صورت و معنیست

برگشتن عشاق که گشتند خود فتوی — این قصه بر مفتی ما فتوی معنیست

عشقت که در مشرب ما آب حیات است / عشقت که در مذهب ما علت اولیست

از عشق تو زنده دل قاسم مسکین / با نکهت عشق تو چه جای دم عیسیست

حلقه بر در مزن که راهت نیست / جان مسلم عذرخواهت نیست

همره راه تو عقلست مرد / فکر تنبیه را انتباهت نیست

الله الله که در طریق یقین / جان حق بین رو براهت نیست

دعوی عاشقی کنی و انگاه / با چنین دعوی گواهت نیست

میروی در کمال استغنا / جانب خستگان نگاهت نیست

رحم بر جان عاشقان فقیر / گاه داری و گاه گاهت نیست

قاسمی غرق غفلتی که مدام / مات گشتی و قصد شاهت نیست

حلقه بر در مزن که بارت نیست / خانه کمتر طلب که جات نیست

هرچه بایاد خویشتن باشی فکر خود کن که فکر یار نیست
نان خورش یاد یار می باشد گرسنه شام و گر نهار نیست
نوش بادت بصحبت مستان باده می نوش چون خمارت نیست
آدمی چون ترا بدست آرد اشتر مست و مهارت نیست
قاسمی شد مقیم خاک درت بعد ازین حاجت تجارت نیست

در صومعه و دیر من هیچ کسی نیست گر آتش عشق تو در آن پیر شرری نیست
ذرات جهان آینهٔ پر آلهند در کوچهٔ ما عاشق صاحب نظری نیست
در وادی تاریک جهان مرد برای او را که دلیلش رخ همچو قمری نیست
در مجلس زاهد خبری جستم از آن یار گفتا خبر اینست که ما را خبری نیست
جایی نتوان گفت کم از عکس جمالش با لاتجری دل بجری لب شکری نیست
اسرار خدا فاش مکن تا که نگویند در روی زمین هیچکس از دی تری نیست

کم

گویند که این راه درازست و خطرناک | گر راست روی راه خدا را خطری نیست
گر یار طلب کرد درین کوچه مقلد | بارش کن از انبار که کمتر ز خری نیست
در دست دوای دل بیچاره قاسم | جز درد درین راه دگر چاره گری نیست

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست | بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست
بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من | که هر دمی که زدم بی تو صد پشیمانیست
بدور چشم تو ایمان بکفر نزدیکست | ز کفر زلف تو نیکوی در مسلمانیست
بیاد دوست دلت گر نه مست مخموریست | دلش مگوی که دل نیست خیره و ثانیست
بیابان گلشن وصلش ز شام تا بسحر | بغیر بانگ انا الحق صفیر سبحانیست
ز غایبان بگریز و بحاضران پیوند | که جان اهل سعادت بصفوت ازانیست

عجب مدار که قاسم سخن بصورت گفت
میان جلوه صورت جمال روحانیست

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست
هم جذبهٔ او بود که دل مست لقا شد
پیوسته ز سودای تو مستیم و خرابیم
هر جام که از دست تو آید همه نوشیست
تا جلوهٔ دیدار تو عشاق تو دیدند
ما روی بتو داریم که مرآت شریفی
هر دل که چو قاسم بجمال تو نشد شاد

در صبح چینت همه انوار تجلیست
مجنون چکند گر کشش از جانب لیلیست
دل را بتو صد گونه تولا و تمنیست
این دور ز جور است که در دور تو اولیست
از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست
در روی تو چون قاعدهٔ رو و ریاییست
در قاعدهٔ نشا را صورت و دعویست

مرا با روی تو پیوسته روییست
هوس دارم که در پایش بمیرم
ز شوق چشم مسکونش خرابم
بجست و جوی او دلخستگانرا

ربایی نه که از وجه نکوییست
بعالم هر کسی را آرزوییست
شراب ما نه از جام و سبوییست
ز آب دیده دایم شست و شوییست

از جامی

ز جامش جرعهٔ تا بر جهان ریخت — بعالم عاشقان را های و هویست
جرسها را فغان الرّحیل است — تنم از بیم هجران همچو مویست
ز حسن یار و شوق جان عاشق — میان شهر هر جا گفت و گویست

ز بحر عشق تو هر قطرهٔ چو دریاییست — بکوی وصل تو هر پشه چو عنقاییست
هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد — که بر جمال تو هر دیده را تماشاییست
دل مرا بهوای تو ذوق سربازیست — مقررست که در هر دلی تمناییست
مگر بگوشهٔ چشمی نظر بمستان کرد — میان شهر بهر گوشه شور و غوغاییست
بهیچ رو نبرم ره بکوی آزادی — مرا که هر سر مویی اسیر سوداییست
سخن بلند شد اکنون بلند میگویم — که خاطرم بهوای بلند بالاییست
بلند بالا یعنی رفیق قدر جلیل — چنین شناسد هر جا که عقل داناییست
چو لفظ اسم شنیدی پی مسما شو — که قول مردم شوریده دل معماییست

بگو بقاسمی در کوی عشق جا کردی | نگاه دار سخن را که بس عجب جایست

هر کجا در دو جهان عاشق روشن رایست | در سویدای دلش از غم او سودایست

عقل گوید که برو شیوهٔ عشاق مورز | این سخن گر نه چنین است ولی سم رایست

هر که از نفس بد اندیشهٔ خود دور شود | در ره عشق ملک سای و فلک آسایست

وانکه او چهرهٔ خورشید عیان باز نیافت | پیش ارباب خرد جاهل و نابینایست

چو سپر انداخته شود شمع شود روشن تر | عاشق صادق روشن دلی پا برجایست

زاهدی را که نظر نیست عجب تقوییست | واعظی را که نظر نیست عجب قاقایست

حاصل هر دو جهان عشق خدا آمد و بس | بحر عشقست که هر قطرهٔ از آن دریایست

بشنو ای طالب حق شیوهٔ تقلید مرد | این سخن را بتو گفتیم و سخن از جایست

قاسمی را نظر لطف بازانی دار
هر سر کوی تو آشفته دل شیدایست

جراغ مرد معنی آشنایست بقدر آشنائی ردشنائیست

بدرد عاشقی می سوزد و می سازد نوای عاشقان در پی نوائیست

بجهد و سعی کس عاشق نگردد که عشق ایمان بود ایمان عطائیست

همه جمعیم رندان اندرین راه چه جای زهد و علم و پارسائیست

بنور عشق شاید رفتن این راه نغان جان درویش از جدائیست

مکو عاشق غریبست و فقیرست که ملک عاشقان ملک خدائیست

پیوسته دلم در غم آن یار کرامیست جان و دل ما مایل آن مجلس سامیست

ای دوست اگر عارف راهی نخوری غم درد دل ایام نصیب دل عامیست

چون نام تو در نامه بدیدیم شکفتیم جان و دل ما عاشق آن نامه نامیست

هر دل که نشد در طلبش فانی مطلق نه پیر رهی باشد و نه احمد جامیست

گر ملک دو عالم بتو بخشند درین راه هان تا نشوی غره که آن شیوه خامیست

در راه یقین زاهد و عابد همه خامند / گر عاشق صادق شوی آن وقت تمامست

ای دوست اگر عارف راهی مخور ای غم / درد دل ایام نصیب دل عامیست

قاسم اگر ان خواجه شدان میر چه باشد / تو بندهٔ ره باش که راه تو غلامیست

طریق عشق برون طریق بوالعجبیست / نشان عشق بجستن نشان بی‌طلبیست

مگو که عشق حرامست در طریقت شرع / که مست بادهٔ عشقند اگر ولی و نبیست

شراب ما همه از خم لامکان آمد / چه جای کاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست

ز موج عشق برقصیم و شاد میگوییم / خوشست شورش مستان اگرچه بی‌ادبیست

بیا بمجلس رندان و حال ما بنگر / که جام ما ز می کوثرست نی عنبیست

مگو که معنی قرآن چیست اگر گرفت / زبان او عجمی آمد روان عربیست

طراوت دل و جان جلوه‌های معشوقست / نشان بی‌طلبیها نشان بی‌طربیست

تو طالب طلبی شو که مقصد اتقاست / که فیض روح مقدس

بوانیها

به بین که قاسم بیدل ز دولت تمام ‫ ‫ بداگه ساقی جانها پی مطلبست

ای بت عیار من نام تو ام ورد جیست ‫ ‫ وی دل و دلدار من نام تو ام ورد جیست

هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو ‫ ‫ ای مه پیار من نام تو ام ورد جیست

ملک و ملک رام تو هر دو جهان جام تو ‫ ‫ وی سرو سپهدار من نام تو ام ورد جیست

ای دل و دیدار من مونس و غمخوار من ‫ ‫ واقف اسرار من نام تو ام ورد جیست

نام تو مفتاح جان نام تو گنج روان ‫ ‫ ای شه ابرار من نام تو ام ورد جیست

ای دل آرام تو هستی ما هست تو ‫ ‫ کوری اغیار من نام تو ام ورد جیست

کاشف اسرار من لامع انوار من ‫ ‫ ابر گهربار من نام تو ام ورد جیست

اول و آخر توی ظاهر و باطن توی ‫ ‫ قاسم انوار من نام تو ام ورد جیست

بکوی آشفته ام درمان من چیست ‫ ‫ عجب آشفته ام سامان من چیست

مرا عشق آتشی در جان نهادست — چه میداند کسی در جان من چیست

درین ره گر نه پرسرگردان بایم — سرشک لعل پرگردان من چیست

مرا ساقی دمادم جام دارد (داد) — اگر پستی کنم تاوان من چیست

قضا آشفته میدارد دلم را — نمیدانم قضا جنبان من چیست

چو شکر من بتوفیق حبیب است — درین صورت بگو شکران من چیست

دلم یغمای آن زلفست اگر نه — همه شب ناله و افغان من چیست

هزاران آیت انکار تا بشانیت — بدان باری که اندر شان من چیست

قصوری قاسمی را عفو فرما — چو دانائی که در امکان من چیست

همه دردست درین دوره نصیب از ما (چیست) — چاره کار من بیدل سرگردان است

دل و جان ملک حبیبست و بلا مال محب — شرط عشاق چنین است مرا تا جان هست

گر نه چشم خوش تو باده فروش است ای جان — بر درت شب همه شب مشعله مستان چیست

آسمان نیز بصد دیده ترا می‌طلبد — ورنه اندر کفش این مشعلهٔ تابان چیست

لی تو گر روضهٔ رضوان اکرم جای دهند — گویم ای دوست چه فرزدیده ام [illegible] زندان چیست

هر که کوی تو ندیدست نداند هرگز — که بر زنده دلان جنت جاویدان چیست

دل قاسم بطلب تا که یقینت گردد — مشرق صبح ازل مملکت عرفان چیست

ای دوست حکایت نهان چیست — فی الجمله حدیث عاشقان چیست

گر نیست قیامت آشکارا — این فتنه و شور در جهان چیست

گر وقت رحیل نیست بر کوی — کین بانگ و خروش کاروان چیست

گر نیست سخاوتی ز سلطان — این جمله متاع رایگان چیست

گر سوز تو نیست در تواضع — این شور و نفیر صوفیان چیست

گر باده نمی‌خورند درین کوی — بس حاصل امر کن فکان چیست

گر فصل بهار اعتدالست — بس بیرد دی باد این خزان چیست

چون جمله درین مقام جمعیم	این تفرقه و شک و گمان چیست
قاسم ز رباب گشت و معانی	فی الجمله حدیث امتحان چیست

گر جمله توئی ز نیک و بد چیست	ور جمله منم پس این عدد چیست
گر جمله یکیست در حقیقت	فی الجمله حدیث نیک و بد چیست
حاجت بعدد ندارد آن یار	پس بانگ فغان و این چه چیست
چون جملهٔ کون و مکان از وست	موقوف بگفتوی خرد چیست
گفتی که حدث زنم ازین قول	از بهر خدا بگو که حد چیست
گر بحر وجود نیست در جوش	این کوشش و جوشش ز حد چیست
چون جمله قبول حضرت اوست	قاسم سخن قبول و رد چیست

انکه دل بردست و دارد قصد جان بیدل است	وانکه رو بنمود و دل برد از میان کیست

ایکه

آنکه از ضرب شمشیرش دمادم میرسید / عاشقان را صد حیات جاودان پیدا کیست

آنکه از روی حقیقت عاشق و معشوق اوست / در میان هر دو سیم فود ترجمان پیدا لیست

آنکه مشکلهای زفر عشق را بر عاشقان / میکند روشن بصد لطف بیان پیدا کیست

هرکسی از شکر شکر لبش گوید سخن / در میان شاکران شیرزبان پیدا کیست

در حقیقت گرچه فرزندان عشقند همه / ارشد اولاد فخر ایشان پیدا کیست

گر کسی کج مج رود یعنی که جامی خورده ام / غرق خمهای شراب لامکان پیدا کیست

هر دو عالم پر شد از نام نشان یا باز / در دو عالم یار بی نشان پیدا کیست

قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان / آنکه می نوشد بکام دوستان پیدا لیست

عاشق روی ترا خرقه و زنار یکیست / ساکن کوی ترا کعبه و خمار یکیست

هرکه دید از خدا دید مسلم دارد / که بتحقیق و یقین دیده و دیوار یکیست

همه جا از همه جا روی نماید لیکن / همه جا از همه رو آن بت عیار یکیست

تو بهر ششی غلطی ای خواجه که در دست یار	عشق و عاشق می و ساقی دل آزاده کیست
مانعی نیست درین ره دل خود را باز آ	تا به چشمی یقین خانه و بازار کیست
یا رب آن چه حالت که منصور دل ام	بر سر دار همی گفت که دیار کیست
قاسم از ظلمت و کثرت چو برون رفت تمام	گفت قد اقسم بالله که انوار کیست

زان یار سفر کرده کسی را خبری نیست	کان ماه مسافر همه کو دوری نیست
مردانه قدم نه خطری نیست درین راه	با یار توکل کن اگر هم خطری نیست
آخر خطرهای طریقت چه شماری	در نه قدم از آنکه ترا هم جگری نیست
در کوچه ما راست روی های دو دست که اینجا	بالا شجری لب شکری دل حجری نیست
زین پیش مورزید و مگویید که این عشق	ای ساده دلان تیر قضا بی سپری نیست
بیچاره بماندیم درین دیر کهن سپال	بیچاره شدی حیف که چون چاره گری نیست
تنها روی قاسم سر کوی حبیبان	چون در غلبه فایده شور و شری نیست

عاشق رهین مهر و وفا هر کجا که هست   عارف قرین صدق و صفا هر کجا که هست

غیر تو نیست یار حقیقی بهیچ حال   باری بجا یکی بنما هر کجا که هست

ای عشق چاره ساز بهر جا که هست عشق   دستار عقل را بربا هر کجا که هست

عاقل بعقل مایل و عقلش بهانه جو   عاشق انیس رنج و بلا هر کجا که هست

دریا بقطره گفت که در دریست منفعل   عشق آردش بجانب ما هر کجا که هست

آن صوفیی که در غم دستار و ریش ماند   صوفی نگو بگو بز ما هر کجا که هست

گر دیده دلت بگشاید عیان شود   عشقت در خلا و ملا هر کجا که هست

هر چند که گر سرخ و سفید است و سیاه هست   فی الجمله همه جام شرابات آلهست

بر هیچ مکن تکیه و بگریز بهو   کالله شاه لعبه و زر این دیناست

زاهد ورع و خرقه و سجاده و تسبیح   مقصود خدا آمد و اینها همه راهست

یک سایهٔ خورشید رخت تافت بعالم
عالم همه در سایهٔ آن زلف سیاه است

چون پردهٔ پندار برافتاد ببینی
ما نیست خدا هست و جهان جمله بما هست

عالم همه در حیرت آن نور تجلیست
این ماه چه ماه آمد این شاه چه شاه است

با یاد تو قاسم همه عمر بسر برد
بی یاد تو یکدم بهمه عمر تباه است

در فهم همین نکته بسی عزت و جاه است
این نکته که آن دلبر ما در همه جا هست

جای که دمی واقف اسرار خدا شد
او در کنف عاطفت ظل الهیست

در مملکت هر دل و سینهٔ عاشق
گر قصهٔ لا نیست ولی سر الهیست

واعظ سخنی گفت که شایستهٔ او نیست
هر چند نداند سخنش روی براه است

هر جا که رسد مقدم مستان خرابات
در مقدم ایشان همه نور است و صفا هست

یا رب چه بلاییست درین عشق جهانسوز
هر جا که بود عاشق بیچاره بلا هست

با قاسم بیچاره مگو عشق و صفا نیست
ای خواجه اگر این شیوه ترا نیست مرا هست

46

همچو خورشید که او در نظر ما پیداست
یار ما را بحقیقت نظری با ماست

همه ذرات برقصند چه شورست آری
پرتوی روی حبیب از همه در هر جاست

زهد و ناموس دگر نیست چه باشد که مدام
در سویدای دلم آتش این سوداست

زاهد از شیوهٔ تقلید کمان منکر ماست
گرچه گوید که ازین شیوه نیم آگاهست

چند گوئی که دلش از غم عشقت خونست
باز هم از دل و یاری که دلی برجاست

دو جهان جمله سراسیمهٔ غنچند که عشق
ناگزیرست که اندر همه اشیاست

عشق بی فتنه و آشوب نباشد دائم
هر کجا سلطنت عشق بود غوغاست

زان یار دغا پیشه که پشت است و پناهست
غافل مشوی ای دوست که آن عین خطاست

ای یار مشو غافل ازان خسرو خوبان
آن شاه دلفروز که سلطان سماهست

در مذهب ما جمله بیک نرخ روانست
در حضرت آن دوست چه کوته چه کاهست

تا تو کسی را که پادشاه دگر بدی / دل ره زن راه آمد و نه رهبر راست

آخر همه با عشق گرایند یکبار / در هر دو جهان هر که اسیر آمد و هست

سر بر خط فرمان تو دارند همیشه / در جمله جهان هر چه نشیب است و سیاست

عاشق همه از عقل سخن گفت نکو گفت / قاسم همگی مست شراب الست است

برون ز راه خدا راهرو نه بر راه است / برین حدیث که گفتم خدای آگاه است

بگو ز عشق فلان خاره زاهد کرد / مرا ز عشق جمال تو عزت و جاه است

بگه سلام فرستیم صبح بر یادش / که مونس دل شیدا گاه و بیگاه است

اگر هزار بلا بر دلم رسید در راه / ز غم چه غم که مرا یاد دو همراه است

اگرچه زاهد خودبین مرا سجده کند / مباش غره که در حال سجده با راه است

ز نور لمعهٔ توحید در دلم منکر / اگرچه نیست بظاهر ولیک ضمناً هست

تجلیات تو بر قاسمی چو ظاهر شد / مدام شیوهٔ جان دائم ذکر الله است

بکو ذکی

بگو ز بختی این ره که دو دست هموارست
مجوی حیله درین ره که یار آگاست

اگر تو جان و دلت را بیاد حق دادی
همیشه جان و دلت در پناه الله است

بگویمت سخن خوش بگوش جان بشنو
مگو ز لا و بلیلم که مانع راهست

اگر تو مرد یقینی ز عاشقان بگریز
بیا بصحبت شیران چه جای روباهست

بکوی یار عیان گذری تا عیان بینی
هزار سوخته افتاده بر گذرگاهست

بجان خسته دلان کی نظر کنی ای دوست
ترا که زلف پریشان و روی چون ماهست

شراب لخته بجامان دل فسرده دهید
که قاسمی بهمه حال مست آن شاهست

زان یار سفر کرده که پشت و پناهست
هم پشت و پناه آمد و هم عزت و جاهست

جانها همه پستند بدان شیوه که مستند
ز شاه دلفروز که سلطان سپاهست

زان خواجه حاصل که ز خود در نگذشت
گر مفخر شهرت و گر مرشد راهست

با داغ اسیر ده بگویید که غم نیست
گر چشم سفیدست ولی روی سیاهست

هر جا که کند زلف تو غارت دل و جانها
آنجای یقین است که دامی ز بلاست

گفتی که دگر قصهٔ آن راه نگویم
زنهار مکن پیشه که این راه تباهست

قاسم نظر از دست بکرد آنکه در نیست
جان تو که در عین حجابست و گناهست

بکوی عاشقان بتخانه‌ای هست
در آنجا دلبری جانانه‌ای هست

نمیداند کسی ادراک او لیکن
بهر مجلس ازان افسانه‌ای هست

به پیش شمع رویش مه فروزست
که شمعش را چنین پروانه‌ای هست

مرا از زلف و خالش گشت معلوم
که هر جا دام باشد دانه‌ای هست

چو پیمانه شکستم باز ساقی
کرم فرما اگر پیمانه‌ای هست

چه کم از می بدور چشم مستش
که در هر گوشه میخانه‌ای هست

سرشک قاسمی دریاست در وی
برای طالبان دردانه‌ای هست

جگرم گرم و دلی خسته ندیم ندمست
لطف فرما و کرم کن که مقام کرمست

ماکه آشفته و رندان کهنه کارانیم
عفوک اسه که لطف تو بعالم علمست

ساقیا لطف کن باده بهر کس برسان
داب رندانه نگهدار چه جای ستمست

لطف کن یکقدم از هستی خود بیرون نه
از تو تا حضرت محبوب قدم یکقدمست

پیش تیغ تو روان جان و سر اندازم
هر که شد کشته شمشیر غمت محترمست

دم آن دوست مرا زنده جاوید اگرد
دل و جانها همه حیران شده کین دم چه دمست

قاسم از شیوه تحقیق عیان میگوید
هر که او عشق نورزید بعالم عدمست

بهر کجا که رسید شاه عشق محترمست
صفات عشق تو گفتن نشانه کرمست

مرو به پیش که ترسم که باز گردانند
که علت حدثان نفی معنی قدمست

بدانکه جام تهی همچو جسم بی جانست
نخواهمش بکف آرم چه جام جم جای جمست

رقیب خواست که آزار من کند ز حسد
حبیب گفت مرنجان که آهوی حرمست

ندای دوست بجانان همی رسد دانم
ندای او بشنیدن نشانهٔ ستمست

میان صومعه دیدم طاعت و نماز
بکوی عشق رسیدیم عاشقان همه مست

شراب عشق بمیخوارگان مجلس ده
حدیث گفتن خود در اسپین که کم زکست

رقیب واقعهٔ عشق را نمیداند
به پیش مردم عارف رقیب کالعدمست

قلم برندی قاسم زدند روز ازل
همه حکایت دل مقتضی از آن رقمست

غم تو بر دل و بر جان امیر محتشم است
بنام گفتمش ای غم ولی بنعم نعمت

ز درد و درد تو پیستیم و فاش میگوییم
که پیش جرعهٔ رندان چه جای جام جمست

رقم برندی ما زد قلم بروز ازل
چه جای زهد و ورع چون رقم از آن قلمست

بنقد فرصت امروز را ز دست مده
که حال قصهٔ فردا هنوز در عدمست

دو روز مهلت ایام را غنیمت دان
بیا دو دست بزی که وقت مغتنمست

اگر ز حادث وحدث بوصف عشق گو　　که عشق لمعهٔ خورشید مشرق قدمست

جو کیفیش نزند کز تو خون نمیگرید　　بیا بپرس ز قاسم دمی که در جه دمست

که درد مند کشید دل دولت عظمت　　جون درد مند او شد دل بعد از آن المست

در راه عشق و وحدت حیرانیست و حیرت　　امید در نگنجد جه جای ترس و همت

بعد از وفات دانی احوال جان جه باشد　　پی دوست در جهیمت با یار در نعیمت

گر زهد و علم داری درد خدا نداری　　ار وقت جان سپردن دل با ندم ندیمت

پی مایهٔ محبت کانست اصل فطرت　　این زهد ما سقیمت وین عقل ما عقیمت

بعد از خرابی تن احوال خود بدانی　　خیرت اگر حمیدت شرت اگر ذمیمت

سرمایهٔ دو عالم عشقت دیش قاسم　　خوش وقت جان سپردن در عشق مستقیمت

ملامت را بمان جای همست　　که روح القدس جانت را ندیمست

اگرچه راه دشوارست خوش باش	که امداد از کرمهای کریمست
تو عاشق باش وطور عاشقی ورز	که عاشق بر صراط مستقیمست
دلی کز عاشقی در رنگ و بویست	مخوانش دل که شیطان رجیمست
غنیمی کز زوانت روضه سازد	بچشم سیر بین عشق آن غنیمست
دلم را غیر درگاه تو جا نیست	مدام این سر بدین درگه مقیم است
بیا قاسم ز هستی توبه کن	که سلطان تو تواب رحیمست

خرد مست و دل مست و جان مست	بسودایت روان ناتوان مست
ز حد بگذشت مستیهای ذرات	فلک مست و زمین مست و زمان مست
بیا در باغ شو و بلبلان بین	سمن مست و چمن مست و ارغوان مست
شراب ناب رحمن را چه گویم	که زو دلداده مست و دلستان مست
ز دنیی تا بعقبی گر به بینی	همه ره مست بود و رهروان مست

دلا

دلی کز ما دمی آزاد آمد / چه در کعبه بود چه در دیر مغان مست

جهان مستند و از مستی نه بینند / جهان اندر جهان اندر جهان مست

درین دریا که عالم قطرهٔ اوست / ز قطره تا بحر بی کران مست

بقول قاسمی این شکر عام است / خرد مست و یقین مست و گمان مست

بقول قاسمی این شکر عام است / خرد مست و یقین مست و گمان مست

دلم از عشق تو مست است و جان مست / جهان مست و زمین مست آسمان مست

همه عالم خرابات تو آمد / جهان اندر جهان اندر جهان مست

گلستان دیدم اندر عشق رویت / گلی اسفید و زرد و ارغوان مست

طلب کردم بهر جای رسیدم / درین ره کاروان در کاروان مست

چه شورش خواست در عالم یکبار / که فانی مست و ملک جاودان مست

ز کعبه تا در میخانه رفتیم / همه ره مست بود و رهروان مست

جهان را سر بسر پیمانه دان | همیشه جرعه مست و جرعه دان مست

و اندر صومعه رفتم بدیدم | همیشه از تو وقت صوفیان مست

سفر کردم بشهر جان رسیدم | ز شوق تو مکان و لامکان مست

همیشه قاسمی ذرات مستند | ز حد لامکان تا کن مکان مست

تو ساقی جان کشی و عالم همه جامست | وز باده نوشین تو عالم همه جا مست

از جام تو یکجرعه باده که نرسید | گر زانکه نصیبت هم از کاس کرامست

هر چند که ما عاصی عقتیم درین راه | بر جمله ذرات جهان لطف تو عامست

واعظ که بپیچید برفت بسی پرده بنهاد | سودش نکند بند که بند عمامست

در دور رخش یکدل هشیار ندیدیم | وانکس که مستست درین دور کدامست

در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت | یک غمزه از آن نرگس مخمور تمامست

گفتی که سلامی بفرستیم بقاسم | از ذوق سلامت دل ما در سلامست

موسی صفتا زانکه درین طور مقامست
از درد تو پیستند گروهی ز دوامست

آن خال سیه جانب از زلف دلاویز
وصفش نتوان گفت چه دانست چه دامست

هر جا که تو باشی سخن از شاهد و می گوی
چون راه هدایت همه از ذکر مدامست

از چهرهٔ زیبا تتق زلف برانداز
چون نور هدایت همه از رخ ظلامست

زاهد ز می ناب همین نام شنیدست
او مست خیالت نه سرمست مدامست

زعمش همه اینست که بر خوان کرامست

یک نام شنیدست از آن خسرو جانها
زان نام کان برده که سلطان انامست

یک بوسه بگویم که یکی غمزه از آن چشم
انعام کن ای دوست که انعام تو عامست

قاسم سخن از ساقی و پیمانه و می گوی
زیرا که ترقی همه از ذکر دوامست

ما پیش شمع روی تو دیوانه و مست
جان در سماع عشق ز معشوقه الست

پیدا ز نور روی تو گشتیم در جهان
ما ذره‌ایم و روی تو خورشید انور است

بنما بما جمال و برافکن نقاب را
کان روی و زلف تو خورشید و ظلمت است

آن روی و زلف غارت دلهای خسته کرد
اینست کار عاشق اگر روز اگر شب است

از عاقلان اگرچه نصیبی نیافتیم
با عاشقان رویم که اینجا کرم است

میخواست نقش خاتم شاهی ز من گرد
خاتم ز دست کشیده‌ام بطرب

قاسم مجال نیست سخن را شتاب کن
تا پیش آن جمال بباریم هرچه هست

از ما خبر برید بر آن عاشقان مست
پیمانه پر کنید که پیمان ما شکست

صورت ببست شیوهٔ زهد و صلاح ما
با عاشقان مست نشستیم می‌پرست

مائیم و جام باده و عاشقی و رندی
تا عاقبت شویم برین خاک پست

با ما سخن ز باده و ساقی و جام گو
کازاده است از دو جهان رند می‌پرست

هر جان بآرزوی و هر دل بمقصدی
مائیم و جام باده و معشوقهٔ الست

در راه عشق حاضر و چالاک ره روید
هر جا که فتنه ایست درین رهگذار هست

قاسم سخن مگوی بجان سخن مدان
جان سخن شناس چو کبر احمرست

ازانکه قبله اش رخ خورشید انورست
اعراض اگر کند بهمه روی کافرست

عاشق بیار وصل و عاقل بهانه جوی
صوفی بزعم وصل و چون حلقه بر درست

واعظ مگو که عشق رو تیست در طریق
پنداشتی که ملک دو عالم مسخرست

ازانکه عشق نیست درین راه غافلست
سنور راه ماست اگرچه غضنفرست

زین بیش پیشه عداوت با اهل دل مکن
شرع مبین آمد و عشق منورست

زاهد بزهد مایل و صوفی باعتقاد
عارف درین میانه چو کبریت احمرست

جان در سماع عشق منست چاره نیست
شوق موله آمد و عشق قلندرست

باد صبا چو بوی تو آورد در چمن
جانها فدای رایحهٔ روح پرورست

بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف
زانجا که آفتاب منیر منورست

از هر چه هست ذکر جمیل تو خوشتر است — حسن تو مظهر آمد و عشاق مظهر است

هر جا که باد بوی تو آورد عاشقان — جانها فدای رایحه روح‌پرور است

در آرزوی روی تو اریم زیر پای — از فرط اشتیاق اگر بحر اگر بر است

ذرات در هوای تو در رقص حیرتند — اما سماع عشق ترا شور دیگر است

چندین گویی ز لاف و کرامات جامی — عزت نگهدار که این پیر از آن سر است

زاهد که دم ز زهد و قصور جنان زند — لا عن شکار ماست اگر خود غضنفر است

با ساکنان دیر صوامع بگو که کار — بر صورتی که هست همانش سود و ره است

تا چند طعنه بر سخن عاشقان زنی — دل جمع دار کین سخن از جای دیگر است

قاسم عنایتیست درین راه هر چه هست — جرات نمود زاهد و چون حلقه بر در است

گر زاهد است جانم اگر رند می‌پرست — با روی تست روی دلم هر کجا که هست

جانم فدای ساقی دردی دراد — گر نیم جرعه توبه و ناموس ما شکست

ذرات کاینات برقصند لایزال — قومی ز باده مست گروهی ز باده مست

انصاف و راه راست بنود آنکه واعظان — گفتند می بدست و گرفتن می بدست

از دل رسید هرچه بر ویم رسید و من — دلرا بدوست دادم از ور دل برست

از یار اگر مرا دندا ری طلب رواست — شوخی مکن که مصلحت کار از ان برست

ارنی مگو ز هیبت لن کاندرین مقام — سر در کش است عاشق و معشوق در کنشت

گر پرتوی جمال تو از روی بت ندید — رهبان دیر ما ز چه رو گشت بت پرست

بکشا د پرده از رخ اسرار قاسمی — در حال میفروش سر خم ببست

امروز بهر حال به از دی پریر است — عالم همه پر عنبر سارا د عبیر است

آفاق عبیرین شد از ان نور بیکبار — تا زنو تجلی که ز سلطان نصیر است

در جملهٔ ذرات جهان مخفی و پیداست — در جمله صفت شاهد بی مثل و نظیر است

زنهار دل از غیر نگهدار که آن یار
جان و دل عشاق بیک عشوه بردی
ای طالب دیدار دل و دیده بدست آر
قاسم چو خطا رفت بیا سجده سهو آر

در هر نفسی واقف اسرار ضمیرست
خوش حالت مرغی که بدام تو اسیرست
چون واقف اسرار شوی خیر کبیرست
کان لطف و کرم توبه ده و عذر پذیرست

هلاک عاشقان از انتظارست
حیات صادقان با روی یارست

کسی کو نزد جانان تحفه جان برد
هنوز از روی جانان شرمسارست

خرامان میرود آن شاه خوبان
سرش مستست و چشمش پر خمارست

بکلی جان و دلها صید کردست
که شاه عاشقان میر شکارست

رخش اندر میان جعد گیسو
چو روی در میان زنگبارست

بیا یکدم بحال ما نظر کن
دلم پرخون و چشم اشکبارست

مکن چندانکه خواهی جور بر من
که جان مرد عاشق بردبارست

بیاد عاشقان و پستی برانداز — که شادی در میان غم برکنارست
نظر بر روی جانان دار دائم — که دار الملک عالم بی مدارست

اگر در مغز اگر در پوست یارست — بهر جای که هست آن یار غارست
ترا گر روی دل با روی حق نیست — بهر رو از همه رو شرمسارست
دلا گر عاشقی بگذار و بگذر — که عاقل در میان کیسه دارست
اگر تو نقش خوانی نقش برخوان — همه عالم پر از نقش و نگارست
مگو اسرار حق با ناکس جاهل — که نی اهل نظر اهل نظارست
ز خود بیرون مشو تا کم نگردی — که آن یار گرامی در دیارست
مرا هر کس که بیند مست گوید — که قاسم مست چشم پرخمارست

بجستم و بجستم نه چه اقرارست — بزیر پرده مگر خویش را خریدارست

دو عاشقند و دو معشوق در نگارستین
ولی تصور اغیار محض پندار است

هزار جان گرامی بیک کرشمه خرید
میان عاشق و معشوق این چه بازار است

مدام چون پسر تست شاه را که کند
چنین شریف سو کند فکر دستیار است

خطاست اینکه فلانی چنین روایت کرد
بیا بدیده بینا که دستی دیدار است

مرید جملهٔ ذرات کاینات شود
دلی که جملهٔ خورشید طلبکار است

بجان دوست کزین راست‌تر حدیثی نیست
که هر که عشق نورزید نقش دیوار است

هزار دل و جان و دین برای یکغمزه
بداد عاشق و معشوق این چه بازار است

مدام چون پسر تست سوگند
چنین شریف سری را چه فکر دستار است

من اگر توبه شکستم کرمش منظور است
پیش دریای کرم توبهٔ من محضور است

جرم بخشیدن و الطاف نشان کرم است
چه توان کرد که این زاهد ما مغرور است

یار از یار جدا نیست نشاید گفتن
زاهد شهر ازین قصه بنهایت دور است

هر که او بانگ انا الحق زد دم یار شنید
شاه هر دو عالم شد و بر هر دو جهان منصورست

گر بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست
هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت مغفورست

عالمی را همه آشفته و حیران بینم
همه در کار تو گر مخلص اگر مزدورست

قاسمی سجدهٔ اخلاص تواند برپاید
هیچ شک نیست که طاعات حسن مبرورست

دلم از غصهٔ هجران تو اندر شورست
ذوق جان دار و خوش دل که ملکیت دورست

تو چنینی و یقین با دل و جان نزدیکی
آن رقیبت که از جملهٔ دلها دورست

عاشق تست اگر خسرو و اگر شیرینست
بندهٔ تست اگر قیصر اگر فغفورست

عشق نزدیکتر از ماست بما میدانست
این حدیثیست که در هر دو جهان مشهورست

من اگر مستم اگر نعره زنم باکی نیست
عشقم اندر نظر موسی جان بر طورست

دو جهان نور شد و نور شدم سرتاپای
هر که او نور شود هر دو جهانش نورست

نظری از تو اگر بر دل قاسم آید
قاسم سوخته هم ناظر و هم منظورست

گر دیر سومنات بود ور صوامعست
هر جا که هست پرتوی روی تو لامعست

ذرات کاینات که آیات حسن تست
مجموع در صحیفهٔ اینان جامعست

وصف جمال تست غزلهای بلبلان
پستست ازین سماع کسی را که سامعست

پر شد کنار و دامنم از در شاهوار
هر قطره که از صدف چشم و امعست

هر ذره ناطق است باوصاف آن جمال
ذکر جمیل تست که در دو جامعست

بنیاد صبر و طاقتم از بیخ بر فکند
هجران جانگداز که تلخست و قامعست

قاسم وصال خواهد و مرگ رقیب نیز
یارب تو عالمی که فقیر است و طامعست

دلم از عشق تو خونست و ندانم چونست
در درون شوق وصالت ز بیان بیرونست

دیده گریان و جگر خسته و خاطر غمگین
سینه مجروح و دل آشفته و جان محزونست

جمله ذرات سراسیمه و سرگردانند
بهوای تو اگر لیلی اگر مجنونست

در دلم شوق تو هر روز فزون میگردد ‫/‬ دل شوریدهٔ من بین که چه روز افزون است

همه در خاک سر کوی تو دیدن دل ماست ‫/‬ هرچه در خاصیت باد صبا مکنون است

سرخی گونه ز وصل آید و زردی ز فراق ‫/‬ خم عشقت که ز رنگش همه گوناگون است

قاسمی دولت وصلش بدعا خواهی یافت ‫/‬ با جابت نفس خسته دلان مقرون است

شریعت در طریقت مستعین است ‫/‬ شریعت راه فخر سید المرسلین است

شریعت شیوهٔ مردان مرد است ‫/‬ شریعت شاه راه مستبین است

شریعت حکمت مردان راه است ‫/‬ شریعت قصهٔ حبل المتین است

شریعت از امور اعتدال است ‫/‬ شریعت شارع علم الیقین است

طریق شرع را خوف و خطر نیست ‫/‬ دگر باشد هم از مردان دین است

با مستحقان پیشین کن درین راه ‫/‬ توانگری که روزی و امین است

ز قاسم این سخن را یاد گیرد ‫/‬ دلی کو راه دان و راه بین است

ترک خم کردم و دریا بس از این جام منست
منت از دوست که این جام سرانجام منست

گفتمش جان و دلم از غم تو خرم شد
گفت دلدار شو غزه که انعام منست

گفتمش عقل و دل و دین ز کفم شد هیهات
گفت این نیز هم از شیوهٔ اکرام منست

دل و جان را بتو دادم نه دلم ماند نه جان
اندرین قصه خدا عالم و علام منست

قصهٔ یار صوفی نتوان گفت دگر
زانکه این صوفی ما عام کالانعام منست

حی جاویدی و من از دم تو زنده شدم
گوی بردم ز جهان یار چو بسم نام منست

قاسمی حاصل دل و جان و دین را بتو داد
سوز عشقت بجهان حاصل ایام منست

بنده را هست سوالی و نه آن حد منست
که چرا لعل لبت رشک عقیق یمن است

حد من نیست ولی عشق سخن میگوید
چون همه عشق شد آنجا همه جا جای سخن است

سیم بتو راه یافت نیل مقصود
بوی مشک از ختن بوی اویس از قرن است

مستیم از آن گرد بلدی که ندانیم ز بر — تا ز مستی نشناسم که او در چه فنست

در ره عشق و فنا گر خطری پیش آید — چاره از پیر مغان جوی که او ممتحنست

چند گوییم که تنها نخانه آن یار کجاست — خلوت یار گرامی همه در انجمنست

شیوهٔ عشق به آسان نتوان ورزیدن — عشق در آتش غم سوختن و ساختنست

چند گوییم علیکم برفیق الاعلی — خواجه در لذت جاییست که در فکر منست

قاسمی بوی تو بشنید و دل از دست بداد — بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمنست

آن ماه دلفروز که محبوب جهانست — با تست ولی در پس صد پرده نهانست

خواهم صفتی گویم از آن زلف معنبر — دل در خفقانست و زبان در طیرانست

در کوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد — جانها نگران نعره زنان جامه درانست

هرگز به تجلی آلهی نبرد پی — بیچاره دل افکار رهین حدثانست

آن خواجهٔ ما هیچ ندانست چه حاصل — گر شاه نشین آمد و گر شاه نشانست

از جام وصال تو بهر کس که رسیدی / چه جای فریدون که سلیمان جهانست

بهر آینه حسن دوست پیداست / هرچند فصیحت دل گل پیانست

قاسم تتبای توغزلوان فصیحت / همیشه جان جاهل در کمانست

همه صحرا گلست وارغوانست / بهر جای ازان دلبر نشانست

دل آهن بتر پید از جدایی / جرسها در فغان و در فغانست

جرس را این فغان و ناله از چیست / که در محمل ز جانان صد نشانست

درا در صدر محمل تا به بینی / که صدر محملش صدر جنانست

اگر وهمت پشیمان سازد از عشق / از و مشنو که دزد کاروانست

تو از خود در حجابی ورنه آن یار / عیان اندر عیان اندر عیانست

بهر جا عاشقی بینی درین کوی / سبک روحست اما سر گرانست

گر از کان آگهی ورنه یقین دان / که هر شانی که می آید ازانست

گدا و شاه و درویش و توانگر — کسی کز شد ایمن اندر امانست

بغیر از عاشقی در دین قاسم — همه عالم فسونست و فسانست

فروغ نور رخت آفتاب تابانست — ولی چه سود که از چشم خلق پنهانست

دقیقه‌ایست درین عشق مست عالم سوز — درین دقیقه نظر کن که جای امعانست

اگرچه آتش نمرود آتشیست عظیم — به پیش چشم خلیل خدا گلستانست

دلی که دم زند از بادهای منصوری — ز پای دار نترسد که مست عرفانست

مگر ز جام تو یک جرعه بر حریفان ریخت — ز شام تا بسحر نعره‌های مستانست

چراغ روی تو در حجره‌های دیدهٔ من — حدیث روشنی شمع در شبستانست

ز غیر دوست حکایت نمی‌توان کردن — چو ذکر دوست درآید چه جای افسانست

کسی که روز سیاست ز سر ندارد باک — حلال باد شرابش که مرد میدانست

کمال عشق و هوای که جان قاسم راست — از آن صفت که شنیدی هزار چندانست

مرا هوای تو اندر میانه جانست
مگو حکایت سامان چه جای سامانست

اگر ز جام تو جانم بجرعهٔ برسد
هزار جور و ملامت کشیدن آسانست

سعادت سر کویت بوصف ناید راست
اگر بکوی تو سلمان رسد سلیمانست

اگرچه پیش تو خارست یا خسک عجب
به پیش دیدهٔ عارف جهان گلستانست

اگر تو عاشق دانایی یقین میدان
که غیر عشق خدا جمله مکر و دستانست

شبی بخلوت عشاق خوش درا و ببین
ز شام تا بسحر نعرهای مستانست

دلت به آتش غم سوخت قاسمی خوش باش
که هرچه دوست کند حاکمست و سلطانست

ای ساقی جان بخش که در جام تو جانست
برکن قدحی باده که دل در خفقانست

آن سرو روان رفت بهر جای که دل داشت
جان و دل ما در پی آن سرو روانست

آن شاه دلفروز که سرمایه حسنست
هر جا که روان شد دل و جانها نگرانست

دلها همه گلشن شده و جانها همه روشن — آن ماه دلفروز مگر شمع جهانست
دل خواست که با عشق براند بتحمل — هرچند که کوشید ولیکن نتوانست
جام دل ما را بشکست آن مه روشن — گر جام شکستست ولی دوست ضمانست
ساقی بده آن جام ز شفقت نظری کن — قاسم نگرانست و جهان درگذرانست

ای بیخبران مصلحت کار در آنست — جامی بکف آرید که عالم گذرانست
هرکو قدحی خورد ازان خم دلفروز — سلطان زمینست و سلیمان زمانست
در مجلس عشاق همه شور و قیامت — در مجلس زهاد همه امن و امانست
این نوبت شادیست که لطفت دگرهاست — آن خواجه ندانست و نداند که چه پنهانست
خود با که توان گفت که آن شاه دلفروز — هم رهزن جان آمد و هم راحت جانست
هرکس که ترا دید و بدانست بتحقیق — مرد همه بین آمد و شاه همه آنست
هر که که ز من یاد کند آن گل سیراب — با دوست بگویید که قاسم نگرانست

آن ماه دلفروز که در پرده نهانست
در پرده نهانست ولی پرده در آنست

روشن نتوان گفت که سر چیست گران بار
با نام و نشان آمد و بی نام و نشانست

مشکل همه اینست که در عالم تمییز
ازانکه دو دانی در دو تو همانست

با خواجه حکایات نهایات بگویید
کو عاشق جانیست ولی عاشق نانست

درویش فنا شکر اقامت نتوان کرد
کین ملک قدم نیست که شهر حدثانست

در راه خدا مرد امین باش که هرجا
چون مرد امین آمد در عین امانست

قاسم کحقیقت دل خود هر که بداند
در مذهب عشاق بصیر همه دانست

مرا نور یقین همراه جانست
سرم با دوست سر بر آستانست

مرا گوید مسان در دو غم باش
معین شد که پستی در میانست

زحد لامکان تا توده خاک
همه رو کاردان در کاردانیست

درین دریای بی پایان فتادم — امید جان بر پستانست

حدیث عشق حال بس غریبست — همیشه با بلاها همعنانست

دلم گوهر نثار دیگرینست — غلام همت دردی کشانست

بگو تا پس که این دارد فلانی — یقین میدان با همکنانست

بگوشش پس چه گفتی که پای کوبانست — بگوشش عقل چه گفتی که مست حیرانست

مرا بگوی که آهسته باش دم درکش — فغان من همه زان چشم مست فتانست

بیا بکوی خرابات عشق تا بینی — ز شام تا بسحر نعرهای پستانست

دگر بما ز قصهای یار قصه مخوان — که جور او همه لطف و عین احسانست

هوس مکن گر سر و جان خویشتن داری — ز کوی عشق گذر کن که جای شیرانست

بیا بمجلس عشاق بی نقاب ای دوست — از آنکه روی تو شمع و عقل پروانست

بمرگ هیچکس را امان نخواهد دادم — خنک کسی که دلش با حریف و همانست

بخرقهٔ فلق و روی زرد مسکینم / بگینه جرعهٔ ما قلزمست و عمانست

مرو به پی روان دیوان که راه بر یکست / بیا که عشق خدا خاتم سلیمانست

ربود جان و دل عاشقان مسکین را / ترا که سپر ... به بخشیت و زلف در شانست

قلم برندی قاسم زدند روز ازل / بیا بگو قلم رفته را چه درمانست

صبا چه گفت بگوش چمن که خندانست / میان صحن گلستان خروش مستانست

چه حالتست چمن را که سر گران گشتست / چه بود سرو سهی را که پای کوبانست

چه حکمتست که نرگس پیاله میدارد / چه حالتست که غنچه بشکل پیکانست

چه بود لالهٔ سیراب را که سرمستست / بگو که زلف سمن از چه رو پریشانست

شراب حب ازل ریختند در عالم / فروغ بادهٔ ذرات کون تابانست

بصورت دو جهان پیر عشق ظاهر شد / کنون بر تبت انسان رسیدانست

چه باشد این مجموعهٔ فروع واصل / چه باشد این مقصود کان ماکانست

چه باشد آن خمخانهٔ می ازلست / چه باشد آن سلطان ملک عرفانست

چه باشد انسان آینهٔ خدای نمای / چه باشد آن مرات کفر و ایمانست

بیا رساقی ازان بادهٔ پیک و جان / که مرهم دل ریش است و راحت جانست

بگو بناصح ما پیش ازین محال مگوی / که قاسمی بهمه حال مست حیرانست

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست / دل بدیدار تو شادست ولی حیرانست

عشق دریای محیط است تحقیق بدان / جدول اوست اگر قلزم اگر عمانست

با من از دوزخ و فردوس مگویید سخن / هرکجا اوست مرا جنت جاویدانست

غافل از دوست مباشید و بغفلت مروید / در نهانخانهٔ وحدت قمری پنهانست

پیش پستان طریقت سخن می گویم / هر که او منکر عشق است یقین شیطانست

عاشقست این دل شوریدهٔ من درمان چیست / بس عجب نبود اگر بی سر و سامانست

قاسم ار جامه درید از غم او باکی نیست / نعره و جامه دریدن صفت مستانست

درد تو که سرمایهٔ ملک دو جهانست
المنة لله که مرا در دل و جانست

شهری همه بر آتش عشق تو کبابند
من نیز برانم که همه شهر برانست

در حلقهٔ گیسوی تو کان مایهٔ سوداست
هر جانکه جوی قوت خود دیدگرانست

یکلمعه ز رخسار تو در خانهٔ کعبست
یکتار سر زلف تو در دیر مغانست

زان روست که انجا همه لبیک و نفیرست
زین موست که اینجا همه فریاد و فغانست

گفتم که بهر حال و بهر وجه که باشد
چون ماه شب چارده روی تو عیانست

یکغمزه زد از ناز بمن گفت که قاسم
انجا که عیانست چه حاجت به بیانست

امشب شب آدینه و فردا رمضانست
تن در زبوان آمد و جان در طیرانست

بر بند ره لقمه و بکشا ره دیده
تن طالب نان آمد و جان طالب جانانست

آن خواجه عزیزات و لطیفات و شریعت
آزاده رحی نست که صید حدثانست

خورسند ازانست که بر سفرهٔ ارزاق — هرچند که نانش ز پدر بر پسر خواست

من بندهٔ شوقم که براقیست سبک روح — پروانهٔ عشقت ولی شمع جهانست

چون جمله تویی غیر تو کس نیست بتحقیق — هر جان که شناسا بود آن جان همه دانست

رعنایی تو چشم ترا کور ابد کرد — رو دیده همه خرای دوست که این سرمه گرانست

کوری تو شد مانع این راه وگرنه — چون ماه شب چارده روی تو عیانست

گر زانکه شراب از خم توحید کنی نوش — در دیر مغان قاسم ما پیر مغانست

در دیدهٔ صاحب نظران کشف عیانست — کان ماه دلفروز بسی پرده نهانست

گر زانکه بغفلت روی این ره نکند سود — هر سود که بی دوست کنی عین زیانست

هر جا نگرم روی تو بینم بهمه حال — گر خانهٔ کعبست وگر دیر مغانست

زاهد هله امروز تو در ملک امانی — در کوچهٔ ما نعرهٔ و فریاد و فغانست

آینست در آن چهرهٔ زیبای تو مادام — هر جای که آنست دلم عاشق آنست

دی رفت بهاری همه بر لاله سیراب ‌‌— دهقان جهان چکند چاره که افروده است

گویند قاسم که ازین عشق حذر کن — بیچاره حذر کرد ولیکن نتوانست

در نهانخانه وحدت قمری بنهانست — که همه جان و جهانست و همه او جانانست

هیچ جا نیست و ز هیچ محلی خالی — عقل حیرت زده در شیوه او حیرانست

پیش ما قاعده عشق مسلم دارید — هر گدایی که بکوی تو رسد سلطانست

دلم از دست ببردی بهجران دادی — داستان منی شوریده ازین دستانست

گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی — اشتیاقم بملاقات تو صد چندانست

رسم آشفتگی و بیم پریشانیها — لی خط جبین سر زلف تو از درشانست

قاسم از شیوه سودای تو شوریده دلست — دل سودازده با عشق تو جان در جانست

مرا پیوند تو پیوند جانست — دریغا آن جمال از چشم ما بنهانست

نکویم

نگویم جان تنها جان چه باشد | نه تنها جان که او جان جهانست
بامید وصال یار پستان | همه ره کاروان در کاروانست
بیا گر عاشقی تا باز بینی | دلم را کاسمان لامکانست
عجایب دولتی دارکم دایم | دلم با دوست سر بر آستانست
دلم را برد و جان میخواهد از من | یقین است اینکه سری در میانست
مرا تنها مبین در راه توحید | دل تا پسم جهان اندر جهانست

مرا چون عاشقی دار الامانست | دلم با دوست سر بر آستانست
ز سبحان الذی اسری بعبده | همه کاروان در کاروانست
همه گم کرده ایم این ره اما | چو وا بینی همه با همگنانست
چو میداند بجانش دوست دارم | از اینش نیز با ما سر گرانست
نگر ای ساربان محمل روان شد | جرسها را فغان اندر فغانست

کلید گنج معنی را بدست آر — دگر نه گنج عرفان جاودانست
دلت از یاد حق چیزی ندانست — همه میل دلت با زنکیانست
اگر روی روی در حقیقت — چرا میل دلت با زنکیانست
نیاید در دل تو جز دوست — یقین است اینکه سری در میانست

در مذهب ما باده مباحست و حلالست — وین باده ز خمخانهٔ اجلال جلالست
ای یار چه اشنیده که در ماتم هجرت — وان خواجه چه دیدست که سرمست و ملالست
جز عشق خدا هر چه دلت را برباید — گر نیز شمس است که در عین زوالست
هرگز نکند راه نبری تا که تو باشی — این فکر محالست و محال تو خیالست
اینجا سخن از عاشق و معشوقه و عشقست — آنجا سخن از نشأ آن بحر زلالست
ما پیشتر از آدم و حوا و جهانیم — از ما سخن سال مپرس این چه سؤالست
در شیوهٔ شیرین تو حالیست که دانم — سرگشته و حیران شده کین حال چه حالست

ای یاران

ره بیابانست و شب تاریک و پایم در گلست
عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست

اینچنین ره را بدشواری توان رفتن مرا
عمر هم عمرست و عمر ما زمین مستعجلست

سخت حیرانست و سرگردان دلی دارد امید
دل بدان لطفی که ذرات جهان را شاملست

زاهدان گر قصه‌های عشق را منکر شوند
آشنا داند که ما را این سخن با قابلست

صوفی خلوت‌نشین را گر محبت دل تهیست
گر بصورت می‌نماید حق بمعنی باطلست

ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما
در میان موج دریاییم او بر ساحلست

گفتمش جان و دل و دین باختم در راه تو
در تبسم گفت قاسم صبر کن کار دلست

بر ما بناز میگذری این چه عادتست
در حال ما نمی‌نگری این چه عادتست

در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ایم
بس فارغی ز چاره گری این چه عادتست

بر روی دوستان در دولت ببسته‌ای
با ما به بین که در چه دری این چه عادتست

دایم بتیغ هجر دلم خسته میکنی / ایام عمر شد سپری این چه عادتست

دی آمدم بکوی تو از بهر روی تو / پنهان شدی ز من چو پری این چه عادتست

فی الجمله عقل و جان و دل و دین سپرده / آخر ببین چه جمله بری این چه عادتست

بر قاسمی نظر نکنی از کمال لطف / ای جان چو صاحب نظری این چه عادتست

دستم بدست گیر که دل توبه کار تست / جانرا نگاه دار که جان یار غار تست

بر جان و بر دلم نظری کن ز روی لطف / جانرا هزار منت و دل شرمسار تست

اندر مغاره تنم ای یار نازنین / تو پادشاه روح و دلم پرده دار تست

الطاف می نمائی و احسان ز حد گذشت / جان شرمسار عاطفت بی شمار تست

گفتم که سوز دارم و آتش چه حاجتست / گفتند روشن از دل آتش نثار تست

گفتم که عقل گفت که قاضی کن فکان / گفتم که عشق گفت که دار العیار تست

گویند قاسمی که دم از عاشقی مزن / همراه عشق باش که یار و دیار تست

کرد

گر دل برفت پیکن جانها بکوی تست
گر عقل رفت جرعهٔ ما در سبوی تست

در جان ما ز بحر صفا شبنمی نماند
ما خوشدلیم کاب سعادت بجوی تست

عمر در آرزوی تو کرد جهان بگشت
تا هست بود و باشد در جست و جوی تست

آشفته گشت و خرقه بصد پاره چاک زد
جان را گناه نیست که جان مست بوی تست

گفتی فنا شو از خود و یکدم بما نگر
ای آرزوی دیده مرا آرزوی تست

تا دل جمال روی ترا دید لایزال
در فکر خود نماند و در فکر روی تست

قاسم شراب جمله خمخانها کشید
محتاج قطره‌ایست که اندر کدوی تست

شفای جان مرا چیست گر ز من آزردست
کنون که خون دلم ریخت جان و دل بردست

فغان من همه زانست کان حبیب قلوب
هزار پرده درید و هنوز در پردست

بگو بفاضل عالیجناب مفتی شهر
چه سود تملقهای زبان چو دل مردست

غلطیم مست و خرابیم ندانم ای ساقی
که جام باده من جنس صاف یا دردست

ز ابر عالم تقلید ابر می بارد
از آن سبب نفس زاهدان چنین سردست

بجان و دل نفسش را قبول باید کرد
کسی که در ره تحقیق گرم و دل زندست

بپا ز قاسم بیچاره با جفای رقیب
که جان و دل ببلای عشق پروردست

بازم نمکی بر جگر ریش رسیدست
صد گونه بلا بر من درویش رسیدست

درد تو بهر کس نرسیدست ولیکن
المنة لله که مرا پیش رسیدست

گفتم همه عشقست و نیاید بصفت راست
هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست

نوش دو جهان را نمکی کرد فراموش
تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست

من ناله ز پیکان ندارم که دلم را
تیری که مرا بر دل از آن کیش رسیدست

ای عشق جهان سوز کجایی که دلم را
صد واقعه از عقل بد اندیش رسیدست

گر ناله کند قاسم بیدل مکنش عیب
پیداست در آن ناله که دردیش رسیدست

دله

دل چه دیدست که دیوانهٔ آن یار شدست | جان چه نوشید که پیمانهٔ اسرار شدست

فتنه و شور و قیامت ز روانها برخواست | نگر از خلوت جان جانب بازار شدست

این همه نعره و فریاد و فغان دانی چیست | دوست خود از پس پرده خریدار شدست

من نگویم که چه افتاد دلم را که مدام | کعبه بگذاشته و جانب خمار شدست

چه فتادست و چه بودست ندانم که چه شد | خرقهٔ خلوت ما حلقهٔ زنار شدست

صفت عشق تو گفتیم و دل آشفته بماند | کوه صد پاره شد و سنگ باترار شدست

بدل قاسمی آیا که ببینی روشن | شکر ارزان شده قند بخروار شدست

روی زمین لعل بدخشان شدست | جرعهٔ ما قلزم عمان شدست

ذرهٔ ما همسکی شد آفتاب | عقل درین واقعه حیران شدست

کس نشنیدست و ندیدست این | مورچه که سلیمان شدست

هر که ازین باده چشد قطره‌ٔ ... بندهٔ آن چنبر و خاقان شدست
گر نظری هست به این حال ما ... تن همه جان جان همه جانان شدست
چون دو نفا هر دو بهم ساختند ... کار جهان جمله بپایان شدست
جان و دل قاسمی از شوق دوست ... مغرب سر شرق گریزان شدست

ای خواجه درین کوی چه عشقت چه سودست ... بخت تو بلندست و زیانها همه سودست
ای خواجه تو پستی و ندانم که چه هستی ... هستی تو ندانم که کلاهت چه ربودست
این چیست که خود در نشناسی حقیقت ... عزت بمیانست ولی زغم چه بودست
از دست عشقت همه روز و همه شب ... در مجلس ما زمزمه رود و سرودست
ای فاضلکان از در میخانه درآیید ... از فضل مگویید که ایام شهودست
باید که بدانند خلایق بحقیقت ... هر چیز که بینند که بودست نبودست
با صوفی خبرا مگویید که غم نیست ... دل گرچه صفا یافت ولی خرقه کبودست

آن یار

آن یار چو پیداست چه گویم و چه پویم … قاسم چه زنی حلقه برین در چو گشودست

دیده‌ام تا بر رخ آن گلعذار افتاده است … اشک سرخم بر رخ زردم افتاده است

هر کسی را اختیاری نیست در عالم مرا … عشق او بر هر دو عالم اختیار افتاده است

مست و حیران چنانم از کمال حسن یار … تا دو چشم نرگسش در خمار افتاده است

گفتمش عمر عزیزم آخر خرابم از غمت … ز آتش شوق توام در دل شرار افتاده است

از کمال کبر یا محبوب سوی من ننگریست … گفت یارا چون تو هر سو صد هزار افتاده است

گفتم آخر جز پریشانی ندارم هیچ کار … تا مرا با زلف مشکین تو کار افتاده است

گفت قاسم بر سر خاک مذلت پیش من … چون تو بسیار پریشان روزگار افتاده است

جاودان هر که ترا دید بعالم شادست … عاشق روی تو از هر دو جهان آزادست

دل درین قاعدهٔ دهر نبندد عاشق … زانکه این قاعده سست آمد و بی بنیادست

همه با دوست سخن گویم و از دوی شنوم
شادم از عشق که او قاعده معتاد است

همگی روی ترا مقصد اقصی دانم
زهد و تقوی و ریاضت صفت زهاد است

عشق گویند بهر حال حدیثیست ز شیخ
عقل گویند ولی آن خبر آحاد است

ملک آفاق برپیمودم و غایت دیدم
هر چه جز ذکر تو بود است بعالم باد است

دایما جور و جفا بر دل مسکین کردی
گر فراموش کنم جمله همینم یاد است

خسرو از صحبت شیرین بمرادی برسید
این همه جور و جفا بر جگری فرهاد است

قاسمی راز تو پرسند کجا شد بر گو
کنده زین گوشه این دیر خراب آباد است

بگذر ز ره صومعه کان دور و دراز است
بنشین بدر میکده کین خانه راز است

چون بانگ نمازی نشنیدی تو درین کو
گر گوش تو باز است همه بانگ نماز است

از خرقه و زنار ز سجاده و تسبیح
مقصود نیاز آمد و اینها همه ناز است

هر جا که بود حسن بود عاشق از او
محمود پریشان سر زلف ایاز است

احصای

احصای ایادی تو هرگز نتوان کرد
عاشق همه اوقات بدرگاه نماز است

من باز سفید توام ای مقصد و مقصود
چشم همه اوقات بدیدار تو باز است

ای چشمهٔ خوبان نظری کن ز سر لطف
قاسم ز غم عشق تو در سوز و گداز است

باد صبا بر فکند پرده ز رخسار دوست
جملهٔ ذرات را عربده‌های و هوی اوست

حاضر دلدار باش حافظ اسرار باش
فتنه چو دیدی بدان پیش رو فتنه اوست

قاعدهٔ کار بین شیوهٔ دلدار بین
این همگی مغز دان آن همگی پوست است

در نظر یار باش حاضر و هشیار باش
واقف اسرار باش سر خدا در سبوست

چیست سبو جان ما باده شراب خدا
جام می کبریا هر نفسی نو بنوست

فتنه چو بالا گرفت عالم غوغا گرفت
خرقه چو صد پاره شد خواجه چه جای رفوست

سر ز محبت برآر در طلب یار غار
غیر بخاطر میار زانکه غیور است دوست

عشق چو بنشست مست جام لبالب بدست
باده مجویید از او زانکه عجب تندخوست

بوی محنت شنید شد بجهان ناپدید | قاسمی اندر طلب دربدر و کوبکوست

بوی جان می آید از صبا این بو چه بوست | مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست

چیست بود واقف شدن از سر محبوب ازل | زانکه چون آینه با ذرات عالم روبروست

جملهٔ عالم بما پیدا و ما آینه ایم | گر نباشد آینه شاهد چه داند کو نکوست

باده تا با جان ما واصل نگردد مست نیست | باده را پستی ز جان ما نه از جام و سبوست

هدا این پیر نیست او را سجده کردن لاجرم | سر به پیش افکنده ام بیچاره من از شرم دوست

من زغمهای کهن هرگز ننالم چون مرا | دولت تشریف غم ساعت بساعت نو بنوست

جان به پیش دوست دادن دولتی بس اعظم | قاسمی را در دو عالم خود همین یک آرزوست

عاشق بهر کسی یار و عاقل بهانه جوست | غازی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست

هر کس بقدر همت خود راه میروند | این یک بمعرکی شد و یک ببوست

واعظ

واعظ بزور مستی عشاق دم مزن — مستی ما ز باده بی جام و بی سبوست

راهی زخلق با حق و راهی ز حق بخلق — یکراه دیگرست که از دوست هم بدوست

امیدوار باش که آن کار رحمتست — عزت نگاه دار که آن شاه تندخوست

حجت مگو که از همه اسرار واقفست — حیلت مجو که با همه ذرات روبروست

قاسم جناب وصل نیاید بهیچ حال — هر دل که او مقید آنست و آرزوست

دل ما بصد جان طلبکار اوست — ولی در حقیقت طلبکار اوست

زهی روی روشن که در ردیها — ظهورات خوبی ز انوار اوست

بیک جو فروشند صد جان بشهر — چگویند بازار بازار اوست

تو شادان عشقی و ز و عشق شاد — تو غمخوار اوئی و غمخوار اوست

تو بلبل صفت مانده زار گل — ولی بیخبر زانکه گلزار اوست

برقصند ازین حال ذرات کون — که هر ذره مرآت دیدار اوست

نشاید که آزار جوید کسی	دلی قاسمی را که دلدار اوست
در سویدای دلم سودای اوست	در دل و جانم تمنای اوست
نیر اعظم که شمع عالم است	پرتوی از چهرهٔ زیبای اوست
من نمیدانم زحال دل که چیست	این قدر دانم که دل مولای اوست
هر که فانی شد زطبع آب و خاک	این قبای عشق بر بالای اوست
بوی جان می آید از باد صبا	نکهت از عنبر سارای اوست
چون مقلد در طریقت ره نبرد	در حقیقت خار ما خرمای اوست
قاسمی چون واقف اسرار شد	خاک کویش جنت الماوای اوست
قمری دارم کین جسم نهانخانهٔ اوست	دل و جان عاشق نرگس مستانهٔ اوست
من از آن یار چگویم که عجب دلدار است	شمع جانست و جهان عاشق و پروانهٔ اوست

قصه عشق غریبت نشاید گفتن — در دو عالم همه جا قصه افسانه اوست

دو جهان مست خرابند ز جام ازلی — ز سمک تا بسما ساغر و پیمانه اوست

ما غیر از تو ندیدیم بعالم دیگری — زلف دلدار کجا هست که در شانه اوست

گر بپرسند ترا عاشق و فرزانه کجاست — قاسم سوخته دل عاشق و فرزانه اوست

سربلندی بین که دایم در سر سودای اوست — قیمت هر کس بقدر همت والای اوست

لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب — این همه استغنای فریاد مشتاقان برای اوست

بنده آن چشم مخمورم که از مستی ناز — در میان شهر هر سو فتنه و غوغای اوست

ای دل اندر راه عشق از خوردن غم غم مخور — مایه شادی عالم خوردن غمهای اوست

عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند — باده جو دو چشم میگونش گر برای اوست

گر بجای مرهمی زخمی رسد زان هم مترس — در قفا تسلیم سوکان هم ز مرهمهای اوست

از تو تنها ماند قاسم گر ز تو تنها کس مباد — لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای اوست

دل من شیوهٔ شیرین ترا دارد دوست / هر کجا شیوهٔ شیرین دل من بندهٔ اوست

عاشق روی توام از همه او در همه حال / قصهٔ روی و ریا نیست سخن روی بروست

زاهد از ما مطلب شیوهٔ زهد و تقوی / توبه و تقوی ما قصهٔ اسپنگ و سبوست

دیده‌ات را عجبی هست ولی پندار است / دیده بگشا که به هستی ز سما تا بسمک اوست

زاهد از راه برون رفت و ندانم چون رفت / که برون رفتن ازین راه ورا عادت و خوست

سخن از مردم جاهل نتوان کردن گوش / نیست واقف دل جاهل نه ز مغز و نه ز پوست

قاسمی جان و دل و دین همه در راه تو باخت / خرقه صد پاره شد ای دوست چه هنگام رفوست

عرصهٔ عالم همه پیداست ما پیدا بدوست / جمله ذرات جهان زاو و بدان روی نکوست

مست دیدارند ذرات جهان بر طور عشق / در دل هر ذره صد آتش از سودای اوست

حسن عالمگیر او هر جا بنوعی جلوه کرد / این یکی گوید حبیبی وان دگر گوید که دوست

۱

نامی

ناصحا زین بیش بد خوی و بدگویی مکن / آبروی ما مریزی آبرو نه آب جوست

عاشقی و زاهدی با هم نمی آیند راست / عاشقی و زاهدی افسانهٔ سنگ و سبوست

عشق ما را گر دخالی خود بجای ما نشست / پر شدیم از عشق حق نی مغز ماند الحانه بوست

قاسمی از چرخ و از جان گر شکایت میکنی / چرخ و ارکان عاجز آیند از سگان بیهانه از دوست

ز پیدایی چو پنهانست آن دوست / همه جا او همه جا او همه اوست

ز جوی تن به بحر جان رسیدم / در آن دولت از جود تو مرجوست

یکی را لذت از وجد سماعست / دیگر راحت اندر رقص پهلوست

کسی اسرار عرفان را نداند / وگر داند سر از یاران یا کوست

مشو نومید اگر داری خطایی / که سلطان کریمانست و خوش خوست

بیک جلوه مشو قانع ز جانان / که هر ساعت ظهوری دیگر از اوست

چه ترسانی ز طوفان قاسمی را / که دریای جهانش تا بزانوست

نمی توان خبر دادن از حقیقت دوست — ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست

بیا که وصف جمال تو میرود بشنو — بیا که قصه صاحبدلان بود چه نکوست

بابرویت نتوان کرد اشارتی که مدام — ز ترک چشم تو ترسم که مست عربده جوست

نگینه جرعه اندازان دیر ما دریاست — ز حد گذشت نکایت نه جای جام و سبوست

جهان اگر همه لب کرد دار گرامی وقت — نصیب جان معلا نباشد الا یوست

ز طعن دشمن و جور رقیب و سوز فراق — مرا که جامه بصد باره چه جای رفوست

قاسمی جان و دل و دین همه در باره تخت — خرقه صد باره ای دوست چه هنگام دوست

برآمد آفتاب طلعت دوست — که ذرات جهان زار وان بدان اوست

گر نقبت از پیمارخسه جوید — از و مشنو که او داد و نه هندوست

غلام روی آن خورشید حسنم — که عالم لمعه زان روی نکوست

چه خوش می نالد از چنگ معربد / که شور عاشقان از ناله اوست

اگر صوفی ندارد عشق تا قامت / وگر ملا نباشد مست قو قوست

بگوی عاشقان یکسر گذر کن / که هر جا فتنه بینی در اکوست

تو هر جوری که خواهی کرد بر من / مرا جور تو بردن عادت خوست

زجنت قصه در باغ گفتن / همیشه فاخته در بانگ کوکوست

بیا قاسم شراب ناب پستان / بنوش و سجده کن در حضرت دوست

ای دل و دلدار من راه بوصل از چه اوست / ای بت عیار من راه بوصل از چه اوست

هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو / جرعه خور جام تو راه بوصل از چه اوست

ای بت دلدار من کعبه و زنار من / واقف اسرار من راه بوصل از چه اوست

ای صنم چاره ساز چاره بر دلنواز / راست بگو کج مباز راه بوصل از چه اوست

مرشد من یار من محرم اسرار من / نور من و نار من راه بوصل از چه اوست

ای گل و گلزار من مونس و غمخوار من
صاحب اسرار من راه به وصل از چه دوست

ای دلدار العیار مقصد این کار و بار
کنج ترا نیست مار راه به وصل از چه دوست

ای سپه‌سالار من ای شه ابرار من
ای سپر و سردار من راه به وصل از چه دوست

مایه اسرار من گلبن ازهار من
قلزم زخار من راه به وصل از چه دوست

ای بت خونخوار من روی گل و گلنار من
گرمی بازار من راه به وصل از چه دوست

ای صنم گلعذار قاسم زار و نزار
کوه دو در اشطار من راه به وصل از چه دوست

آفتاب جمالت که جهان پرتو اوست
همه را از همه روی بدان روی نکوست

تا جمال تو بدیدم خوش و خندان گشتم
همه شب تا سحر ذکر دلم یا من هوست

بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه
هر که دیدار ترا دید نگنجد در پوست

تنم از درد کجا آمد و دل حیران شد
ساقیا باده به پیمای همه جا همه اوست

گر ترا دیده تحقیق خدابین باشد
گل و گلزار همان دیده و دیدار هم اوست

هرگاه عربده قایم و دایم ببینی — بیقین دان که هم او عربده هم جوست

قاسمی را وکذا آر و رقیبان بگذار — دشمنانند بهم تا نرسد دست بدست

در دم ز اشتیاق تو زنداره درگذشت — از پای او فتادم و آبم ز سر گذشت

بر طور شوق روی تو هر دل که بار یافت — موسی صفت ز عرصهٔ طور شجر گذشت

هر دل که با هوای تو رفت از جهان دون — جان بخش و مشکبو چو نسیم سحر گذشت

در کوی عاشقی که دو عالم طفیل اوست — آنکس قدم نهاد که اول ز سر گذشت

از لذت حیات جهان بهره ور شد — هر دل که از حقیقت چو دبحر گذشت

یارب چه شکرها که ندارند عاشقان — از لطف یار ما که ز شیر و شکر گذشت

بر خاک آستان تو جان را نثار کرد — قاسم بحضرت تو ازین مختصر گذشت

در شرح آن جمال بیانها ز حد گذشت — در حسن یار حیرت جانها ز حد گذشت

آن نقطهٔ دهان تو کان سرّ نازکست / کس را نشد یقین و گمانها ز حد گذشت

از عین حسن دلبری بی نام و بی نشان / یک جلوه کرد و نام و نشانها ز حد گذشت

زین بیش بی نقاب مرو در میان شهر / ای دوست الحذر که فغانها ز حد گذشت

ای یار جان که بر سر بازار عاشقان / شاد آمدی و شادی جانها ز حد گذشت

از فکر بر خیال تو نا امنیت شهر / در ملک لایزال امانها ز حد گذشت

وقتست تا قرین شود آن یار جامی / کز شدت فراق امانها ز حد گذشت

باز شوری بمحلت زد و ازین سو بگذشت / سوی ما دید سوار شد امروز کزین سو بگذشت

برگذشت از من بیدل نگرم خون شد باز / قطره‌ام قطره ز چشم آمد و از رو بگذشت

صوفی ما همه شهر به پهلو بگذشت / مگر آن یار گرانمایه ز پهلو بگذشت

دیر شد منتظرانرا که ببینند آزاد / دیر دیر آمد و از کوچه ما زو بگذشت

همه در چهرهٔ زیبای تو ظاهر دیدیم / هرچه بر خاطرم از اندیشهٔ نیکو بگذشت

ساحران در عجب افتند اگر شرح دهم ... انچه بر خاطر از ان غمزهٔ جادو بگذشت

در سحر بوی سر زلف تو آورد صبا ... قاسمی بوی تو بشنید و بر ان بو بگذشت

عدیل نیست ترا در جهان حسن و ملاحت ... عجب لطیف و صبیحی خجیر باد صباحت

دلم بسوخت ز حیرت تنم گداخت ز غیرت ... قضا بمرگ رقیبان چو کج نهاد کلاهت

کرم بجنت نشانی ورم ز پیش برانی ... مطیع رای تو باشم بهر چه هست صلاحت

ز فیض قوی تو گلشن جهان صورت و معنی ... ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت

تسلی ز تو دل را هزار عزت و تمکین ... تجلی ز تو جان را ز شهدی شهادت

فغان و نالهٔ دلها گذشت از سر گردون ... بوصل کوی تو ای جان رسید وقت عنایت

تو پادشاه جهانی سپیل عشق تو دانی ... طریق قاسم مسکین شکستگی و ملامت

بحق صحبت دیرین مرا مران بخجالت ... باستین ملالت ز استان حمایت

دل بغیر جناب تو هیچ جای ندارد
بحق شام فراقت بحق صبح وصالت

بخود نیامدم ای جان بتقرب حضرت جانان
مرا بحسن و دلال تو عشق کرد دلالت

سخن قبول کن از ما بیا بحضرت اعلی
مپر ببال خود آنجا که بال تست وبالت

بنیمشب که همه مست خواب خوش باشند
من و نزاری و زاری ندیم خیل خیالت

اگر نه عون تو باشد چگونه راه برد دل
بآسمان هدایت ز آستان جلالت

بروز حشر که عرض گناه خسته دلانست
گناه قائم مسکین بلطف تست حوالت

ای پرتو جمال الهی چگویمت
ای فیض فضل نامتناهی چگویمت

خواهم ز جود لطف تو شکری کنم ادا
آن هم ز جود تست الهی چگویمت

گر کاینات خصم شوند از کسی چه باک
ای جان و دل تو پشت پناهی چگویمت

وصف تو بر صحیفهٔ دلها نوشته‌اند
بالاتر از سفید و سیاهی چگویمت

حیران شدست جان و دل عاشقان ترا
نشناخته کسی بکماهی چگویمت

گاهی بغمزه ره صد کاروان زنی — که مرشد راهی طریقت بحکومت
جان خواستی ز قاسم بیچاره ای صنم — جانها گدای تست تو شاهی بحکومت

ای رهنمای ملک معانی بحکومت — در دین حق مساعد جانی بحکومت
هر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد — سلطان شهر زنده دلانی بحکومت
من وصف گفتنت نتوانم بهیچ حال — چون پادشاه ملک عیانی بحکومت
تو میر رهروانی و صد جان طفیل تست — بازسفید صدر جهانی بحکومت
سلطان هر دو کون و عالم گدای تست — در ملک فقر شاه نشانی بحکومت
خواهم بجان که مدح تو گویم هر زمان — چون همت که برتر از آنی بحکومت
ای شهریار ملک ولایت ترا سلام — برتر ز عقل و فکر و بیانی بحکومت
تو زنده پیل حضرتی و پادشاه جام — ای جان و دل چو جان و جهانی بحکومت
قاسم گدای کوی تو شد جان و دل بداد — ای شاه جان تو امن و امانی بحکومت

با عشق رخ تسبیح و مصلا نتوان گفت | جز باده گلرنگ مصفا نتوان گفت

آنجا که کند عشق خدا غارت دلها | جز ذکر تقدس و تعالی نتوان گفت

عشق است که آن بحر معلاست یکبار | با تو سخن از بحر معلا نتوان گفت

ای جان خبرت نیست ز اعلی حقیقت | با تو سخن از عالم اعلی نتوان گفت

گر عشق و سلامت طلبی مایه سوداست | با عشق رخ پر مایه و سودا نتوان گفت

این واعظ نامرد شریعت فا ما | با او صفت باده حمرا نتوان گفت

زان باده حمراست که پی ریخ خمار است | زان باده حمراست که آن را نتوان گفت

در بحر وصالش همه در موج فنائیم | اینجا ز مری و مرا نتوان گفت

جان و دل و تا سر همگی غرق وصالست | با او سخن صوفی و ملا نتوان گفت

اسرار تو با خاطر هشیار توان گفت | این گنج نه گنجیست که با مار توان گفت

در غار جهان عاشق یاریم و نزاریم
در غار جهان قصهٔ آن یار توان گفت

پیدایی و پیدایی تو در وجه خفا نیست
سرش بنهان خانهٔ اسرار توان گفت

چون جعد برانداخت نگارین گره موی
با او سخن چنبره و زنار توان گفت

چون قطره بدریا شد و اگشت بدریا
با او صفت قلزم زخار توان گفت

خواجه بجنان مست خرابست که امروز
با او سخن مردم هشیار توان گفت

قاسم همگی دهشت عشق است درین راه
گر در صفت آن یار ز دیدار توان گفت

در حسن و جمالی که تو داری چه توان گفت
سرو چمن لاله عذاری چه توان گفت

بر صفحهٔ دل ای دل و جان از غم و شادی
نقشی که نگاری چو نگاری چه توان گفت

خود را سگ کوی تو شمردیم و تو ما را
گر از سگ آن کو نشماری چه توان گفت

در دل همه غمهای تو داریم شب و روز
در دل غم ما هیچ نداری چه توان گفت

دلداده و سودایی و رندم جنوا گرد
زیبا و دل‌افروز و عیاری چه توان گفت

از یاد تو بشکفت دلم چون گل سیراب | در خاصیت باد بهاری چه توان گفت
کارت همه آزار دل قاسم مسکین | ای دوست به این بالجه کاری چه توان گفت

چشم سرمست تو ما را به ستمکاری کشت | دید صد زاری ما را و بصد زاری کشت
سرخ شد چهرهٔ زردم ز سرشک گلگون | که مرا یار بدان چهرهٔ گلناری کشت
بارها ناز تو ام کشت و عجب می‌مانم | زان شکرخندهٔ شیرین که بسی باری کشت
گفتمش یار منی گفت اغیار نه یار | اندرین شیوه مرا یار باغیاری کشت
جرم من چیست بر پیر مغان وا گویید | که مرا ساقی از آتینهٔ هشیاری کشت
چشم مخمور ترا دیدم و بیمار شدم | که مرا نرگس مست تو به بیماری کشت
زاول عشق دلم داد که قاسم مهراس | آخر الامر مرا یار بدلداری کشت

ناگهان در تاخت عشقت جان یغما گرفت | آتش سودای عشقت در دل شیدا گرفت

در بلا افتاده بود این دل که فکر برداشت / چون ببالا رفت همت کار او بالا گرفت

عقل وصفی کرد از اوصاف حسن جاره‌ساز / عشق در بحث آمد و بر عقل و تنها گرفت

پرتو نور تجلی هر دلی را بهره داد / عقل استغنا گزید و عشق استغنا گرفت

آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان / شعله در کوه طور افتاد و در موسی گرفت

الغیاث ای دستگیر دردمندان الغیاث / عشق شوریده‌ست و عالم سر بسر غوغا گرفت

قاسمی را عاقبت نیک اوفتاد از فضل دوست / عاقبت بر خاک کویش منزل و ماوا گرفت

ذکر جمیل یار جهان را فرو گرفت / عالم گرفت ولی بوجه نکو گرفت

جان نکته شنید از آن حسن پر کمال / سوزی ز دل برآمد و درد گرفت

فارغ شد از سلامت و راه فنا گزید / هر جا که با ملامت عشق تو خو گرفت

روشن شد از لوامع اشراق آن جمال / از پرتوی که نیر خورشید از او گرفت

میخواند گل ز وصف جمال تو آیتی / حسنت چه نکتها که بر در و برو گرفت

اوصاف حسن یار نخست از خرد شنید
اول ازو شنید و به آخر ازو گرفت

اندر میان این همه رندان باده نوش
جم بود جان آدم و جام جم ازو گرفت

دانی میان عارف و زاهد چه فرق بود
این راه اعتدال گزید و آن غلو گرفت

قاسم میان خاک درش ره نیافت
چون بار یافت باز ره جست و جو گرفت

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت
سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت

یکشب نشد که از غم عشقت جان و دل
بی سیلها بها نیامد و شب یاد ما نرفت

قلبی که نقد دولت دردت نباخت
مس پاره‌ایست کز طلب کیمیا نرفت

گفتی سگ منت فلان محترم شدم
هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت

عاشق نشد دلی که نیامد اسیر غم
صادق نبود هر که به تیغ بلا نرفت

روزی دل شکسته نیامد بکوی تو
با تحفه ز درد که با صد دعا نرفت

ارزان خرید تو قاسم که جان و دل
با مشتری مبالغه در بها نرفت

جان بسوی وصل یار از کعبه تا بتخانه رفت
دل بیاد چشم او در کنج میخانه رفت

زاهدا در دور چشم مست یار از باده گو
دور ساقی باد باقی نوبت افسانه رفت

سرخ شد گل در چمن چون خون بلبل را بریخت
تا جگر را در خون آن بیچارهٔ دیوانه رفت

کشت درویشان بیچاره را دل یکراه است
گر بدین راضی شد از ما ما در دیوانه رفت

از زبان شمع روشن می‌شود بر عاشقان
حالتی کز سوز شبها بر سر پروانه رفت

چشم مستش عاشقان را در سماع آورد دوش
آنچه رفت در سماع عاشقان مستانه رفت

بعد توبه رفت قاسم کاسه در دی بدست
با چنین پیمان نیاید بر سر پیمانه رفت

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت

باده در دست و غزلخوان عجب بزنده چو
از نهان خانهٔ واجب سوی امکان میرفت

سخن از روی دل افروز بهر دم می‌گفت
قصه از شکن زلف پریشان میرفت

کس نداند صفت لطف خرامیدن تو | آب حیوان که بسرچشمهٔ ایشان میرفت
انجمان پادشهی نزد گدایان درش | من چگویم بچه غمگین و چه سامان میرفت
چون من آن شیوهٔ رفتار ملاحت دیدم | اشک خونین ز دل و دیده بدامان میرفت
قاسم از پای در افتاد چو دید آن شه را | گر نه پیرا پرده کان جانب اعیان میرفت

عشق ما را هزار فن آموخت | عشق ما را هزار حیله بدوخت
عشق ما را هزار بار خرید | بار دیگر هزار بار فروخت
عشق از ما هزار عالم ساخت | عشق در ما هزار عالم سوخت
دین و دنیا بسوخت جان و خرد | عشق چون آتش فنا افروخت
هر کس اندوخت در جهان هنری | قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

ای دل چو پیش آید غمها از افرح دان لی | برخوان پیش صابران کالصبر مفتاح الفرج

که عاشقی

گر عاشق بیچاره شو گر صادق آواره شو | گر صابری غمخواره شو کالصبر مفتاح الفرج

در ره باش و راه رو در گاه و در بیگاه رو | در عصمت آن شاه رو کالصبر مفتاح الفرج

با غم بسازی همدمان تا زنده مانی جاودان | در گوش جان جا ده کنون کالصبر مفتاح الفرج

ما جان بجانان داده‌ایم از هر دو عالم شاده‌ایم | از بهر آن استاده‌ایم کالصبر مفتاح الفرج

گر پیش آید زحمتی بر جان خود نه منتی | از حق شناسی رحمتی کالصبر مفتاح الفرج

قاسم اگر جان یافتی از بوی جانان یافتی | وز صبر پنهان یافتی کالصبر مفتاح الفرج

من و معشوق جام ناب و صباح | بگشا بر من این در فتوح مفتاح

در در بسته ار کرم بگشایی | وز در بسته تویی مفتاح

ما و کشتی و راه دریا باد | خطری نیست لاح فی الملاح

خطری نیست از چه می‌ترسید | لیس فی البحر غیر تا ملاح

قدحی دیگرم تصدق کن | کلما زدت زدت فی الارداح

یار مست و باده می نوشد | عیش جانها مباح گشت مباح
در چنین حالتی بفتوی عشق | در چنین دم صلاح نیست صلاح
پیش مستان گرفت نتوان که ما | مست عشقیم در صباح و رواح
مستی ما ز حد گذشت که دوست | جام در دست میکند الحاح
بهر دام دل شکسته دلان | ساختند از ملاح صد ملواح
جان هر کس سنجق است اما | جان قاسم سنجق الارواح

ساقیا نور صبح روی نمود | باده در جام کن که شب بغنود
گر مدد در دمی توان کردن | محتسب را بجرعه خشنود
چون نمود آن نگار روی چنین | من بگویم مرحبا روی نمود
دین ارباب عقل و دانش و خیر | مذهب اهل عشق محو وجود
بنشینیم جفاقه و نماید | پس رندان عاقبت محمود

چون دوی از میانه بردارند | جز یکی نیست شاهد و مشهود
آه ازین واعظان خانه‌سیاه | داد ازین صوفیان جامه‌کبود
زاهدان مست ورد و اوراد اند | عاشقان در سهو دست و دود
چشم او قصد جان قاسم کرد | یا دپستان که داد و پسر دود

فتنه در خواب قیامت خفته بود | چشم بیدار تو خوابش در ربود
تا چو گل از پرده بیرون آمدی | مست حیرت ماند جانها در شهود
بر سر بازار جان مست خراب آمدی | در گلستان عالم شد بانگ سرود
آب رحمت ریختی در جام ما | تا بهر جانب برآمد بانگ رود
آفتاب عالم آرا جلوه کرد | منبسط شد در جهان ظل وجود
شور و غوغا عام شد در کاینات | تا نقاب از چهرهٔ معنی گشود
گر خطای رفت باز آر از کرم | قاسمی باز آمدست از هرچه بود

فرو ریختی باز در جام جود / بجام شرابی که هوشم ربود

ازین جام تا جرعهٔ خورده‌ام / سپردم در بحر ذات و جان در شهود

درین جام دیدم بعین الیقین / نبودست غیر تو یعنی نبود

چه غیر و کجا غیر و کو نقش غیر / سوی الله والله مافی الوجود

دلم سوخت در عشق و من ساختم / درین سوختن ساختن داشت سود

به پیش سوز و سازش که چون ساختم / تنم را چو چنگ و دلم را چو عود

کشادست قاسم زبان را بلاف / چو ساقی سر خم وحدت کشود

بیمن دولت محبوب عاقبت محمود / در میخانه ببست و سر قرابه کشود

شراب ناب خداوند ذو الجلال کریم / هزار عقل ربود و هزار جان افزود

حدیث نو بشنو جلوه‌ها نو می بین / چو مدبران مرو اندر جهان کور و کبود

قدید خوار مشو گر قدید خوار شوی — زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود

بیا بمجلس رندان ببین چه حالاتست — زهی سماع اغانی زهی شراب و دود

پیاله گفت بساقی من از صراحی به — که او رهین حجابست و من قرین شهود

اگر تو طالب راهی درین طریقه بدان — نشانه چهره زردست و آه دردآلود

نشان راه طلب اسار و مسکنیست — به پیش جمله ذرات در رکوع و سجود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد — که کان بخت بلندی و طالع مسعود

تویی که مظهر اسم رشی و غایت مقصود — جناب حضرت محبوبی عاقبت محمود

مرا که طاقت هجران نمانده است ای جان — بیا که عمر عزیزست می‌شود نابود

یقین که هیچ ندانست قدر عمر عزیز — کسی که در ره عشقت نکرد ترک وجود

مرا که خیل خیال تو یار غار آمد — بروز هیچ نیاسود و شب نمی‌غنود

بیا بمجلس رندان عشق خوش بشنو — هزار ناله بربط هزار نغمهٔ عود

بر کهن دیر جهان یار تجلی فرمود
جملهٔ ذرات جهان محو شد از عین شهود

پرتو فیض تو در عالم امکان تا فت
گشت روشن همه آفاق زهی پرتو جود

قیمت عشق ندانی و گریزان گردی
از سر آتش سوزان نگریزی چون دود

میل کلی همه در شکر جهان آید و بس
دل که از شکر جهان رست بکلی آسود

بخرابات مغان آ که به بینی روشن
همه جا جنگ و چغانه همه جا رود و سرود

در صف مجلس رندان بنگر تا بینی
در قیامند و قعودند و رکوعند و سجود

هر دلی از دو جهان روی بر آورده اند
ما و سودای تو و پیکر تو و شکر و دود

عقل می گفت که من مبدا موجوداتم
عشق آمد بمیان گفت منم اصل وجود

پرتوی فیض تو در عالم امکان تا بافت
گشت روشن همه آفاق زهی پرتو جود

قاسمی در ره او غافل و افسرده مباش
حاصل عمر نباشد ز زیان بی سود

شبی خیال رقیبم بمی طرب آمد و عقل ... خطاب کرد کجان پیش دار المورود

بیار ساقی جان بادهٔ مصفا ... بده بقاسم مسکین برسم شیخ محمود

زلفت شب قدرست زهی همسایهٔ ممدود ... رویت مه بدرست زهی طالع مسعود

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک ... بی نور رخت جان نبرد راه بمقصود

در بادیه و زاویه جز دوست ندیدیم ... این راه بدانستیم و این باده بپیمود

از پیکر جانها گل صد برگ برآمد ... تا سنبل سیراب تو بر برگ سمن سود

از حسن هویدا شود این عشق جهانسوز ... اینجا بشناسی صفت شاهد مشهود

یک غمزه ز تو دادن صد جان و دل ما ... بردند باقبال تو سودا ز دکان سود

حیران توام و زنشد قاسم مسکین ... تا مست چنین باشد و تا بود چنین بود

یحبهم و یحبونه چنین فرمود ... که انقیاد محبت ز جانب ما بود

گر در آینهٔ جان جمال خود دید — ازان سبب که هم او شاهدست و هم مشهود

بلی جناب ازل داد داد موجودات — که مبتدای وجودست و منتهای شهود

شرابخانهٔ عشقت این جهان وجود — هزار نعرهٔ مستان هزار بیت و سرود

ز عکس حسن ازل عشق ما هویدا شد — جمال عشق ز یک هزار روی نمود

محبت از تو و جان از تو و دین و دل از تو — تویی که بخت بلندی و طالع مسعود

بوهم راه مرو خویشتن نکو بشناس — که نیم حبه نیرزد حبیب ناموجود

غلام همت آن خاطرم که در ره عشق — بیک جرعهٔ جامش هزار دریا بود

بیا که قاسم بیچاره باده پیما شد — بعذر آنکه همه عمر بادی پیمود

سرمایهٔ سعادت ما درد یار بود — ورنه بسی ما گره از کار کی گشود

در دست هر چه هست که این درد چاره نیست — با جان آدمی مثل آتش است و دود

رندی که ره بکوی خرابات عشق برد — جان را ز دست محنت ایام در ربود

بگشای رخ که دیر شدست انتظار ما / تا جان بران جمال فشانیم زود زود

از حال عشق عقل ندانست شمهٔ / خود را هزار بار بدین حالت آزمود

با عقل خواجه کانه بگویید کای سلیم / سودای یار و انگه فکر زیان سود

شیدا و رند و عاشق و دیوانه گشت مست / هرکس ز عشقبازی قاسم سخن شنود

عشقش بخاک بردم و گفتم یا ودود / ارحم لنا که غیر تو کس نیست در وجود

طاقت نداشت نور رخ و پیش یار عشق / خود را ز راه تجربه بسیار آزمود

زلفت چو جعد شد همه سرسبز و تازه‌ایم / چیزی ز شب کم آمد و در روز در فزود

گر زانکه یار پردهٔ عزت در افکند / جانرا روان بباز چه فکر زیان چه سود

یک ساغری ز خم بلا نوش کرده‌ایم / سودای جبه و دستار ما ربود

جانها همه گدایی و دریوزه می‌کنند / زان جان سرفراز که محوست در سجود

ای جان نازنین بهوای تو زنده‌ایم / قاسم بشوق روی تو میخواند این سرود

ای عشق توام در دو جهان مقصود
در طور عدم گشتن من وصل تو موجود

سازم همه در مجلس غمهای تو چون چنگ
سوزم همه بر آتش سودای تو چون عود

افعال غم اندوز ابواب سعادات
بر کس جز بمفتاح هدایات تو نگشود

آخر نظری کن بدل غمزده یکبار
کاندر غم هجران تو یکباره بفرسود

نی نی چو ترا بر دل من هجر مرادست
با هجر تو دلشادم و با درد تو خشنود

چون شد بقضاهای تو راضی دل ایام
سودش همه خسران شد و خسران همگی سود

صد بار فکر کردم و صد بار آزمود
بیچاره کیست چاره زیانت عین سود

فریاد جان ما همه از درد و رسید
گرنه آتش ز کاه خاست دود

هستی یار مایهٔ شادی جان بس است
عاشق چه قدر دارد اگر بود اگر نبود

گر منع یار رفت بس این دو باش چیست
گرنه ماتمی ز چه شد جایها کبود

اما از آنکه عاشق بیچاره آینه است
زین روی بود قیمت آینه را فزود

دل مست حیرتست که تدبیر کار چیست — جان غرق منتست که آن یار رو نمود

از دیدها دو رود روان میکند دلم — قاسم بیاد وصل تو میخواند این سرود

علم القرآن ز الرحمن چه بود — یعنی انسان بود قابل در وجود

مخلص ایجاد و مرآت کمال — رو بانسان دار ازین سجود داد

از ازل بر سر نیاید تا ابد — همچو انسان گوهری از بحر جود

گر ز غفلت راه باطل میروند — رو بحق دارند ترسا و جهود

چنگ میگوید اغثنی یا کریم — عود میگوید اعنی یا ودود

مدتی گر ز حق نبود آگاه دل — لم یزل انا سجدنا لله ود

منت ایزد را که وا رستم ز عیب — قاسمی محوست در عین شهود

ز شور عشق تو از جان و دل برآمد دود — چه سازم و درمان من چه خواهد بود

فراق دوست یکبار پای مالم کرد — کجاست دولت جاوید و طالع مسعود
به نیم شب که همه مست خوش باشند — من و خیال تو و نالهای درد آلود
اگر چه روی گفتند و ره نمیدانند — مقلد و متعصب چنانکه گبر و یهود
بیا ز صحبت مستان حق کنار مجوی — زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
نشان حق طلبی رو بنوع انسان را — بدانکه قبله هر واجدست و هر موجود
ولی بمذهب قاسم ز معرفت دوری — نبود و بود شناسی و بود در نابود

دل آینه صورت و معنیت عجب بود — کان شاهد ما روی در این آینه نمود
نی نی چو صفا نبود هرگز ننماید — در آینه جان صفت شاهد مشهود
در راه عشاق سر از پای ندانند — ای دولت عشاق زهی عزت مقصود
حاجی ز ره کعبه پشیمان شد و برگشت — چون بادیه پیمود و ره بادیه پیمود
واعظ بس ازین قصه که هرگز نپسندند — در دار عیار دل ما قلب زر اندود

دیگر سخن شمع و ز پروانه مگویید باز آمد ما چون نه ایاز است و نه محمود
در راه غمت قاسم بیچاره شب و روز اندر طلبت در بدر و کوی بکو بود

آب حیوان که سکندر طلبش میفرمود روزی جان خضر گشت و خضر شد خشنود
آب حیوان چه بود زنده جاوید شدن بشنو ای خواجه که در عشق شهودی مشهود
در ازل سابقهٔ نحن قسمنا گفتند عونینا الله خداوند کریمست و ودود
دل ما شیفتهٔ حسن جهانگیر شد تا جهان هست و جهان را ز جهان مدد خواهد بود
من که از بودن و نابودن فراغت دارم پیش ما قصه مگویید ازین بود و نبود
چون یقین گشت ترا طالب و مطلوب یکیست طلب اینجا بسر آمد طرق اینجا مسدود
قاسمی ار چه عالم بهوایت برخاست علم الله که زین جمله تو بودی مقصود

کسی که شیوهٔ حکمت گرفت دکوی بود الحکمتست حکایت نه کار رسمی و جود

برسم مردم عاقل زبان نگه میدار
که عاقلان حسودند و منکران جهود

ز پیر دهقان بشنو که نیک میگوید
کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود

جهانیان بجهان آب خضر میجویند
ولیک قسمت آنکس شود که روزی بود

مرا که بود و نبود است هر دو یکسانیست
چه حاصلست ز انچه نهانی بود و نبود

زروی لطف دلم را نکو دنبائی
بجاه و حرمت رندان عاقبت محمود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
تو آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

گر دمی محرم اسرار توان بود
بر ملک و ملک فایض انوار توان بود

با ابروی تو محرم محراب توان شد
با چشم خوشت ساکن خمار توان بود

با روی تو بر مذهب اسلام توان زیست
با زلف تو در حلقهٔ کفار توان بود

با شحنهٔ عشقت می توحید توان خورد
با محتسب حکم تو هشیار توان بود

گر بر سر بیمار خود آئی بعیادت
صد سال بامید تو بیمار توان بود

یک آه گر از جان بهوای تو بر آید — حقا که بکونین خریدار توان بود

آن بار که از شدت او کوه ابا کرد — با قوت تو حامل آن بار توان بود

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک — با نور رخت قافله سالار توان بود

گر بر سر بازار جهان جلوه گر آیی — قلاش صفت بر سر بازار توان بود

با حفظ تو در دوزخ سوزان بتوان رست — با یاری تو رافع اغیار توان بود

با حکمت تو لذت اسرار توان یافت — با جذبهٔ تو سالک اطوار توان بود

با معرفت عشق تو معروف توان زیست — با نقد غمت مالک دینار توان بود

گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد — تا روز ابد در پس دیوار توان بود

با نور رخت نیر خورشید توان گشت — با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود

مشکین نفس از شوق تو شد قاسمی آری — با طیب موالات تو عطار توان بود

چون حسن دلاویز تو در جلوه گری بود — کار دل بیچارهٔ من پرده دری بود

در دور رخت یکدل هشیار ندیدیم
این شیوه ز خاصیت دو رقمری بود

ای جان و جهان نسبت با دلو نکنانم
چون باد سحر بر رخ گلبرگ تری بود

جان و دل و دین برد ز من بشتابت
در غارت عشق تو چنین جمله بری بود

هر جا که نظر کرد دلم روی ترا دید
این نیز هم از غایت صاحب‌نظری بود

درمان وصال تو قضا آمد و دیگر
هر چاره که کردیم همه حیله‌گری بود

گویند که قاسم همه از زمره رندان
بیچاره خود از تهمت این قصه بری بود

گیسوی تو هر چند کمندی ز بلا بود
خوش سلسله بود که در گردن ما بود

هر حال که در حسن مودت دل ما داشت
با روی تو بی شایبه روی و ریا بود

از دولت وصلت فلک اندر همه احوال
با عاشق مسکین تو در طال لقا بود

در آتش هجران دل من سوخت عجب نیست
چون قدر وصال تو ندانست سزا بود

ای بلبل جان پیشتر از واقعه وصل سحر
از شوق گل روی تو یا رب که نوا بود

جنت طلبد زاهد ما کوی تومیهات   بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود

بشکفت گل روی تو از گفته قاسم   چون در نفسش خامیت باد صبا بود

این عشق مودت اثری لطف خدا بود   ان جمله عنایت نه باندازه ما بود

جوری که ز تو بر دل غمدیده ما رفت   بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود

از روز ازل عاشق و شوریده و مستیم   این نیز هم از ساقه لطف شما بود

در حال انا الحق زد و شد بر سر اندار   منصور که سر حلقه مستان خدا بود

هریک دو سه گامی بدوید و برفتند   گر مست هوا بود و گر مرد خدا بود

هر قصه که بشنید درین راه خطرناک   زنهار مپرسید که چون بود و چرا بود

دایم دل تا سر بگرهای تو شادست   شان تو همیشه کرم صدق و صفا بود

هرکجا میکند زدست فغان خواهد بود   خاطر اندر پی آن سرو روان خواهد بود

چیست آن نور تجلی که جهان را بگرفت   اول و آخر این کار همان خواهد بود

سر بباز هم بهوای تو که مسکین توام   عاقبت مصلحت کار در آن خواهد بود

دین و دنیا بغم عشق تو دادیم بباد   هرچه آید اگرم سود و زیان خواهد بود

دل اگر روی ترا باز نبیند هیهات   دایما نعره زنان جامه دران خواهد بود

ورد جانم صفت قامت و بالای شماست   دل چنین باشد و تا جان و جهان خواهد بود

در مقامی که حدیث می و معشوق برفت   تا ابد پایه کار و خبر آن خواهد بود

عاشقان نوبت ایمان و شهادت آمد   این هم از دولت آن پیر مغان خواهد بود

دلی

عشق می‌گفت که تا چه کارت دریغ — خبر حبیم که خاطر نگران خواهد بود

مقام ما پس کوی یار خواهد بود — که بر بهشت برین اختیار خواهد بود

بهر کجا که نشینم دمی ز فرقت تو — ز خون دیده و دل لاله زار خواهد بود

دلم ز دست شد ای دوست دستگیری کن — که در هوای تو زار و نزار خواهد بود

مرا بهیچ کس امید نیست در دو جهان — ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود

بدار اگر برسی خوش پیلیم و خندان باش — به جای دار که دار العیار خواهد بود

ترا که منکر عشق و عاشقی شک نیست — که جایگاه تو دار البوار خواهد بود

بیا د قاسم ازین ملکت جهان بگذر — که دار ملک جهان بی مدار خواهد بود

بعد ازین دلبر ما عربده جو خواهد بود — همه را از همه رو روی بدو خواهد بود

در قیامت که ز جانها همه برهان طلبند — حجت جان من آن روی نکو خواهد بود

چکند دل من صبر و تحمل دارد / تا ترا جور و جفا عادت و خو خواهد بود

تو ازین توبه شکن صورت تقوی مطلب / صورت توبهٔ ما سنگ و سبو خواهد بود

اول و آخر جهانها همه او آمد و بس / اول او بود و بآخر همه او خواهد بود

پیش قاسم سخن زرق و ریا ممکن نیست / هرچه باشد سخن روی برو خواهد بود

بهر اجابت با عرف چو بشنیدی خوش باش / که میان تو و او یک سر مو خواهد بود

روی زیبای تو چون شمع صفا خواهد بود / دل آشفتهٔ ما مست لقا خواهد بود

دارد دل من امید که اندر کرمم / هر بلای که رسد عین عطا خواهد بود

هر گروهی پی میلی که اندر روند / راه ما شیوهٔ تسلیم و رضا خواهد بود

در قیامت که سر از خاک لحد بردارم / دل شوریدهٔ من مست لقا خواهد بود

گر دلم را برضای تو بصد پاره کنند / دل ما بر سر تسلیم و رضا خواهد بود

دل مالک تو آمد بکرم خوش دارش / مالک الملک تویی ملک ترا خواهد بود

قاسمی

قاسمی غیر خدا دل نتوان داد بکس — هر کجا هست خدا هست خدا خواهد بود

رنگ زر خواست که رنگی کند از گور کبود — رنگ او راست نشد حسرت دشت افزود

خم اگر تیره شود صوفی ما تیره مشو — که درین کاسه همانست که از خم ما بود

زان شرابی که از و زنده جاوید شود — ساقی جان و جهان بر دل ما می پیمود

جمله دلها همه پستند چو دیدند آن حال — که صراحی بجود آمد و جانها بسجود

باده از خم الهی خور و چندان میخور — که ترا باز رهاند همه از ننگ وجود

بخرابات جهان واله و سرگردانم — کس چه داند که چه حالت ده ما بود

قاسمی از شرابات الهی درده — ساقی امروز علی رغم جهود آن حسود

حدم الکس زند که باده م داد — باده از جام دلکشا دم داد

بهر دفع خمار رنجوری — جام در مبدا معاد دم داد

مستی عشق و مستوری — جو وت عشق در نهادم داد
گفتمش تا نه بینم ننوشم می — حیله کردم ولیک بادم داد
چون مرا زاهد و مسلمان دید — سجدهٔ سهو را بیادم داد
جمله را داد هر چه لایق است — سلطنت را بنوع آدم داد
هر چه دادند جان قاسم را — دولت عشق پیشتر ز آدم داد

ساقیم باده داد و بادم داد — باده این بار بیشترم داد
چون من از باده سرگران گشتم — فرحبین کرد و در جوابم داد
عاقبت سر خودم نکو بخرید — نامرادی بودم مرادم داد
چون سرم گرم شد ز باده شوق — سر تسلیم و انقیادم داد
آتشی در میان جانم زد — شور در عرصهٔ فوادم داد
نکتهای که در ازل میرفت — تا ابد یک بیک نشانم داد

قاسمی

قاسمی حضرت خدای کریم ‌‌ سر توحید را بآدم داد

نگین سلیمان بدیوان که داد ‌‌ سریر سلاطین بدربان که داد

صفات کمال خداوند را ‌‌ بدست مریخ و مرنجان که داد

گرت رنگ و بوی ازان یار هست ‌‌ بگو رنگ لعل بدخشان که داد

همی ترسم این جام را بشکند ‌‌ که جام سلیمان بموران که داد

اگر شیر راهی حقیقت بدان ‌‌ که این زور شیر و پلنگان که داد

بگو بوی وصلی که جان پرورد ‌‌ پس از فرقت پیر کنعان که داد

اگر داد حق دیده باز کوی ‌‌ فلک را همه در و مرجان که داد

همه لطف و حسنی که داد آدمیت ‌‌ بگو راست قاسم بانبیان که داد

ما همه شیدائیان بودیم و مستان داد ‌‌ زادنی الطف و نغما حسن اده ن داد

گفت دلبر عاشقا برگو چه خواهی من بدید / گفتم ای جان و جهان آخر چه گویم من مراد

باد بوی زلف مشکین تو می آید ز من / شاد شد جانم ز بوی باد جانش شاد باد

گر مرادی بایدت ور نامرادی زان قدم / یافتن از نامرادی عاشقان گنج مراد

گفتمش اندر نهادم هیچکس غیر تو نیست / گفت نوشت باد نوش ای عاشق نیکو نهاد

از دو بیرون نیست ای گر مرد راهی ای ابان / یا طریق جذبه باید یا سبیل اجتهاد

قاسمی نام ترا جان جهان گفت ای عزیز / سیر او چون بر سبیل علم الاسما فتاد

هزار شکر که سلطان عشق جانزا داد / هزار مجد و معانی هزار حسن و شاد

به پیش وصل تو از هجر دادها کردم / خوشم ز وصل که سلطان عشق دادم داد

هوای وصل تو جان بخش و دلنواز آمد / که باشد آنکه نباشد بمهر رویت شاد

هزار سال من این ره سپر به بودم / که تا رسید مرا سر بر آستان مراد

بحسن و لطف امانی دهر غره مشو / که خانه ایست منقش ولیک بی بنیاد

مور ز وصف توانی کاوکاوی کن   که کنجهاست درین عرصهٔ خراب آباد

بداد قاسم بیچاره جان شیرین را   به آرزوی وصال تو مرحبا بادا

جام در پای صراحی سر نهاد   گر به میگرد از بهر رشاد

وی صراحی داد رو بهر شراب   باطنی خم داد این میخواره داد

باده خوارند خوش مستان شدند   مرده از می شاد وی از مرده شاد

یاد وصلش نکهت جنات عدن   سم هجران قصهٔ پس المهاد

پی ملامت عاشقی معهود نیست   یاد دار این نکته را از عشق داد

غیر حق کفتی که نبود معتمد   عین نابود دانکه اعتماد

تا خریدم عشق و دین لم یزل   صد هزاران جان و دل کردم مزاد

فیض خم را در صراحی باز بین   وز صراحی باز در جام جواد

قاسمی سرکشتهٔ سودای تست   یا آتاپی یا ملاذی یا معاد

بسودای تو خوشحالیم و شاد / بدولت آرزومندیم و معتاد

چو عالم را بقای نیست خوش باش / بیا می خور که بر بادست بنیاد

مدام وقت خوش دار و بجای / که ساقی را مدامش وقت خوش باد

ندارد لذتی از زندگانی / ولی کز فکر عالم نیست آزاد

بحسن ارشاد میفرماید م عشق / ازین خوشتر چه باشد حسن ارشاد

زدست خوبرویان داد خواهم / الهی داد ازین سنگین دلان داد

اگر افتاد قاسم در ره عشق / ملامت تا بکی آخر چه افتاد

ساقی هزار باده ناب مغانه داد / دردی درد داد ولی در میانه داد

زاهد صباح کج مج و خرم همی بود / ساقی مگر که رطل گران شبانه داد

درکوی عشق یار که انجا جای نیست / مرغ دل مرا بکرم آشیانه داد

جانرا خبر نبود ز نام و نشان عشق　　ای عاشق دلفروز ترا جان نشانه داد

بس خوشدلند اهل زمین و زمان هم　　زان باده که عشق تو اندر زمانه داد

پیکار سکار خانه بدین دل میان دهر　　سلطان عشق از کرم آن کارخانه داد

قاسم ز درد دوست از آن مست و شاد شد　　کین موهبت بزمرهٔ کروبیان نداد

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد　　عشقت هر آنچه هست دگر هر چه هست باد

یکذره بوی عشق بهر سو که باد برد　　مومن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد

چندین هزار نور نبوت که آمدند　　کمتر درآمدند خلقان در ارشاد

یکلمعه نور عشق اگر جلوه گر شدی　　ذرات کون اشهد و گفتی بصد داد

ای جان و دل بجان نظری کن ز روی لطف　　بی تو نه خواب دارم و نه صبر و سداد

ای عشق دلفروز که جانرا حیات تست　　از جور تست این فریاد و داد

قاسم طریق عشق چنینست جاودان　　از دلبران جفا و ز عاشقان انقیاد

دریغ باشد ازین کار سوی کون نهاد | برون رویم بهم برزده متاع خود برباد

تو شاه دو جهانی اگر شوی واقف | ز حسن خویش نگر رسم الحسن استعداد

وقوف نیست کسی را ز نقد جوهر جان | مگر که عرضه کند نقش خویشتن بر نقاد

درین دیار چه آموختی ز دانش دل | درین مدار چه اندوختی ز بهر رشاد

بیا و ترک هوس کن بعاشقان پیوند | اگرچه راه مخوفست هرچه باداباد

مرید باش که اینجا رسید هر که رسید | ز آستان ارادت بر آسمان مراد

همیشه حال دل قاسمی چنین بودست | بدرد او متنعم بعشق او شاد

ای دل و جان گرامی بتمنای تو شاد | هرگز این جان من از درد تو محروم مباد

عقل و دین بردی و دل بردی و حالی مطلبی | شرط تجرید همینست زهی حسن رشاد

حالیا نقد بدیدار تو وجدی داریم | بعد ازین تا چه نهد کار زمانه بنیاد

ملک

ملک جاوید بدیدار تو داریم امروز — درگذشتیم ازین جا بسوی کون و فساد

روز و شب در طلب جاه و نان مضطرب است — خواجه را فکر معاش است نه تدبیر معاد

ما تمنا باید ثابت جاوید شود — هر که از دولت درد تو نباشد دلشاد

قاسمی کشف یقین است درین راه دلیل — نه حکایات عوارف نه حدیث مرصاد

بندهٔ پیر مغانیم که جاویدان باد — جاودان باد سرش سبز و لبش خندان باد

غرض از پیر مغان مرشد راه است ای دل — تا ابد راهبرش مشعلهٔ عرفان باد

هر دلی را که بعشاق نیازی باشد — تا ابد دیر مغان سجده گه مستان باد

ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام — همچو الطاف تو بی غایت و بی پایان باد

این همه مستی جان از اثر صحبت اوست — جان او قدس و دلش جنت جاویدان باد

سر بپیچید ز عشاق که بی سامانند — دایما واعظ ما بی سر و بی سامان باد

قاسم از لذت دیدار تو جان نو یافت — جان من جان و دلم عید ترا قربان باد

سفر گزیده‌ام ازین جا بسوی کوی فساد — بر آسمان معانی سفر مبارک باد

مبارکی چه بود آنکه یار پیش آید — بشیوه‌های ملاحت برای حسن رشاد

رشاد چیست حذر کردن از موانع وصل — وصال چیست رسیدن بر آستان مراد

بجست جوی تو بودیم در جهان رفتن — بآرزوی تو رفتیم هرچه باداباد

مده بدست هواها عنان نفس بنفس — که تا شود ز تو راضی دل صلاح و سداد

اگر بکشف حقایق رسی همی مالک — که بر زمین حقیقت نهاده بنیاد

یقین که دل و جان قاسمی کتاب صوابست — زهی صحایف روشن زهی بیاض و سواد

هرکرا در دل و جان عشق تولا باشد — دل و جان مظهر انوار تجلا باشد

هرکه او مست زجامات وصال تو شود — فارغ از جام جم و باده حمرا باشد

هرکه مستوری و مستی طلبد در ره عشق — این حکایت کر از علت سودا باشد

هر که او روی ترا دید پریشان تو شد / تا ابد شیفته و واله و شیدا باشد

هر که در راه خدا هادی مطلق گردد / مرشد جان و دلش مهدی مهدی باشد

آنچنین مرد که گفتیم بگه روز مصاف / لشکری را بزند گر تن تنها باشد

هر نسیمی که زکوی تو بخیزد در عالم / نکهتش بوی گل و عنبر سارا باشد

بر سر کوی تو ما عقل و خرد گم کردیم / این هم از خاصیت جودت صهبا باشد

قاسمی فرصت امروز غنیمت میدان / نقد امروز به از نسیهٔ فردا باشد

گر همه میل دلت جانب سلمی باشد / خاطر آشفتهٔ آن زلف چلیپا باشد

روز محشر که بیارند همه کس دست آویز / جان ما را هوس عشق و تمنا باشد

یا ربی خوردن ما نیست کسی در عالم / کمترین جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد

ما ز را جستیم و او را یافتش ناگاهی / باکمالی که همه صورت و معنی باشد

روز محشر که سر از خواب گران بردارم / خاطرم را هوس نور تجلا باشد

عاشق روی تو اگر چه ز اکثر ست
بندهٔ روی تو گر وامق و عذرا باشد

قاسمی قصهٔ عشاق ندارد پایان
کمترین شیوهٔ آن رمز و معما باشد

طور سینا چه بود سینهٔ دانا باشد
دل عاشق چه بود دجله و دریا باشد

لذت جان طلبی خاطر فارغ بکف آر
دل عاشق ز جهان فارغ و یکتا باشد

من مدام که چه حالت بهر جا که منم
خاطرم شیفتهٔ آن قد و بالا باشد

بوی عشق تو مرا زندهٔ جاوید اگر کرد
این هم از خاصیت معجز عیسی باشد

روز محشر که سر از خواب گران بردارم
جان من شیفتهٔ عشق و تولا باشد

دل بدلدار ده و جان گرامی درباز
تا ترا قاعدهٔ عشق مهیا باشد

قاسم از عشق مگو قصه به بیگانه دلان
نحو عشق همه رمز و معما باشد

تا بکی این دل من واله و شیدا باشد
تا بکی در هوس عشق و تولا باشد

دل و جان

دل و جان رفت ز دستم چکنم قرّ مانست
مدد جان و دل از عز تعالی باشد

از زمانی که نقاب از رخ خود بگشایی
در دل و دیده ما ذوق تماشا باشد

هر که گیسوی ترا دید دل از دست بداد
در سویدای دلش مایه سودا باشد

دایم از حضرت عزت طلبد این دل من
جام صهبا کشد و جانب صحرا باشد

تو بیمخواری ما از سر غفلت منگر
دایما جرعه ما لجه دریا باشد

باده نوشیدم و بدمستی بیحد کردم
هر کجا باده بنوشند از اینها باشد

جام او زنده کند جان مرا جاویدان
این سم از نشه آن جام مسیحا باشد

از شرابات خدا زنده جاوید شوی
باده گر درد اگر صافی اصفی باشد

برسی زود بمقصود مراد دل و جان
گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد

زود باشد که بایوان معالی برسی
همتت چون طرف و جانب بالا باشد

نیک وامانده راهی که بوقت مردن
دل و جان از غم تسبیح و مصلا باشد

دل چه باشد که نهنگیست درین بحر محیط
بعد ازین قطره ما جانب الا باشد

گر شبی دور افتم از تو چگویم کان شب / همه شب تا سحر بانگ علالا باشد

هر دلی رو برهی دارد و میل بکسی / قاسمی خاک ره مهدی هادی باشد

هو

هر که او را هوس منصب اعلی باشد / قبلهٔ جان و دلش زلف چلیپا باشد

عاشقی را که بهمت ز دو عالم بگذشت / میل جانش همه با مقصد اقصی باشد

عاشقم ناله و زاری مرا منع مکن / هر کی عشق بود شورش و غوغا باشد

گر مرا جانب جنات نباشد میلی / این هم از خاصیت جودت صهبا باشد

گر مرا در چمن جنت فردوس برند / خاطرم مایل آن ماه دلارا باشد

دل من بحر محیطست عجب نبود ازو / اگرش موج ثری تا بثریا باشد

دل که آشفتهٔ آن زلف پریشان نشود / دل نباشد مگر آن صخرهٔ صما باشد

رو بمحبوب ازل از همه رو آوردن / پیش مستان خدا حسن تولا باشد

قاسمی دولت جاوید چه باشد دانی / هر کرا بادهٔ زین جام مصفا باشد

تا کی خاطر من واله و شیدا باشد / در بیابان غمت بی سر و بی پا باشد

در بیابان تمنای تو حلهٔ جان بجویت / راه عشقت که پی میل و محیا باشد

دل با طالب جنت چه شاید گفتن / حسن عشقت که او احسن حسنی باشد

رو مگردان تو ازین عشق که این عشق خدا / تا کز آیات که اندر همه اشیا باشد

روز محشر که سر از خاک گرانی دارم / جان و دل را هوس عشق و تولا باشد

گر ترا صفوت جان هست بانصاف بگو / عشق و مستوری و مستی چه تمنا باشد

عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم / عشق اولیست که او علت اولی باشد

جان شیرین بهمه حال بباید دادن / خاصه با درد تو کان احسن اولی باشد

گفتم از عشق چه راهست بعقل ای دل و جان / گفت حاسم ز ثری تا بثریا باشد

در قیامت همه کس طالب و جویا باشد / دل ما طالب آن قدس معلا باشد

عشق کان جان و دل و دین بوی باز ستاند

درجهان گشتیم و آفاق سراسر دیدیم

هر کرا دل و جان بست بجانان گرو

من که بر خاک سر کوی تو شوقی دارم

دل و دین برد ز من جان طلبید چون سازم

چند گویی که تو از من عقلک ی عقل ادم

من ندانم که چه حالت که بیهوشیده ام

در صبوحی که برآیند سر از خاک لحد

عشق نباشد مگر آن لطافت کبری باشد

ذات اشیا نیست که هم اسم و مسما باشد

راحت جان و دلش باده حمرا باشد

پس کوی تو مرا جنت ماوا باشد

هر کی عشق بود جمله از ینها باشد

مثل عشق و خرد پشه و عنقا باشد

دلم آشفته آن قامت و بالا باشد

قاسمی بندهٔ آن چشم و جانها باشد

مست و مستور ندیدیم و گر هم باشد

پیش ما قصهٔ تدبیر و ریای و نسیت

مرد اسرار خدا را نتوان گفت بکس

این چنین نادره در ملک جهان کم باشد

مرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد

مگر آن یار که او محرم محرم باشد

این چنین باده که گفتم بکسی می نرسید
مظهر جمله ذات شود در دو جهان
راه حق میطلبی جان و دل و دین در باز
دمی از دست دمیدند و نفخنا گفتند
بگذر از جان و دل اندر ره توحید و فنا
جام عشق است مصفا ز کدورت قائم

جز از آن یار گرامی که کرم باشد
مظهر مرتبه طینت آدم باشد
راه نیکوست اگر عشق مقدم باشد
همدم راه خدا شد که برین دم باشد
تا ترا قاعده عشق مسلم باشد
اگچنین جام نگر لائق آن جسم باشد

مظهر ذات و صفت عالم و آدم باشد
در ره عشق و فنا باش بتسلیم و تسلیم
دل که در عشق و محبت نبود محروم است
عاشقی را که بود در صفت معشوقی
صفت تخت بلندست و نشان دولت

جام جم را که شنیدی دل آدم باشد
بعد از آن دعوی عشق از تو مسلم باشد
دل نباشد یقین خانه ماتم باشد
جان او را ز خدا جام دمادم باشد
دل که در آتش سودای تو خرم باشد

اندرین راه مریدان طلب در گشتند | شیخ را داعیهٔ آنکه معظم باشد
مفتی و صوفی اگر چند بلیمند اما | صوفی صاف یقین است که اپلم باشد
در ره عشق ز فنا شو ز فنا فانی شو | بعد از آن قاعدهٔ عشق تو محکم باشد
قاسم از ساقی جان جام لبالب بستان | هرکرا جام غنیمت معظم باشد

گر ترا میلی دلی سوی دل و جان باشد | جان فدای تو کنم قصهٔ آسان باشد
دل بشادی بدهم جان و جهان در بازم | گر دلم عید ترا لایق قربان باشد
هرکرا جان بهوای تو بناز دادی | زین سبب عاقبت الامر پشیمان باشد
گر تو گویی ز پی جان گرامی بگذر | چاره نیست که جان بندهٔ فرمان باشد
هیچ آرام نیارم نفسی دم نزنم | تا دلم در غم او واله و حیران باشد
واجب جان خود از دوست طلب کن بیقین | هرکه با دوست بود در الکت ریحان باشد
قاسم از کوی تو بشنید که صد جان گوی | کین متاعیست که در ملک تو ارزان باشد

کردم

گر دلم عید ترا لایق قربان باشد / اثر بخت نکو غایت قربان باشد

می که از دست تو نوشم همه نوشانوشست / کمترین جرعهٔ من قلزم و عمان باشد

گفت مستی که خرابات بمهمان آیند / گفتم ای ای جان و جهان دولت مستان باشد

نفسی محنت مستان چو به بیند ناچار / زو دیگر ریزد اگر رستم دستان باشد

گر به بینی سبعی را که عظیمست و دلیر / روبه ماست اگر پیشه تیران باشد

نشناسد دل من کنج وصال تو کجاست / هر کجا هست دلی طالب خوبان باشد

هر گدای که دمی جرعهٔ از جام تو خورد / بر سلاطین جهان چنبر و خاقان باشد

چاکرتست اگر چنبر و اگر خاقانست / بندهٔ تست اگر بوذر و سلمان باشد

قاسمی روی ترا دید و دل از دست بداد / بعد ازین مسکن او کوی گریبان باشد

تا دل آشفته آن زلف پریشان باشد / دل شوریدهٔ من واله و حیران باشد

روی جانان بتوان دیدن و خرم گشتن | گر دلت نیز آینهٔ عرفان باشد

سر توحید توان گفت بهشیارانی | بتوان گفت اگر مجلس مستان باشد

هر که دورست ز معنی بحقیقت دیوست | گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد

ما بسودای تو خاری جهانی بکشیم | حاجیا زاده غم از خار مغیلان باشد

هر که از کوی تو بگریزد و جنت طلبد | عین فاحش بود از عین پشیمان باشد

بر دل خستهٔ قاسم ز کرم رحمت کن | کین متاعیست که در ملک تو ارزان باشد

عاشقی را که دل از عشق پشیمان باشد | بس عجب نبود اگر بی سر و سامان باشد

یا رب این بحر غم عشق عجایب بحریست | موج این بحر همه لولو و مرجان باشد

چون در ایام همی شورش و مستی گردم | در مقامی که همه شورش مستان باشد

در قیامت که سر از خاک لحد بردارم | بجمال تو دلم واله و حیران باشد

بو حالت زند صحنهٔ صماه گر | گرش حاجیت لعل بدخشان باشد

آدمی

آدمی زاده که او منطق مرغان گوید | نشود مرغ ولی دشمن مرغان باشد

هر کجا نور جمال تو نه بیند قاسم | بس فسرده و نارد اگر روضهٔ رضوان باشد

نه از خطاست که در ابروی تو چین باشد | تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد

قیامتست بران رو نقاب زلف اما | نقاب چون بگشائی قیامت این باشد

بنفشه گر بلطافت شه ریاحین است | به پیش سنبل زلف تو خوشه‌چین باشد

دوای درد مرا مصلحت نمی‌بینی | مگر که مصلحت کار من درین باشد

ز شوق روی تو صوفی روان برافشاند | بجای دست گرش جان در آستین باشد

مقیم گوشهٔ خلوت کجا تواند بود | مرا که چشم تو از گوشه در کمین باشد

بهر چه گردنظر قاسمی جمال تو دید | چنین بود نظری گر پی تعیین باشد

مرا گر اندرون پر ناره باشد | ز عشق آن بت دلدار باشد

دلم در عشق بگریزد قیامت
در آن وقتی که دارادار باشد

زبون گردد از این عشق جگرسوز
اگر خود حیدر کرار باشد

چو زلف و روی او پیوندستان
همه شب تا سحر زنهار باشد

مرا گر عقل اگر جانست اگر دل
فدای آن بت عیار باشد

نباشد دل زمانی از تو خالی
اگر در خرقه و زنار باشد

از آن شربت که قائم کرد ترکیب
مگر در کلبه عطار باشد

ارنی و لن ترانی ناز و نیاز باشد
خود یک مرد عارف این هر دو یار باشد

گر راه روی بدانی ای معدن معانی
بیرون از این دو منزل دریای راز باشد

در ذره‌ها ببینی انوار حسن جانان
گر دیده بصیرت فی الجمله باز باشد

گر حکمت شریعت در جان تو ودیعت
در عالم حقیقت با برگ و ساز باشد

سرمایه حقیقت عشقست در طریقت
بی عشق هرچه بینی امر مجاز باشد

اودی

روزی اگر ببینم دیدار دلنوازش — آن روز را چگویم عمر دراز باشد

قاسم نیازمندی دارد بر آستانت — سرمایهٔ فقیران سوز و گداز باشد

به پیش درد من درمان چه باشد — ز سر بگذر سر و سامان چه باشد

چو پیمانه شکستم باز ساقی — مرا پیمانه ده پیمان چه باشد

گدا آیینهٔ احسان شاهیست — ز من تاوان مجو تاوان چه باشد

اگر نبود گدا اهل کرم که داند — که محسن کیست یا احسان چه باشد

چو واجب را ظهوری نیست مظهر — بغیر از عرصهٔ امکان چه باشد

بمصر جان چو یوسف روی بنمود — از آن پس کلبهٔ احزان چه باشد

جهان بگریست از درد تو قاسم — که پیش اشک او طوفان چه باشد

کسی که روی تو بیند چگونه شاد نباشد — مرید عشق تو ای دوست نامراد نباشد

مرا که قبله جان روی تست اول آخر
یقین که خوشتر ازین مبدا و معاد نباشد

سواد چشمی مرا کرده قبول اشرطی
که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد

نه من توانم تو منی هر چه هست تویی
که میل جان موحد با اتحاد نباشد

سماع مجلس رندان خوشست زاهد خود بین
برقص آید ازین حال اگر جماد نباشد

یقین که عاشق صادق سخن ز عقل نگوید
وگر بسهو بگوید باعتقاد نباشد

بدردهای تو قاسم نهاد دل چکند
گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

باز دست عشق عقلم را گریبان میکشد
باز جان سوی حریم عز سلطان میکشد

باز در خمخانه وحدت ز جام معرفت
روح پاکم جرعها چون بحر عمان میکشد

باز جوهرهای عرفان را ز کنج کنت کنزا
لطف محبوب ازل در رشته جان میکشد

باز وجود ملک هستی هر زمان خط عدم
کلک همت بر سواد ملک جانان میکشد

باز بر دیوان بی باکی ز دل جرم مست
دست لطف لایزالی کلک غفران میکشد

باز از صفت نهال یاسین فضل لایزال
جان ما را بر سریر صدر انسان میکشید

در سرای وصل جانان قاسمی را بار داد
زانکه دیوت انکه بر دل بار هجران میکشد

دل بیچارهٔ من بار هجران کشد
بار هجران ترا هر دل و هر جان نکشد

تشنهٔ جرعهٔ وصال تو چنانست دلم
کاب صافی ز لب چشمهٔ حیوان نکشد

باده در جام دلم ریخت که ای میرس
جرعهٔ جام مرا قلزم و عمان نکشد

بس ضعیفم اگر از هجر بنالم چه عجب
بار هجران ترا رستم دستان نکشد

گر تو عاشق شوی ای خواجه عجب میدارم
وسعت ملک تو تا ملک سلیمان نکشد

قاسم از لمعهٔ دیدار تو نوری دریافت
خاطرش با طرف روضهٔ رضوان نکشد

ناصحا منکر عشقی و یقین میدانم
ظلمت کفر ترا موطن ایمان نکشد

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد
جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد

همیشه خم شراب ازل مصفا بود
ولی بجان و دل ما رسید صافی شد

درخزانهٔ رحمت بقفل حکمت بود
ولی بجان

بجز در آینهٔ جان ما نکرد ظهور
جمال دوست که هم اسم و هم مسما شد

جهان ز پرتو روی حبیب روشن شد
بجان دوست که آن هم ز روشنی ازما شد

حدیث دوست ببازار کاینات رسید
قیامتی که نهان بود آشکارا شد

هزار جان مقدس فدای شاه عرب
که عیش قاسمی از عشق او مهیا شد

از دولت وصل تو کارم بکام شد
بختم بلند گشت و سعادت بکام شد

از جلوهای حسن تو جانم حیات یافت
با چشمهای مست تو عیشم مدام شد

کردی سلام و ذوق سلامت بدل رسید
این خانه از سلام تو دار السلام شد

دلرا حلال گشت ز عشق تو دم زدن
زاندم که یاد غیر تو بر دل حرام شد

در عمرها صفای تو باشد قرین حال
دلرا که دار کعبهٔ وصلت مقام شد

ازن

از من بربند لمعه نور آفتاب و ماه | تا سایهٔ تو بر سر من مستدام شد

چون دید زلف و روی ترا قاسمی بهم | در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

رنک ار ز رنکرزی دیر شد | رنکرز از رنکرزی سیر شد

رنک خمش چونکه صفای نداشت | رنکرزک خام پسر اُدپیر شد

رنک خمش چونکه شود هیچ راست | دیر همی جیبند و این دیر شد

همچو که در دی بسته خم پشت | وز غم این رنکرزی سیر شد

رنک خمش چاشنی چون نداشت | کربهٔ ما بر سر آن شیر شد

اول اول دم استر زد | وز پی استر بانجیر شد

قاسمی از شوق چو فن یاد کرد | خاطر صوفی زبر و زیر شد

آینه سبب کشت که روی تو عیان شد | روی تو سبب بود که آینه نهان شد

از شرم رخت گفت نهان آینه آرای
چون حسن ترا دید که مشهور جهان شد

یک لمعه ز رخسار تو ناگاه در خورشید
جانها همه زان حالت خوش رقص کنان شد

با حلقهٔ گیسوی تو هر کس که سری داشت
در عاقبت کار ز سودا ز دکان شد

از نور تجلی رخت هر که خبر یافت
در لذت دیدار تو از بیخبران شد

در حلقهٔ سودا ز دکانم من مسکین
مشکین گره زلف تو تا مسکن جان شد

قاسم دل و دین خواست که در راه تو بازد
از بخت نکو عاقبت الامر همان شد

درمان طلب کردم بسی از درد و درمان شد
اندر پی سامان شدم آخر سر و سامان نشد

آمد به روزه طلب با گرسنه اشکم و تشنه لب
این تشنگی از ما نرفت شعبان رمضان نشد

چندان قلم زد جان ما در عشق آن جانان
آسان ما دشوار شد دشوار ما آسان نشد

ای صوفی بکن نمد کی آب ایستد در سبد
راهی نرفتی در رسد کفر تو با ایمان نشد

راهست روشن سوی حق لیکن بقدر مرتبت
هر مسلمی اسلام نگشت هر سالمی سلمان نشد

بلبل

عیدست و قربان الصلا گر عاشق بازی بیا — محروم ماند از قرب حق هر جا کی او قربان نشد

در جملهٔ اطوار تو با تست یار غار تو — آن ماه از منزل نرفت این یوسف از کنعان نشد

آن یار چون همراه شد فرزین جا نهاد شاه شد — این عقل پس کرد آن صنعت در حلقهٔ مستان نشد

قاسم حریف سوره در محنتست و جای مخمصه — هر احمد مرسل گشت هر موسی عمران نشد

نعم الفقیه حال مدرس کجا رسید — در وصف حق نه سخن گفت و نه شنید

خط از حواس داشت بمعنی جان نداشت — نقش جهان بدید ولی جان جان ندید

هر لحظه تجلی نو میرسد ز یار — این راه عشق جمله فریدست و در فرید

پندار ما حجاب شد اندر طریق یار — عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید

گر مشرب نداری قفل تو محکم است — این قفل را نیافت کس در جهان کلید

از حق لحق طریقت پاکست و روشن است — روشن شود کسی که درین روشنی رسید

حیران روی تست جهانی چو قاسمی — مست هوای تست اگر شاه اگر عبید

از افق کرت صبح سعادت دمید — محو مجازات شد شاه حقیقت رسید

صولت وهیبت جلال عالم جان را گرفت — صدمت سلطان عشق باز علم برکشید

چنگ غمش میزند بر دل و هر تار او — کشف روان میکند سوی حبل الورید

ساقی جان میدهد باده بجام الم — مطرب دل میزند نغمهٔ هل من مزید

بر سر بازار عشق سود کسی کرد کو — شادی عالم بداد محنت و ماتم خرید

در حرم وصل یار خسته دلی بار یافت — کز همه خلق جهان بار ملامت کشید

قفل در معرفت هستی بیحاصلست — هر که ز خود نیست شد حاصلش آمد کلید

وصلت اله نیست تا اسم و ناکاه یافت — زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید

صبح ازل زمشرق انوار بر دمید — از نور روی دوست بما لمعهٔ رسید

ایام هجر یار ز اندازه درگذشت — صبحی ز نو برآمد و روزی ز نو رسید

ایدل بیا و قصهٔ هجران نهان بگو — همراه یار شو که مرادت بهم رسید

هر جایکه که نور رخ یار جلوه کرد ‏ ‏ ‏ انجا مرید راه جنید است و بایزید

هر جا که جرعه نوش خدا باده خورد ‏ ‏ ‏ از کاینات بانگ برآید که بر مزید

دل در حجاب پرده پندار مانده بود ‏ ‏ ‏ عشقت رسید و پرده پندار را درید

قاسم بآرزوی تو رفت از جهان برون ‏ ‏ ‏ واحسرتا که یک گل ازین بوستان نچید

خانهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید ‏ ‏ ‏ دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید

پیش ازین در شهر جان ما فتنه بودی لایزال ‏ ‏ ‏ شهر ایمن گشت اکنون سنجق سلطان رسید

قصهٔ عشق زلیخا را کجا پنهان کنم ‏ ‏ ‏ کین حکایت از سواد مصر تا کنعان رسید

ساقیا تا ذکر هشیاری نگوئی بعد ازین ‏ ‏ ‏ وقت هشیاران برفت و نوبت مستان رسید

ساقیا ما را پیاپی ده قدح گر فضل داد ‏ ‏ ‏ حالت هجران گذشت و نوبت جانان رسید

چند گوئی واعظا از خدا آخر شرمی بدار ‏ ‏ ‏ نوبت جان در گذشت و نوبت جانان رسید

قاسمی تا چند می نالی ز درد دل بگو / درد ما بگذشت اکنون نوبت درمان رسید

دردم را نوبت درمان رسید / کار من از عشق بپایان رسید

شکر خدا را که از لطف او / یوسف گم گشته بکنعان رسید

دیو ازین عرصه کناری گرفت / کوکبهٔ فر سلیمان رسید

این دل من طلبش را رفت / راه بسر چشمهٔ حیوان رسید

درد سپری داد فراق حبیب / عاقبت الامر بپایان رسید

بر دلم از غصهٔ هجران او / محنت و اندوه فراوان رسید

قاسمی از غصهٔ فرعون رست / شاد بمان موسی عمران رسید

موسی عمر بکوه طور بنور عیان رسید / توفیق وصل یار عنان در عنان رسید

شادند اهل عالم و هنگام شادیست / کاندر زمانه مهدی آخر زمان رسید

آسوده‌ایم و خاطر ما شاد و خرم است
سر خدا که آدم ابلیس کور بود
پس کاینات بجان طالب دیند
ما ناگهان بکوی خرابات سر زدیم
بشنید هر که گوش و دلی داشت تمامی

چون فیض فضل یار جهان در جهان رسید
هر سر که سر بدید بگنج نهان رسید
منت خدای را که بما رایگان رسید
چون جذب یار در دل ما ناگهان رسید
گلبانگ وصل او که بکون مکان رسید

یکی بهم ز چه گشت آن مراد و مرید
جمیل بود و محب جمال خود دایم
زمان زمان ز خدا در جهان جان خبر است
اگر بنا ز محبت اسی بوز اینی
خلاف نفس و هوا در در سردان آمد
سعادت دو جهان یافت زنده شد جاوید

مگر در آیینه جان جمال خود دید
هزار گونه گل از بوستان خود بچید
که عارفان نفروشند تازه بتقلید
میان آتش عرفان قلاده تقلید
نه مرد راه بود هر که زین جهاد جهید
دلی که ملک دو عالم فروخت عشق خرید

امید قاسم بیدل وصال جانان بود | هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

دل ما باده طلب کرد و شرابش برسید | بر سر چون برسد سابقهٔ حبل ورید

زان زمانی که ترا دیدم و دانستم باز | دل و جانم بهوای تو ز اغیار رمید

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن | غرقش دار که بیچاره سعیدست و شهید

گرمی باشد اگر بندهٔ جاوید کنی | دل عاشق که در عشق مریدست و وحید

عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین | چون ز پیشانی تو صبح سعادت بدمید

گر دل ما بهوایت طلبی هم دل ماست | دل ما گر همه عالم بهوایت ببرید

قاسمی قصهٔ هجران نتوان گفت بکس | که چنین قصهٔ بنالم نتوان گفت و شنید

صنم و چشم رمد دیده و نور خورشید | بتو روشن بهمه حال مرا چشم امید

روی نورای تو فرخنده و رخشان دیدم | ای نصیب است از آن نور عیان چشم سفید

پیر ما خاک ره درویشان خواهد بود / واعظ افسانه مغز ما که بجانی جاید
قدحی باده بدست آر که گردیدند / خوشتر از تخت فریدون و ز تاج جمشید
تا بکی در هوس مقصد معلا بودن / قصر جانرا تو بدست آر و مجو قصر مشید
راه را اهل حقیقت بمشقت رفتند / تو فراغت بنشسته بیابان گل و بید
گفت هجران تو بر خاطر قاسم محدود / این چنین قصه محدود بعالم که شنید

دل ز دارو خانه درد تو دوا دارد امید / چشم جان از خاک پایت توتیا دارد امید
زاهدان از دولت درد تو غافل مانده اند / این سعادت را ز عشقت جاودان دارد امید
روز و شب درد و جفاهای تو میخواهد دلم / راستی را دولت بی منتها دارد امید
بارها در خون نشست این دل ز تیر غمزه ات / بازش اندر خون نشان گر خون بها دارد امید
چون گدائی میکند در واز تو دین نبود عجب / گر گدای رحمتی از پادشا دارد امید
خسته تیغ غمت را کی بود مرهم طمع / درد مند عشق تو درمان چرا دارد امید

آفرین بر همت قاسم که از ملک دو کون / منصب خاک سر کوی ترا دارد امید

تعینات جهان در میان همه اسمند / هر کرا داد قدح زیر و زبر گردانید

همه برغبت خود در جهان کون و فساد / کمال خود طلبند از خدای خود جاوید

کمال انسان چه باشد بلوغ حضرت حق / که اوست اصل مرادات مخلص امید

کمال خاک نبات و کمال او حیوان / کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید

بقول قاسم اگر باز دانی این اسرار / گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

هر کرا جرعهٔ می داد بسر گرداند / هر کرا داد قدح زیر و زبر گرداند

قدح دیگر از آن جان و جهان میدهدم / هر کرا زان قدحی داد بسر گرداند

بندهٔ آن می صاف دلاویز توام / که مرا در نفس اهل نظر گرداند

شور از شیوهٔ شیرین تو در شهر افتاد / عالمی را همه پر شهد و شکر گرداند

روی ما تیرگی داشت برویت برسید روی ما را ز خوشی رشک قمر گردانید

سمجا ذکر جلالت و جمالت و کمال ورق عشق تو هر چند که برگردانید

جان حیات ابدی یافت دل از هجران است هر که جان را بر تیغ تو سپر گردانید

بی دل و دین شد و سرگشته و حیران آید هر که از دایره عشق تو سر گردانید

در بیابان تمنای تو گریان شب و روز قاسم از دیده بسی لولوی تر گردانید

در پس آینه چیست باز نمایید در رخ آینه ادی بروی شمایید

در پس آینه حکمت و معانی در رخ آینه در مقام لقایید

گر طرب هست در حمایت عشقید ور طلبی نیست در امان خدایید

یار درین محملت چونکه ندیدید زنگ ز آینهای دل بزدایید

چونکه بلا نفی غیر یار نگردید در ظلمات حجاب در چه بلایید

در بن دیوار همچو سایه میفتید بر سپهر گردون چون آفتاب برآیید

قاسمی از وصل یار لذت جان یافت | در طلب آید هر که اهل صفایید

از پیر مغان گر خبری هست بگویید | از باده اگر ما حضری هست بگویید

تا چند ملامت که خطرهاست ره عشق | گر تیر قضا را سپری هست بگویید

عشق است که با پای جهات تحقیق | جز عشق کسی را پدری هست بگویید

آن دو رخ اوست لاله‌زاری دلکهاست | دل گرم تر عما از من دیگری هست بگویید

در باغ لطافت که چراغ همه دلهاست | شیرین شجری پر ثمری هست بگویید

در مصر جهان دل نگرانیم چو یعقوب | گر یوسف زرین کمری هست بگویید

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک | گر تیره شبم را سحری هست بگویید

پروانه بر عشق شد این جان بلاسوز | جز عشق اگر بال و پری هست بگویید

در کشتن قاسم که دلش هست خراب
با لاشجری دل حجری هست بگویید

با ما سخن از خرقه و سجاده مگویید / از ما بجز از شیوهٔ مستانه مگویید

در کعبه بهر حال رلت او بهم آند / در دایرهٔ وحدت حق روی برسید

از تیه بیابان ظلمات چو گذشتید / جو اصل بحضرت شما و اصل جوبید

یک منزل دیگر ز لب جوی بدریاست / در لجهٔ دریا طرف جوی مجویید

گر عاشق یارید درین کوی بخرامید / گر عاشق یارید بجز یار مگویید

گر صنم عشقید بجز عشق مدانند / گر گلبن عشقید درین روضه بروید

از کس مهر اسپید که در حفظ خدایید / خود را بشناسید که زیبا و نکویید

بیرون ز شمائید اگر صورت و معنیست / زنهار که از جانب بیهوده مپویید

قاسم ره تقلید خیالست و محالست / در باغ جهان گلبن تقلید مبویید

در مجلس ما جز سخن یار مگویید / با حضرت آن یار ز اغیار مگویید

در قلزم توحید همه غرق فنایید / از جوشش قلزم ز حنا مگویید

در دار وجود آید ندانم که چه دارید
اسرار خدا جز بپسر وا مگویید

در چرخ و صفا رقص کنان مست خدایید
وز گردش آن گنبد دوار مگویید

گر رند خراباتی و قلاش طریقید
از واقعهٔ جبه و دستار مگویید

این خانهٔ عشق است در قصه نهان
هان این سخن خانه به بازار مگویید

از قاعدهٔ کعبه و بتخانه گذشتیم
با ما سخن از خرقه و زنار مگویید

سرگشته و آشفته و مستیم و معربد
این می ز پی پیها بر آن یار مگویید

قاسم سخن عشق بهر جا که شنیدید
اقرار بیارید و ز انکار مگویید

از خم صفا جام می ناب بیارید
گر شمع ندارید ز مهتاب بیارید

محراب دل و جان رخ آن ماه حجاز است
روی دل و جان جانب محراب بیارید

آن زلف پریشان همه آیات نکویست
هر جا که حدیثیست درین باب بیارید

ما تشنه لبانیم درین بادیهٔ عشق
آخر خبری زان گل سیراب بیارید

هر کس که شود درد مرا مایه درمان — فی الجمله اگر شیخ وگر شاب بیاید

از بهر دوا جام صفای بمن آید — تا حشر دوا نیست بآب شتاب بیاید

قاسم می توحید حیات دل و جانست — جام دو سه دیگر زمی ناب بیاید

از خم صفا باده چون قند بیاید — با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیاید

هر چند که بس نادر و نایاب و عزیزست — ای ساده دلان یکدل و خورسند بیاید

توتار چه لطیف است ولی موجب صوتست — آلوی بخارا بسمرقند بیاید

در دست دوای دل بیچاره عشق — از بند مگویید ولی بند بیاید

والله بیمین الله که ما رو بتو داریم — از بهر قسم مصحف سوگند بیاید

در جام محبت نه خمارست و نه مستی — از چند مگویید که هر چند بیاید

قاسم ابلیس همه حیله و زرقست

جام می توحید خداوند بیاید

باز زخم بادهای ناب برآمد
ناله زار از دل رباب برآمد

بت نقابی بران جمال دلفروز
نور جمالش ازان نقاب برآمد

هستی ما بو نقاب راه جو برخاست
از در و دیوار آفتاب برآمد

محتسبان جان و دل ز دست بدادند
یار ربا زا احتساب برآمد

حسن تو چون جلوه کرد در عالم
ناله حیرت ز شیخ و شاب برآمد

عقد گرفتند از او لوف باعاد
کار جهانی ازان حساب برآمد

عشق تو بر جان ناتوان نظری کرد
بانگ بلند از دهی خراب برآمد

صورت حسی از میانه چون برخاست
قشر برنگ همه لباب برآمد

قاسمی ز دل بشت دست که آمد
بر سر بازار بی حجاب برآمد

یار ربا زا کاینات برآمد
نعرهٔ هیهات از جهات برآمد

صبح وصالش دمید در همه عالم
هر طرفی بانگ الصلوات برآمد

جمله ذرات کشف زنده جاوید — آب که از چشمهٔ حیات برآمد
زلف خوشش سایه کرد طلعت خورشید — نعرهٔ کفار ز سومنات برآمد
نقش تنزل ببین که عین ترقیست — ماه یقین از تنزلات برآمد
لمعهٔ نور یقین تافت ز کیوان — جمله مرادات محدثات برآمد
یکنظری کرد دوست جانب امکان — شان مفصل ز مجملات برآمد
معنی اینکه گر بشناسی — ذات بوصف تعینات برآید
شیوهٔ شیرین او چو دید یکبار — قاسمی از صبر و از ثبات برآید

چون مه من از شرق انوار برآمد — کام دلم از لمعهٔ دیدار برآمد
آن دل افروز که بنمود جمالش — کام دل و جان جمله یکبار برآمد
چون نور تجلی خداوند عیان شد — منصور انا الحق زد و بر دار برآمد
آن نور چون بادا ز رخسار یکبار — آتش زنه که گل فخار برآمد

هر دم سفری دارد و نام و نشانی — از خانه سفر کرد و بیازار برآمد

در صومعه و بتکده تا ذکر تو میرفت — صد نعره ز تسبیح و ز زنار برآمد

جازالحج دارد دل قاسم مسکین — از هر طرفی بانگ خریدار برآمد

چون ماه من از مشرق انوار برآمد — فریاد ز اسلام و ز کفار برآمد

حسنت سخنی گفت بگلزار ریاحین — ریحان بخجالت شد و گلزار برآمد

عشق تو چو افتاد بپس حلقهٔ رندان — از حلقهٔ رندان همه اسرار برآمد

شوقت گذری کرد بکاشانهٔ مستان — صدق ز دل مست و هشیار برآمد

شادند جهانی و ندانم ز چه شادند — زین شعله کز گلخن فخار برآمد

زین پیش که عالم همه زاغیار تهی بود — چون کرد ظهور این اسرار برآمد

گفتند که قاسم طلب وصل تو دارد — در حال و زبان لمعهٔ دیدار برآمد

دلدار من از خانه به بازار برآمد ‌‌ تا کاپسر کوچه خمار برآمد

گلبانگ تعالی بشنید در دو جهان ‌‌ صد شور ز تسبیح و ز زنار برآمد

دعوی بجه تیره فرو رفت بکاری ‌‌ مفتی ز ته کل خمار برآمد

عالم همه روشن شد از آن نور بیکبار ‌‌ گفتند که آن دلبر عیار برآمد

گفتیم چو خورشید جمال تو عیان شد ‌‌ صدق ز دل مومن و کفار برآمد

گفتیم که تو ای غیر تو کس نیست بعالم ‌‌ این نعره هم از کلبه عطار برآمد

خورشید رسید دست ز این دل من ‌‌ تا از دل قاسم دم اسرار برآمد

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد ‌‌ شادیست جان و دل را کان شاه کشور آمد

باز آمد آن قیامت و آن فتنه و علامت ‌‌ چون ساقیان همه رو با جام و ساغر آمد

دامی نهاد و دانه آن دلبر یگانه ‌‌ آدم بصد بهانه در دام و بر آمد

عشق آتشیست سوزان علقست حیران ‌‌ دل در میان هر دو محکوم و مضطر آمد

ره بسته نیست یارا بگشاده است اما
هستی ما درین ره سد سکندر آمد

عقل آهویست حیران عشق شیر غران
بگریخت عقل ترسان عشق غضنفر آمد

با عشق باش قاسم کز عشق سوز و مستی
هم دل معنبر آمد هم جان مظفر آمد

آن ماه دل‌افروز که رشک قمر آمد
در پرده نهانست ولی پرده‌در آمد

گلهای بساتین همه نالند چو بلبل
چون روی تو در صحن چمن جلوه‌گر آید

هر جا که تجلی رخت جلوه عیان کرد
با لالهٔ حمری دل حجری لب شکر آمد

یک لمعه ز رخسار تو در ملک جهان تافت
صدق ز دل خرقه و زنار بر آمد

صد بار بکشتند مرا از غم عشقت
هر بار ازان بار دگر زنده‌تر آمد

هر تیر که از شست تو آمد بحقیقت
بر سینهٔ عشاق چو شهد و شکر آمد

هر جام که خوردیم ازان جم دل‌افروز
در بار دگر جودت او بیشتر آمد

شاید که بدنیی و بعقبی نکند میل
جانی که دو عالم بر او مختصر آمد

یاران همه در حالت خوش مست شدند — گر یار رسد کرده قاسم خبر آید

باز آفتاب دولت از بام ما برآمد — عکس جمال ساقی در جام ما درآمد

دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام باده — از دولت وصالش بحران ما سرآمد

عشق اجتهاد بوید نقل اپته‌ا دگوید — این عشق لاابالی از هر دو برتر آمد

محبوب جان و دلها نزدیک است اما — هستی ما درین ره پید چکند آید

حالی که بشنوی از صیت پاک و صافی — اول قدم درین ره رفتن و قلندر آید

امید آنکه روز آخر از دست گیت شول — آن جام که روز اول از ما دستبر آید

بر در نشسته بودیم در انتظار دوش — فیض جمال جانان از بام و در درآمد

با نفس گفت لالا با روح گفت بالا — ای مومن موحد آن کعبه کافر آمد

سر باختیم سودا بهر رفیق اعلی

این بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

نهال دولتم را گل بر آمد | قیامت شد که گل بر منبر آمد
مواعظ گفت آنکه این بود | که عشق از هر دو عالم برتر آمد
نیاز جان سرمستان عشق است | که جان عود و محبت مجمر آمد
کسی کز عشق عزت یافت شاید | سرش بالای چرخ چنبر آمد
کمال عشق را هر کس که بشناخت | بگوهر از دو عالم برتر آمد
گذشت ایام هجران جای شکر است | که دوران وصال ساغر آمد
صفات حسن تو میگفت قاسم | دهان از بلبل بیدل بر آمد

دمید صبح سعادت که یار باز آمد | هزار شکر که آن غمگسار باز آمد
دلم که بر سر کوی تو بار یافت ولی | باختیار رسد و بختیار باز آمد
خرد ز جور و جفای تو از سر کویت | بخشم رفت ولی شرمسار باز آمد
روان ز بیم فراقت گرفت جانب وصل | چو پشه بود و چو شیر شکار باز آمد

پریر دیدم و گفتم سلام و علیک
بخنده گفت که آن سوگوار باز آمد

خرد بوادی عشقت سفر گزید اما
عظیم تند شد و برد بار باز آمد

کسی که راه بوصل تو برد در ره عشق
چو غصه بود ولی چون هزار باز آمد

هزار شکر که ایام وصل خواهد بود
گذشت نوبت دی چون بهار باز آمد

بجان تو که مده انتظار قاسم را
که این بلا بسرم از انتظار آمد

یارم از خلوت عزت سوی بازار آمد
عکس خود دید بهر روی گرفتار آمد

در جهان قصهٔ فتنهٔ ما و گلی بر جواب
ناگهان چهره چه بنمود ببازار آمد

چیست آن نور تجلی که جهان را گرفت
یار خود را ز پس پرده پدیدار آمد

چند هشیار سبو بر در میخانه کشیم
روز غفلت بشد و نوبت دیدار آمد

پیش ازین عالم تاریک ز جان خالی بود
یار ما گر ز ظهور این همه اظهار آمد

من چگویم ز لب لعل تو ای جان جهان
قسم هر کس کرم و قسم من آزار آمد

چون مرا تشنه ی دیدیم از آن او ... بخت در خواب شد و دولت بیدار آمد

قاسمی از دو جهان دولت دیدار تو یافت ... هرکجا نور رخت دید باظهار باقرار آمد

شاد باش ای دل من نوبت دیدار آمد ... دوست از خلوت جان جانب بازار آمد

یار از خلوت جان جانب بازار رسید ... گل بتبختار شد مشک بخنبر وار آمد

هرکه او وصل ترا یافت بجان خواهان شد ... زانکه هجران ترا دید بزنهار آمد

ای دل ای دل چه نشینی منشین در رقص آی ... صبح صادق بدمید آن بت عیار آمد

هرکه رخسار ترا دید مسلمان شد باز ... وانکه گیسوی ترا دید صف کفار آمد

دل آن خواجه که انکار طریقت می‌کرد ... روی زیبای ترا دید و باقرار آمد

سخن از پیر حقیقت بزبانها افتاد ... دوست از خلوت جان جانب بازار آمد

دل که او منکر زنار و صلیبا می بود ... دید زلفین ترا عاشق زنار آمد

هرکه زلفین ترا دید دو عالم بگذاشت ... قاسمی روی ترا دید و باقرار آمد

چشم بیدار مرا نوبت دیدار آمد / دوست از خلوت جان جانب بازار آمد

قصه در پرده نگوییم که آن شاه وجود / خویشتن را ز پس پرده خریدار آمد

علم نصرت منصور ز کیوان بگذشت / که چنین مست و معربد به سر دار آمد

منکران در صف انکار علم‌ها کردند / پسنکان واقعه در موطن اقرار آمد

ل ترا دیده بس شورش و شیها کرد / گل ترا دید ز سودای تو گلزار آمد

دل و جان در دو جهان زنده جاوید از آن شد / حسن آن دوست که در حلقه تکرار آمد

قاسم از مردم محجوب شد زنهاری / هر که زنهار ترا دید به زنهار آمد

شوری از شیوه شیرین تو پیدا شد / آدم از خلوت عزت به تماشا آمد

لمعه از رخ زیبای تو بر عالم زد / این همه نور یقین ظاهر و پیدا آمد

قصه عشق تو گفتند کردی با هم / کوه از این واقعه رقصان شد و شیدا آمد

موسی و طور ز سودای تو دیوانه شد
از در غیب کشادند بروی درویش
گفت درویش بمجنون که بگو ذکر تو چیست
هر که در احسن تقویم بود اول کار
هر را خاطر از ایام بگیرد زنگی

این حسن و اثر بطور تجلی آمد
شاد باش ای دل و جان وقت تولا آمد
گفت آورد دلم لیلی و لیلا آمد
آخر ان قصه او ثم رددنا آمد
صیقل جان و دلش طلعت سلما آمد

باده از خم ارادت بسعادت آمد
ما و آن یار بخلوت سخنی می‌گفتیم
قصه جمله جهان زان همه کلی دیدم
بعد از ان رقص کنان جانب میخانه رویم
فکر کردیم که از عشق شکایت بکنیم
دگر از نسبت و انساب بگویید سخن

وقت ایمان شد و هنگام شهادت آمد
سر ان نکته با جلیت ارادت آمد
عشق بر جمله ذرات زیادت آمد
بخت وارون شد و هنگام سعادت آمد
فکر عاشق همه خارق عادت آمد
عشق فقریست که او فخر سیادت آمد

لا نقاب

بی نقاب آن رخ زیبای تو تا که بگشود / قاسمی در صف مستان عبادت آمد

روی هر کس که باندازه طراوت آمد / بعد از آن نوبت موسی و مناجات آمد

یوم تبیض و تسود دو جواب گفتند / معنی نفی بگویید چو اثبات آمد

روی ناخوش نتوان گفت که زیبا نکوست / روی نیکو آن گفت که حسنات آمد

هر که دیدار رخ نیکو براری رسید / روی زیبای تو چون قبله حاجات آمد

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن / غرضش دار که از بهر مراعات آمد

زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست / لیکن اخلاص و یقین محض طاعات آمد

قاسمی قصه ترتیب نگه باید داشت / اول الحمد پس آنگه تحیات آمد

بر دلم بار غمت عشق بغایت آمد / آخر ای جان و جهان وقت عنایت آمد

تخت آشفته و دلداده و حیران بودیم / شکر کان قصه هجران بنهایت آمد

ای دل از سختی هجران چه می‌اندیشی — شاد باش که از وصل حمایت آید
هست امیدی که دگربار به وصلش برسی — چون دولت راند وا از نور هدایت آید
دل جاهل که ندانند نخواهد گردید — گر همه ملک جهان آیت مصحف آید
نور از پرتو دیدار تو در عالم تافت — ده ز آیات مزن وقت درایت آید
حال قاسم همه در بحر جهان دا گفتند — کوه رقصان شد و امواج نبات آید

از کف ساقی جان باده جود در جام آمد — جان بیمار مرا وقت سرانجام آمد
روی بنمود و همه کفر جهان را بزدود — شاد باشید که آن هادی اسلام آمد
واعظ ما هوس مجلس مستان دارد — در ببندید که آن عام کالانعام آمد
آخر ای دوست نظر کن به دل خستهٔ من — مدت هجر شد و نوبت انعام آمد
دانهٔ خال ترا دید دلم حیران شد — عاقبت از هوس دانه در این دام آمد
دل ز آغاز هواهای ترا می‌ورزید — شکر چون عاقبت کار به انجام آمد

خاطر قاسم بیچاره نکو خواهد بود / گر بسی وسوسه‌ها نوبت الهام آید

بوی عشق از نفسی باد صبا می‌آید / خوشدلم هرچه از آن یار بجا می‌آید

باد از کوی تو می‌آید و ما خوش وقتیم / غم و اندوه گذشت و صفا می‌آید

دل هر کس هوسی دارد و میلی بکسی / دل ما مست لقا راه فنا می‌آید

نیست هشیار کسی جملهٔ عالم مستند / گر ز در میکده بانگ صلا می‌آید

یوسف از دیدهٔ یعقوب بناگه گم شد / ناله از جان و دلش وا اسفا می‌آید

باد می‌آید و در بوی تو جان می‌بخشد / راحت جان منی رند گدا می‌آید

قاسمی دور مشو زانکه ز نزدیک و ز دور / همی نعرهٔ پستان خدا می‌آید

بوی سنبل ز دم باد صبا می‌آید / خوشدلم هرچه از آن یار بجا می‌آید

عشق می‌آید و پر مست و خرامان کیست / بر حذر باش که آشوب بلا می‌آید

حالتی هست درین راه چگویم که بدام	تیر دلدوز تو بر سینهٔ ما می‌آید
عالم از نور الهی تجلی پر شد	از دم ویس قرن بوی خدا می‌آید
جان فدای رخ آن یار گرانمایه که آن	بر سر صفحهٔ مستان بصفا می‌آید
هر جفای که کنی بر دل بیچارهٔ من	از جفاهای توام بوی وفا می‌آید
دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتند	قاسم بیدل حیران ز کجا می‌آید
بانگ مستان خرابات فنا می‌آید	راست بشنو ز سر صدق و صفا می‌آید
دلها زنده شد از نکهت باد سحری	بوی یوسف ز دم باد صبا می‌آید
روی بر خاک نهم جامه درانم از شوق	انزمان کان شه پل روو ریا می‌آید
هر کس بر سر کوی تو ز مستان آیند	جان ما از پی تسلیم و رضا می‌آید
یار با این دل شوریده چه طالع داد	که بلاها همه جانب ما می‌آید
دیده بیمار فراقم و شفای طلبم	بر سر آن گرای بدوا می‌آید

بلای قاسم بیدل بلاتن درده … هرچه آید همه از پیش خدای آید

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید … میان مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید

میان زاهدان محبوس بودم روزکی چند … بحمدالله از آن زندان بجستم تا چه پیش آید

کنون در مجلس رندان برای کاسهٔ دردی … هزاران شیشهٔ تقوی شکستم تا چه پیش آید

مرا گویی که این تقوی حجاب راه تست اما … ز قید توبه و تقوی برستم تا چه پیش آید

شراب داده ما را عجب شور و پرغوغا … کنون مخمور آن جام الستم تا چه پیش آید

مثال ماهی اندر سی هلال آسا شدم آخر … کنون چون حوت سرگردان استم تا چه پیش آید

طریق توبه و تقوی شکستی بارها قاسم … به پیری این همی آمد بدستم تا چه پیش آید

دلم از غصهٔ هجران چه گوید … ازین هجران بی‌پایان چه گوید

سخنها دارد اندر سر ولیکن … ز بیم شحنهٔ سلطان چه گوید

همه حسنت و احسانت آن یار — کسی از حبس از زندان چگوید
مرا گویی نشانی ده از آن یار — دل از جنات جاویدان چگوید
حریفان همه مستان خرابند — در و دیوارشان دربان چگوید
مرا از دل همی پرسی چگویم — کسی از خانهٔ ویران چگوید
چو قاسم شاه شد در ملک عالم — ازین چاه و ازین زندان چگوید

صفیر مرغ جان اسرار گوید — ولیکن با دل هشیار گوید
پشیمان گردد اندر آخر کار — که پیر گنج را با مار گوید
سخن از عشق گفتن ناروا نیست — بشرطی انکه با مستدار گوید
ولی در لعنت آن کور شرک — که فخر انبیا را عار گوید
چگونه قصهٔ آن کور مغرور — که آن انکار را اقرار گوید
محمد گفته باشد در حقیقت — حدیثی را که یار غار گوید

جو عاشق مست شد ناجار و ناکام
حدیث خانه در بازار گوید

سخنهای معقلدی فروغست
اگر یکبار اگر صد بار گوید

بگیر د گوش و بینی رو عاشق
جعل جون قصه گلزار گوید

درن میدان جه جای پیر که حافظ
حدیث جبه و دستار گوید

زیک بحرست این لولوی شهوار
اگر ملا اگر عطار گوید

جو قاسم در بقای او فنا شد
سخن از واحد القهار گوید

هر که هر شیوهٔ ناز ابتدی کند
عاشق کسی بود که دل و جان فدی کند

فارغ شد از جهان بحیات اندر سید
هر جاهلی معتقد که بعشق اقتدی کند

از معنی آمدن سوی صورت حکمت
معشوق الست گوید عاشق بلی کند

بابا یاد دوست از بد دشمن فراغتیم
بابا یاد دوست باش که جا از اعلی کند

غافل مشو که مایهٔ ظلمت غافلیت
یا بد کسی بدی که بعالم بدی کند

بیدار شو ز عقده غفلت که عشق‌بار
بعد از وفات تربت ما مرقدی کنند

فارغ شد از جهان کمالات اندر سید
هر جان معتقد که بعشق اقتدی کنند

حیثیت پی نهایت لطفیت سید رنج
سنگام نرمست است که تا نام کوی کنند

من رند خرابات مغانم چه توان کرد
آشفته و رسوای جهانم چه توان کرد

با یاد سر زلف چو زنجیر تو دایم
در حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد

پیوسته مرا پیشه مرا همینست که در عشق
نعره زنم و جامه درانم چه توان کرد

واعظ دهدم وعدهٔ دیدار بفردا
این قصه شنیدن نتوانم چه توان کرد

ناصح خبری گوید و پیغام نشانی
من بیخبر از نام و نشانم چه توان کرد

من مست خرابم چو ببینم چه توان گفت
من رند خرابم چو جنانم چه توان کرد

بر مذهب عشقت دل قاسم بشکن
چون خوشتر ازین راه ندانم چه توان کرد

ز ذوق عالم عرفان کسی خبر یابد — کسی که همت دون فکر مختصر دارد

بگو بواعظ نادان خود که میدار — بشرط آنکه دلت زین متاع اگر دارد

کسی بوصف نکو راه یابد اندر دل — اگر بحسن و لطافت رخ قمر دارد

بهیچ حال بجز دوست سر فرو نارد — دلی که از صفت عاشقی خبر دارد

نکو بحسن و لطافت به پیش خواجه طبیب — که غیر عالم تو عالم دگر دارد

دگر نه بندد و هرگز بخت و چالاکی — کسی که با غم او دست در کمر دارد

بحسن دلبر ما کیست در جهان قاسم — هزار شیوهٔ شیرین چون شکر دارد

دلم از شیوهٔ شیرین تو شوری دارد — دیده از طلعت زیبای تو نوری دارد

با خیال تو چگویم همه شب تا بسحر — دل غمدیدهٔ من وقت حضوری دارد

عاقبت بر سر کوی تو خواهد جان باخت — دل دیوانه که از عشق غروری دارد

دل زاهد ز غم عشق تو آزاد نشد — علت آنست که در عشق قصوری دارد

تو سلطان جهانی و دل خستهٔ من
بگدا پیش تو گر قیمت موری دارد

تا کی از تیر جفاها دل من ریش کنی
عاشق خسته جگر تاب صبوری دارد

دل بسودای تو در ماتم جاوید رفت
هر که بینی بجهان ماتم و سوری دارد

همه ذرات جهان مست خرابند ز عشق
عشق در جملهٔ ذرات ظهوری دارد

سر ببالینم بسودای تو جان بدهیم
قاسم سوخته دل عشق و سپروری دارد

جانم از دولت درد تو دوائی دارد
دلم از صیقل ذکر تو صفائی دارد

عشق سلطان کریمست ولی مصلحتست
بر دل سوخته گر جور و جفائی دارد

هر کرا رو بتو شد جنت جاویدان یافت
دوزخ انجاست که آوارهٔ دایی دارد

دلم از ظلمت تن نیک بجان آمده است
جل ذکرک ز تو امید جلایی دارد

دوزخ افسردگی ظلمت جهلست مدام
جنت انست که در عشق ولای دارد

عاشقی را که پریشان و مشوش بینی
دم ز انکار مزن عشق هوای دارد

را جابت کنی ای دوست نیاز دل جان / قاسم سوخته دل روی بدعائی دارد

در ولای تو دلم حسن وفائی دارد / روی زیبای تو هر لحظه صفائی دارد

عشق مستست و ندانم که چه خواهد کردن / غالب آنست که انگیز بلائی دارد

دل بیچارهٔ من بر سر کوی تو رسید / من چگویم که چه خوش آب و هوائی دارد

هر سحر که وزد باد صبا زان کوی / بوستان دل من نشو و نمائی دارد

بخت ترسانم از این بحر ولی شادانم / کز وصال تو دلم برگ و نوائی دارد

عشق مستست پنهانه دمی می نوشد / جام بر کف همه را بانگ و صلائی دارد

دوست پرسید ز اصحاب که قاسم چونست / با چنان مایهٔ غم بی سر و پائی دارد

جانم از نرگس مخمور تو جامی دارد / وز عنایات تو دل رتبت پناهی دارد

دل بکوی تو رسیدست ولی میگذرد / طاعتی کرد ولی قصد گناهی دارد

جان میان بست ولی بادیهٔ حیرت را / مددی میطلبد روی براهی دارد

بخدا بر سر کوی تو یقین میدانم / دل و جان من اگر قیمت کاهی دارد

حال من با غم هجران تو چون خواهد شد / گرچه تنهاست ولی قصد سپاهی دارد

هر کجا یاد کنم چهرهٔ زیبای ترا / دل بیچارهٔ من ناله و آهی دارد

دگر از زرد و ریا قصهٔ قاسم بگذشت / بگذر از زرد و ریا روی بشاهی دارد

هر دلی درد و جهان چشم و چراغی دارد / دل ما از دو جهان پی تو فراغی دارد

هیچ جائیست که بوی تو بدانجا نرسید / بشنو نکهت آن هر که دماغی دارد

این قصهٔ اعرف ولی اجنبیت چیست / دوست از خلوت جان روی بباغی دارد

بادهٔ داد از آن خم صفا دلبر ما / هر کرا دیده از آن باده ایاغی دارد

ما شناسیم که این حال محالست و خیال / صوفی از صومعه گر بانگ کلاغی دارد

سخن حق بهمه کس نتوان گفت اما / عارف آنست که او حسن بلاغی دارد

برساند دل و جان را بمقامات مراد
هر که از عشق درین راه چراغی دارد

بکند از دو بمقصود رسیدند جان را
دل که از شیوهٔ شوق تو الائی دارد

عاقبت از نظر لطف بمرهم برسید
دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد

بهشت اهل سیادت سعادتی دارد
دلی که از همه عالم فراغتی دارد

سعادت دگر انست گر سلامت دل
به پیش عشق تو دست ارادتی دارد

درین طریقه روایت تمام نیست ولیک
اگر معین روایت درایتی دارد

چو مست جام شوی مست مستدام شوی
که جان بشیوهٔ عشق استغناتی دارد

چو نام عشق شنید از جهان جان ز جواب
ز شوق دوست اگر جان هدایتی دارد

کسی که عاشق صادق بود چو پروانه
میان آتش دل وجد و حالتی دارد

مدام قاسم بیچاره در همه احوال
بوصف روی تو روشن حکایتی دارد

مرا سودای او دیوانه دارد / خراب دست آن جانانه دارد

نمیدانم چه تنهاییست ایکه دایم / سوا ذ زلف را در شانه دارد

جنان مستان چشم خویشتن شد / که او از خود بکس پروا ندارد

فدای چشم مست پر خمارم / که در هر گوشه صد میخانه دارد

گدای معنوی نز دل آنست / که ذوق صحبت سلطان ندارد

سلام میکنم در حضرت دوست / جواب من همه پیمانه دارد

همی گویند قاسم بت پرستست / بتی دارد و سیلی در خانه دارد

نقاره بحری قصه نهان دارد / ولی کوزنه حکایت نه داستان دارد

بلی چو جوبک عشقش رسید یعنی دل / بغلغل آمد و صد جوش و صد فغان دارد

بهر اصول که گیرد نقاره از ضراب / اصول ابهام وصف زبان دارد

سخن ز مردم جاهل نگاه دار لیک / بگو بگوش محقق که جای آن دارد

بغیر عشق که سرمایهٔ سعادت اوست / بهرچه فخر کنی فقر را زیان دارد

بکوی عشق و محبت هزار جان کویست / بیا بکوچهٔ ما هر که فکر جان دارد

دلم رسید بدولت ز عشقت جاوید / ز عشق تا بابد شکر جاودان دارد

یقین که عین حیاتست و نور اعیانست / که چشم باطن او سر به عیان دارد

بقاسمی نظری کن ز روی لطف و کرم / که در هوای تو روی بر آستان دارد

دیدهٔ مشتاق و دلم میل فراوان دارد / جانم از بیکسی تن روی بجانان دارد

بهمه حال ز جانان نشکیبد جانم / جان ز جان آمد و هم میل بجانان دارد

دل بیچاره خرابست که گشته فلان / روی چون ماه و سر زلف پریشان دارد

روی از آن کعبهٔ مقصود نشاید پیچید / گر ره کعبه همه خار مغیلان دارد

در زمانی همه جا دیده که خوش زنده شوند / سایه بر سر آن خاک غریبان دارد

مردم از بادهٔ پندار همه مست خراب / دل ما مست فنا شورش عرفان دارد

من چگویم که حکایت نایدرا قاسم از موی میان جان شکری فرا دارد

ابر سودای تو آن لطف که طوفان بارد دل دیوانهٔ ما جان بگوی نشمارد

تخم سودای تو در سر بیقین افشاندیم دل شناسد که ازین تخم چه بر می آرد

زاهد از شیوهٔ تقلید درین فرزانه عمر من چه دانم چه در و دست و جهان میکارد

واعظ از مستی عشاق ندارد خبری جان ما را بجفا هجر تو می آزارد

دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد دل و جانها همه خون تا چه خبر می آرد

باد می آید و از کوی تو دارد خبری در چنین معصرهٔ خون زه چه می افشارد

قاسمی هر که درین کوچه در آمد سر باخت غیر از آن زاهد ترسنده که سر میخارد

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد وقت آن شد که حکایت بشکایت آرد

مدتی بود که اندر هوس جان میداد وقت آن شد که بدیدار تو جان بسپارد

آرزوی

آرزوی تو گر صد جان گرامی ارزد | در زمین دل من تخم وفا میکارد
تا همه منتظرانیم ولی گه گاهی | بادی آید و باز خبری می آرد
هر کجا در همه عالم صفتی لطفی هست | چونکه نیکو نگری اوی بپایان دارد
گوشه دامن این زاهد تا تر نشود | آسمان کرمش ابر هدایت بارد
قاسمی در ره جانان سر و جان باخته است | غیر آن زاهد ترسنده که ترسخاید

آن خواجه سر بشر ندارد | پیداست که رو به بشر ندارد
هر چند که عالم و مطیع است | در صفت هنر اسپر ندارد
بگذشت ز علم و زهد هرگز | زیرا سر این سفر ندارد
در بحر مجاز رفت چه سود | چون سود ز بحر در ندارد
از شاخ شجر حدیث گوید | اما خبر از بشر ندارد
در ظلمت جهل میرود راه | از نور یقین خبر ندارد

در بحر فنا است جان قاسم — آنجا که ملک گذر ندارد

تو آن دری که در عمان نگنجد — تو آن گنجی که در ویران نگنجد

بیا ساقی مرا جامی کرم کن — از آن جامی که در امکان نگنجد

خدا این عاشقان را همتی داد — که در سنجر و خاقان نگنجد

چو روباهست عقل حیله کردار — میان بیشه شیران نگنجد

بحمد الله بدان یوسف رسیدم — که اندر مصر و در زندان نگنجد

مرا سرویست سرسبز و خرامان — که اندر باغ و در بستان نگنجد

چو قاسم با وصال یار پیوست — در این قصه درمان نگنجد

عشق تو مرا از دو جهان کرد مجرد — ای عشق گرانمایه وای دولت سرمد

مردم زغم عشق ولی یافتم از سر — از دولت دیدار تو صد جان مجدد

من رند خراباتم جانم چه توان کرد
اینست مرا مذهب اگر نیکم اگر بد

از عشق تو منعم نکند توبه و تقوی
ویران شود از سنگ اجل قصر مشید

در کوی تو پستیم زهی منصب عالی
با روی تو پستیم زهی عشق معربد

از غمزهٔ جادوی تو پستیم و فراغت
از حادثهٔ چرخ دایره مشعبد

مطلق سخن اینست که مرغ دل ما هم
جز دام تو در دام کسی نیست مقید

مرا اگر تو ندانی حبیب میداند
دوای درد دلم را طبیب میداند

صفیرم ناشناسی که زاهد خشکی
زبان فاخته کبک نجیب میداند

شراب عشق بر آشفتگان مجنون ریز
برغم خواجه که خود را لبیب میداند

مگو ز بوی گل و یاسمین به پیش آن جعل
که در لطافت گل عندلیب میداند

مگو ز بوی گلستان به پیش آن جعلی
که بوی حنظله را نشر طیب میداند

مرا به وعدهٔ وصلش حیات داد حبیب
که دست نوبت مرگ رقیب میداند

همیشه وصل تو قاسم بجان و دل طلبید | که این دعا باجابت قرین میداند

حالت جان مرا پیر مغان میداند | آنکه پیوسته ز پیدا و نهان میداند

همت پیر مغان را چه بوا کوکر او | قیمت راهرو و راهروان میداند

بهمه حال اگر نیک و گر بد باشم | راز من از همه رو جان و جهان میداند

گر چه گفتیم و نرفتیم طریقی بر شاد | یار ما قصهٔ برخیز و بران میداند

ما اگر بیخبرانیم درین راه اما | او ز احوال دل بیخبران میداند

چند گویی که جان و چه حالت ترا | حال من گر تو ندانی همه دان میداند

هرچه گفتیم و شنیدیم یقینت آباد | همه را سر بسر از نور عیان میداند

عمر بگذشت به بیحاصلی و بلهوسی | دوست خود شدت عمر گذران میداند

بر سر کوی تو ساکن شود و جان بازد

قاسمی مصلحت خویش در آن میداند

چنانکه

چنانکه چشم تو از غمزه دلبری داند
سواد زلف سیاهت ستمگری داند

ز لطف نرگس مستت نشان تواند داد
دلی که سحر مبین در مبصری داند

بصد روان لبت ای ماه روی دشنای
کجا فروشد اگر حرص مشتری داند

فدای چشم تو صد جان و دل که در شوخی
هزار شعبده آیین دلبری داند

ز سوز عشق خیانت دل به سربازی
به پیش تیغ غمت کار سرسری داند

هزار دلبر باید بطرفة العینی
چنانکه نرگس شوخ تو ساحری داند

حدیث وصف رخت هم تو مایمی گوید
بوجه احسن اگر کسی سخندانی داند

آنها که بجز روی تو جای نگرانند
کوته نظرانند چه کوته نظرانند

آنانکه رسیدند ز نامت بنشانی
در علم حیرت همه بی نام و نشانند

در جای خیال تو اگر اشک درآید
صاحب نظران دردش از دیده برانند

سگان سر کوی تو فلک دو جهان را
هرچند که عوزند بیک جو نستانند

در کوی تو گر پای نهم عیب مفرمای
عشاق تو مستند سر از پای ندانند

سرمایهٔ شادی دو جهان مستی عشق است
آنها که از آن می نچشیدند ندانند

قاسم سر و جان باختن اندر ره معشوق
شرطیست ولی مردم غافل نتوانند

خرده بینان طریقت همه صرافانند
که به یک جو درم ناسره نستانند

دور ماندند ز دیدار تو سوداگران
همه حیران و عجب مانده که حوفی هانند

دل و جانها همه مستند از آن ساکن مهرش
همه ذرات سراسیمه و سرگردانند

جمله ذرات جهان کاندر و بومند شب و روز
همه در شوق تو مستند و ترا میخوانند

خلق از مرگ گریزان سراسیمه شوند
عاشقانند که در روز اجل خندانند

همه عشاق تو گر لیلی اگر مجنون است
بندهٔ حکم تو گر جمشید و اگر خاقانند

عاشقانت همه یک مذهب و یکدین دارند
گر از ملک هراة اند گر از کاشانند

جان پاکیزه بدست آر و نکو باش و مترس
عشق و معشوقه و عاشق همه جانان جانند

قاسمی

قاسمی نادرهٔ خلق جهان انسانست — عاشقان از همه رو نادرهٔ انسانند

اندرین دور که مستان طریقت خوارند — گرچه خوارند ولی خوشدل و برخوردارند

طرفه حالیست که مستان طریقت مادام — باده از جام نریزند ولی کج دارند

عاشقان سر بنهادند بتسلیم و رضا — عاقلانند که دربند سر و دستارند

هرکه در راه طریقت بفنای نرسید — عارفانش بحقیقت بکوی مستانند

عاقلان از همه رو قصهٔ سوسو دارند — عاشقان از همه رو شیفتهٔ دلدارند

همه شب تا بسحر ورد دعای گویند — چشمهای که بیادت همه شب بیدارند

قاسمی با ان سخن یار به بیگانه مگوی — عارفانند که شایستهٔ این اسرارند

در هیچ زمان غیر بدل راه ندادند — قومی که مریدند و گروهی که مرادند

انها که کمالات جمال تو بدیدند — بر خاک همه جبههٔ تسلیم نهادند

در صومعه و مسجد و میخانه رسیدیم
قومی ز تو غمگین و گروهی ز تو شادند

مستند بسودای تو درویش جانها
گر اهل ریاضند و گر اهل سوادند

قومی که دل و دین بهوای تو بدادند
اینها همه شادند که از قوم رشادند

این گنج نهان را که نهادند درین کوی
بر هیچکس این پرده نهان را نگشادند

قاسم چو ز اسرار تو رمزی بشنیدند
سلطان و سلاطین و فریدون و قبادند

عاشقان را چو صلا جانب میخانه زدند
آتشی بود که اندر دل دیوانه زدند

در تمنای تو عشاق ز پا افتادند
مست گشتند و در مستی کف پیمانه زدند

عکس ساقی چو درین باده صافی افتاد
عاشقان از هوسش ساغر و پیمانه زدند

عالم آشفته شد ای دوست گر آباده شد
زلف مشکین ترا باز گر شانه زدند

هر سخن کز صفت شمع جمالت گفتند
آتشی بود که در باطن پروانه زدند

شهرستان با دل از آن یار که در عین غرور
طعنهای که بر آن عاشق فرزانه زدند

قاسمی

قاسمی بندهٔ او راه روانم که ز شوق / قدم چند درین بادیه مردانه زدند

در هوایت عاشقان مستمند / روز و شب بیهوش و مست و حیرتند

تا کجا خواهد رسیدن حال دل / بحر مشکل یار ما مشکل پسند

یاد وصلش مس جان را کیمیا / خاک پایش چشم جان را سودمند

هر که رویت دید نیکوبخت شد / وانکه سودای تو دارد دردمند

گفته بود از عاشقان رنجیده‌ام / تلخ چون شد یار آن دریای قند

دور بودن از رقیبان تا بکی / جور کردن بر محبان تا بچند

در ره آن جان و دین و دل بباز / یاد دار از قاسمی این هر سه پند

چند در مسجد و در صومعه غارت کردند / سبب این بود که میخانه عمارت کردند

باده گردان شد ذرات جهان شیشه شدند / من ندانم که بساقی چه اشارت کردند

دُردِ صافی همه خوردند و بجرعه افتادند — صورت حال با حیثیت عبارت کردند

گوهر وصل تو جستند کسی باز نیافت — گرچه عمری بجهان رو بتجارت کردند

از پی صافی درخشنده اما تنها بود — کاسهٔ چند درین بزم ادا کردند

هر گناهی که ز ما خسته دلان آمده بود — جاویدان از کرم یار کفارت کردند

چه گنه کرده‌ای دل چه خطا افتادست — که ازین مستی می روز خمارت کردند

در خرابات مغان زنده دلان چالاک — هر که هشیار بدیدند زیارت کردند

قاسمی عاشق و بیچاره بسودای تو ماند — عاقلان میل بزرگی و صدارت کردند

دران چمن که تو دیدی گلی بهار نماند — خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند

ز پای دار و سر تخت قصه کمتر گوی — که آن کرامت و این قصه پایدار نماند

حدیث شکر و شکایت کنیم در باقی — که رنگ لاله فرو ریخت نوک خار نماند

زمین مستعار جهان مستعار بود حکیم — ز مستعار چو بگذشت مستعار نماند

نو افشار

تو اختیار بجانان گذار و جان بسپر / که بخت یار شد آنرا که اختیار نماند

چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد / خنک کسی که از او بر دلش غبار نماند

قرار دل بوصال تو بود قاسم را / ولی چه سود که آن نیز بر قرار نماند

صاحب قلاده اهل نزاع و غلو بود / کارش نکو شود اگرش جست و جو بود

واعظ مکن مبالغه ترسم که زهد ما / در راه عشق قصه سنگ و سبو شود

آبم ز سر گذشت دمی دست و پا زدم / ناچار هر که غرق شود چاره جو بود

از وصل دور مانده و از یار بی نصیب / هر جان که در متابعت آرزو بود

گه بت شود تمام و گهی بت شکن شود / ا دل همو بدست آخر همو شود

گر کنج صومعه گر دیر سومنات / هر جا که هست روی دلم سوی او بود

قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان
هر جا سخن ز چه نیکو شد نکو بود

گاهی درون پردهٔ عزت نهان شود — گاهی برون ز پرده پدید و عیان شود

گاهی درون پرده جهانی بهم زند — گاهی برون پرده جهان در جهان شود

گاهی امین مدرسه و خانقه بود — گاهی اسیر خانهٔ دردی‌کشان شود

که در طریق عزت امان زمین بود — گاهی درون کوچهٔ امام زمان شود

گاهی غمش برای دلم ارغنون زند — گاهی بحسن و لطف گل ارغوان شود

او بی نشان و جمله عالم نشان اوست — گه در نشان نماید و گه بی نشان شود

گر پرسدم که قاسم مسکین ما کجاست — رویم ازین شرف چو به آسمان شود

تا کی ز جور زمان بر جگر نیشش رسد — حق بفریاد دل خستهٔ درویش رسد

من ز پیکانه ننالم که درین راه مرا — هر بلایی که رسد از قبل خویش رسد

دل که در حال بلا ثابت و راسخ باشد — چونکه معنیش تمام آمد و دعویش رسد

یا رب این عشق بلا نیست ندانم چه بلاست — هر چه پر سینه کشم تیر بلا پیش رسید

چون نمیرم که درین آتش غم میسوزم
تیغ هجران تو بر جان غم اندیش رسید

دل و جان را بتو دادیم هم از روز ازل
راحتی از تو اگر مرهم اگر نیش رسد

آتشی بود که در خرمن جانها افتاد
وقت آنست که با قاسم درویش رسد

بنگر بعاشقان که زیک یک نشان نماند
معشوق را ببین که ز صد یک نشان نماند

تا آتش هوای تو در دل زبانه زد
ما را زبان همان شد و دیگر زبان نماند

بر آستان دوست بماندند عاشقان
عاشق کسی بود که برین آستان نماند

عمری زحسن یار سخن در میانه بود
القصه عاقبت سخن اندر میان نماند

عاشق بترک یار و عاقل بهانه جوی
آن در وصال محو شد این در بهانه ماند

از جسم در گذر که همه بال و پر بسوخت
مرغی که او مقید این آشیان نماند

در نور آن جمال فنا گشت قاسمی
آنجا که نور صبح یقین شد گمان نماند

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ خوشگوار | مایم و جام باده و گلبانگ گیر و دار

هرکس در عشق تو با خویشتن نبرد | در روز حشر وقت حسابت شرمسار

روی جهانیان بمقری و ملجابت | عاشق باختیا ز خودی کند فرار

طلبیان حال ما همه با کفر فی شد | عارف کسی بود شریعت کند شعار

ساقی رسید نوبت شادی و خرمی | جام بعاشقان ده از آن خمری خمار

یارب چه حالتست که هر جا که هست | عشاق در میانه و معشوق بر کنار

در دار زد آن نخت عشق کمترست | قاسم غنر گزید ازین داری مدار

منم و عشق سرکش عیار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار

عشق چه بود بگو بلای عظیم | عقل چبود بگو که دارا دار

اول و آخر زمین و زمان | که جهان زابتت استظهار

تو اگر حاضری مشو غایب | جام گلرنگ باده را بکف آر

ساقیا دیر شد که مخموریم
بهر دفع خمار باده خم آر

پیش ما آر جام سر مستان
تا ببازیم عالمی بقمار

هرکسی را عیار معلوم است
قاسمی بوسه تمام عیار

ای جان جهان ساقی جان رطل گران آر
از صومعه خود را بسر دیر مغان آر

چون نکته اسرار خرابات بدانی
این نکته اسرار ز اغیار نگهدار

سرهای سر از آن بپریدند برین گنج
تا دم نزند هیچکس از پرده اسرار

گر طالب سر قد ز قصه سر قصه بگوید
سر را نتوان برد درین کوچه بر دار

ای جان و جهان پرده ز رخسار برافکن
تا چاک زنم پیش رخت پرده پندار

منصور چو بر دار ز رفت عجب گشت
دیار بغیر از تو ندیدیم درین دار

تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد
خود بود و فروشنده خود و خود بود خریدار

چون عشق قرین گشت چه مسجد چه صوامع
چون نور یقین است چه تسبیح و چه زنار

جان و دل و دین صبر و خرد در بیدادت
فی الجمله عجب جمله پرست آن بت عیار

زاهد نتواند که کند ترک سر خویش
در لانهٔ عصفور که دیدست سر مار

یک لمعه از چشم تو در دیر مغان تافت
از لات و هبل نیز برآمد دم اقرار

در بحر تو چه سیلاب سرشکم مددی کرد
وانگه که چه بشنودم از آن ابر گهربار

در مجلس ما قصهٔ ناموس مخوانید
من فارغم از آنچه بکشم زحمت دستار

ما در دو جهان رو به تمنای تو داریم
رستیم بسودای تو از عالم غدار

قاسم سفری کرد ز صورت بمعانی
هم ناسک ادیان شده هم سالک اطوار

شربم عذبست و مطرب عشق و ساقی یار غار
وقت من خوش گشت بس خوش حالتم ای انتظار

بس که چشمم ریخت گوهر از خیالات حبیب
در میان کنج غزلت کنج دارم در کنار

این مگو کز عاشقی جور فراوان دیده‌ام
گنج با مارست و گل با خار و مستی با خمار

یک سخن بشنو ز مستان طریقت یک سخن
گر تو پیر داری درین کوی حقیقت پیر دار

چند گویی عاقبت در عشق سر خواهیم باخت
زین حدیث سرسری هم عاقبت شرمی بدار

چون ز عیاران این ره بود منصور از دلا
آن رسن حبل الله آمد دار او دار العیار

ساقیا جام دوسه در ده که بس آشفته‌ایم
باده در جام است و جان مشتاق و دل امیدوار

باغبانا هرچه خواهی کاشت آن خواهی درود
گر نکوکاری درین ره تخمهای بد مکار

گر تو از بستان عشقی همچو بلبل ناله کن
همچو گل تا خاص باشی همچو نرگس جام دار

ای دل اندر فکر جان چندین جگر رنجیده‌ای
از پی جان درگذر جانا ز جانان درگذار

گر پس از من بر سر خاکم خرامی ساعتی
بشنو از تربت من ناله‌های زار زار

اندرین ره جزو و کل محتاج یکدیگر شدند
عنکبوتی شود پیغمبری را پرده دار

چون تو در میدان بستان سرو بار آمدی
جای سرو ناز نیست اینجا سر ما باد و مخار

قاسمی را محنت چندست کان کس را مباد
درد و بیماری و فرقت دارد و غربت درد بار

بیا بیا که غریبیم و عاشقیم و نزار
بیا بیا که نداریم بی تو صبر و قرار

بیا که با تو ز افراط آرزومندی / مرا دلیست درو صد هزار شعله نار

بداغ عشق تو دل را هزار عز و شرف / ز جلوهای تو جان را هزار استظهار

طریق عقل مقلد فغان دار اسیر / حدیث عشق معربد هزار دارودار

بعرض آنکه جهان از قصور پاک شود / محال صرف بود فیض غافر غفار

مباش غره بگلگونهٔ بهار ای دل / که در خزان نتوان یافتن گلی بر بار

همیشه حافظ قاسم بود ز ذکر ثبات / برین حدیث گواهست عالم الاسرار

قصهٔ نو رسید از اسرار / لیس فی الدار غیرنا دیار

عقل در مدعای دار اسیر / عشق بر مقتضای دار و مدار

بسط لحن حیات باسط بود / گر گشادند کافران زنار

دار را چون بدید گفت چنین / لیس فی الدار غیرنا دیار

چند از این پا نهای نو و کهن / پیش ما این سخن میار و می آر

فقر یعنی فنای صرف کند | نقد قلب ترا تمام عیار
چون عبارت تمام گشت تمام | تاج بر سر نه و علم بردار
تا یکی بر کنار بحر محیط | تشنه و زار همچو بوتیمار
در سماع خدای دست افشان | که جهان زینت است استظهار
قاسمی از کجا و زاهد خشک | یارب الهی بلای بد وادار

لاف عرفان میزند آن زاهد کاشعرکار | نغمهٔ ققنوس را با چقچق عقعق چکار
چون نداری گر نداری بوی دوزخ از بهشت | خار باشی گر گل نسرین نمیدانی ز خار
صوفی ما خواست تا با گنج معنی پی برد | در حقیقت گنج معنی را نمیداند ز مار
گفته بودی در بروی ما نه بندد آن رقیب | آخر ای جان و جهان ما درین درها مدار
بارها رفتم بدرگاه تو کس بارم نداد | یافت جان خسته در حضرت آن یار بار
ناصحا با من سخن از عقل پیرگردان مگو | عاشقی فخر است ما را عاقلی داریم عار

جانت اندر خواب غفلت مرد و دل ماند ز کار
ساعتی برخیز و رسم ماتم جان باز دار

قاسمی را جام ده ساقی که وقت غفلت گذشت
عاشقان را باده فرما عاقلان را انتظار

ساقیا مست خرابیم بیا جام می آر
پیش ما شیشهٔ می آر و ولی عذر میار

ساقیا مستم و شوریده نمیدانم چیست
جام جمشید بمن ده که خرابم ز خمار

ساقیا باده بیاور که خرابیم همه
مرد هشیار برین در مگذار زنهار

ساقیا لطف کن و باده صافی درده
صاف اگر نیست بیا دردی دردی بمن آر

کار از شیخی و ملاصفتی ناید راست
جهد آن کن که بیکباره ببری زنار

جهد کن جهد که خود را بشناسی بیقین
که بغیر از تو درین دار ندیدیم دیار

قاسمی کشته آن یار شو و کم زن باش
چون تویی را چنین حال که آرد شمار

ساقی بیار باده که تمت انتظار
چون من خماریی از بهر من خم آر

با عشق باش و همدم و همراه عشق باش
دل در جهان مبند که داریست بی مدار

جان را مدد فرست که جانم بلب رسید
از ضربه بی نهایت و اندوه بیشمار

هر کس جان نبازد در ابتلای عشق
در روز حشر باشد از دوست شرمسار

چون هرچه کاشتی همه زان جنس بدروی
گر نیک مرد راهی رو تخم نیک کار

قاسم در آن مقام که ذکر فنا رود
از ما در آن شمار بگیرند اعتبار

غلطی نیست در حساب و شمار
صد هزار است صد هزار هزار

بر جنید این سخن چو تافت بگفت
لیس فی جبتی سوی الجبار

لمعهٔ عشق اگر شود روشن
همه مومن شوند اهل تتار

تو بیا تا ز جان خود خوش کن
راه کفر است ره استکبار

عقل روشن از دوست روشن دلی
دل و جان را بدوست استظهار

تو بغفلت نشسته شب و روز
که ز میان بر داشت عیار

هرچه هست از برای تست همه | قاسمی را شعار و استغفار

هرکه هشیار در در دیر مغانش بگذار | سر تسلیم ندارد سرش از تن بردار

من همان لحظه بدریای وصال تو رسم | که دلم ابر گهر گردد و چشمم دربار

ساقی از روز ازل بنده مسکین توام | دفع مخموری ما جام پیاکن خم آر

هرکسی را ز شرابات خدا الحق رسید | زاهد آمد که فراخش دلکین خودار

هرکه منصور شد و جام انا الحق برداشت | چون تو منصور شدی جام انا الحق بردار

گر ز مستان حقی در ره تحقیق و یقین | باده می نوش ولی کاسه مستان مشمار

قاسمی در دو جهان برخور از آن یار نکو | تا نهم نام ترا در دو جهان برخوردار

رو خرقه گرو کن دل دلدار بدست آر | ما عاشق یاریم چه جای سر و دستار

در کهگل فخار جهان باده بخوش آست | اینست مگر خاصیت کهگل فخار

اجاکم

انجا که ره عشق خداوند بد لها
در غار جهان کار همه پایه سود است
سودی نکند واعظ ازین قبله و دیدن
رو عشق بدست آر و تیقن دا که درین راه
قاسم پیسی ماند و توفیق زمانی

از کافر صد ساله برآیدم اقرار
ما طالب یاریم نه وابستهٔ اغیار
ما عاشق بازاری و تو عاشق بازار
سودی نکند زهد تو تا با دلبر عیار
تا در ثمین برکش ار تار زنم زنار

اول ثبوت عرش پس انکه جلوس یار
آن دم که عرش و فرش نبود و خدای بود
ان رمز چیست حاصل این قصه باز گوی
حق بر عرش جمله ذرات مستوت
تا چند ناله میکنی از سوز درد و لی
تا چند در هوا فقط نقش راه زنی

این نکته را بدان و شلی را بیاد دار
اندم تفرعن بکجا بود اختیار
این را شم تو ندانی و شلی تو صد هزار
این نکته را بدان و ولی پس نگاه دار
خواهی ز درد دل برهی دل بدو سپار
خواهی که جان ز غم بری دست ازو بدار

در انتظار وعدهٔ فردا نسوختیم
نقد است وصل یار چه حاجت به انتظار

دل عرش اعظم است هدا را بتابعان
انجاست جای سلطنت اینجاست جای بار

آخر بعید از زبان مغ آید [illegible] خوش
قاسم ز شکرهای ایادی بی شمار

مشکین کلاله را چو برافکند آن نگار
از هر طرف برآمد و فریاد زینهار

در ملک عاشقان بکرم آن مراد دل
ما را شمار کرد زهی لطف بی شمار

امسال نیز محرم پیر خدا نشد
چون خواجه خوش دولت فنا پناهی یار

اسرار دوست هر چه شنیدی امانتست
ای دل اگر امینی امانت نگاه دار

دریا و در شنیده‌ای اما ندیده‌ای
دریا جلی و دولت و سخن در شاهوار

با پیشوای شهر بگویید کای سلیم
با ترس پیر میا و درین کوچه پر مدار

تا چند پیر جهل براری مکن چنین
سر در دل فرو بر و از دست پیر برار

ای جان من بکوش بهجران که بعد از آن
دل را چه صبر ماند نه آرام نه قرار

قاسم

قاسم بصد نیاز ز دل از شوق دوستی | پیستان چشم تست زهی چشم رخمار

مایم و جام باده و سودای آن نگار | هرکس مناسب که خود گرفت یار

ای دوست انتظار سفر ما که بعد ازین | دل را نه صبر ماند نه آرام و نه قرار

گر صید عشق خواهی و آهوی دل مکن | همراه عشق باش که شیریست در شکار

ای شیخ زهد زکار که مغرور و غافلی | در خرقه دراعه خود ماتمی برار

در حال زار ما بتکبر نظر مکن | تو مست رای خویشی و مات روی یار

ای عقل چاره ساز که ترسیده از سر | سر بایدت بکوچه عشاق پا مدار

قاسم بداغ لاله رخان رفته است | بر تربتش همیشه ریاحین و لاله زار

سینه مجروحست و عقل آشفته خاطر بیقرار | دیده گریانست و جان مشتاق و دل امیدوار

عشق خونریزست و من حیران و صبر منهزم | تیر مژگان تیز و چشمش مست و زلفش تابدار

آه درد آلود دارم چون ننالم آه آه | جان غم فرسوده دارم چون نگریم زار زار

گفت خاک راه من شو پای از حشمت بنهم | خاک شد چشمم همی بر شاهراه انتظار

واعظ از حد می برد یا رب از آتش گرده | تا به پیشت اهل عالم کفر پنهان آشکار

جان باقی عشق می کشد حیات از عشق جوی | جان جاویدان نکوتر یا حیات مستعار

شادمان اندر میان زاهدان چون صحبت | قاسمی جویان گل هرگز نیندیشد ز خار

درد و پس امید هر زحمت رنج خمار | زهد بیرون کن ز دور ساقی جانزا در آر

ساقی جانزا طلب مالک عیار زا طلب | جان جهان با قیمت ملک جهان بسیار

چون همه جان و دولت لایق آن حضرت | دل برابر دیده برین راه دار

در صفت هر کسی افت حکایت پیش | سخن پیری سخن از صفت یار غار

چند روی غافلی بر سر آب و گلی | سر ز رقیبان بپیچ ز جیبان برار

هر کسی در گوشه باشد و با توشه | یاد فراق حبیب دخته دل سوگوار

هر دلی در حالتی دارد از آن راهی — قاسمی گوشهٔ درد دل بیقرار

در کهن دیر جهان جمله پرستند غرور — علم عشق برافراخت بصحرای ظهور

صفت شیوهٔ اجبت شنیدی ای دل مست — وقت آن شد که زنم خیمه بصحرای سرور

صفت روی ترا دید درای انور — درد دل و جان ما گشت که یا نور النور

آنچنان مست خرابم بخرابات امروز — که بهش باز نیایم بکه نفخهٔ صور

ای دل از هستی خود یکقدمی بیرون نه — تا شود در نفسی جرم گناهت مغفور

حالت هستی تو خانهٔ دل کرد خراب — هان و هان تا نشوی باز بهستی مغرور

قاسم از جنت فردوس نکوکان شه را — جنتی هست که آنجا نه قصورست و نه حور

اگرچه چند عالم شوی و گر فغفور — بنام نیک توان بود در جهان مشهور

خلیفه‌زادهٔ حقی بصورت و معنی — به هیچ روزهٔ فانی چرا شدی مغرور

شراب ناب خدا نوش کن که نوشت باد
خدای یار همه عاشقان رهرو باد
کسی کجاست بعالم که عذر من خواهد
تو خوش بناز که خدای و یار پیداست
ز روی عقل عیان چشم قائمی دیدست

چه جای بانگ دف و نای و نغمهٔ طنبور
بکوی جعفر صادق بنوبت طیفور
ثبت و نعرهٔ مستی و موسم بر طور
قسم بجان تو ای جان ندارمت معذور
حبیب چون نه تابان رقیب ازین در دور

کار بی همکار رفته راه بی همراه دور
هرکسی بر قدر حال خود براهی میروند
چشم جانت گر شود روشن ببینی در زمان
پیش ارباب طریقت نکته بس روشنست
حاضر اوقات باش و چشم حق بین برگشا
در بیابان فنا حیران و سرگردان شدم

دست بی دینار زعور و چشم بی دیدار کور
چشم وحدت در شهود جان کثرت در غرور
شرع با تقلید از دردی با تحقیق نور
شرع بی تحقیق رفتن غایت از دور دور
تا چو موسی رهروی باشی در آن اطوار طور
عفو از ان تست آخر عفو فرما یا غفور

عالی

عالمی را نیست گرداند مستی قاسم | گر دمی بر جوشد این طوفان وحدت از تنور

پیش ما قصهٔ شوکت و شهود ست و حضور | در نهانخانهٔ وحدت همه نور است و سرور

بر سر راه طلب آن همه شادی و طرب | در بیابان تمنا همه حسبان و غرور

شاد از آنم که بکوی تو گذر خواهم کرد | ترسم از عشق که گوید که از این درگه دور

بس عجب مانده ام ای جان جهان کز صنعت | که تو کان نمکی از تو جهانی پر شور

چه عجب باشد اگر صید تو گردد دلها | عشق چون باز که غیب آمد و جانها عصفور

خوش انا الحق گو بر دار ملامت پر شو | چون کشیدی تو از این جام شراب منصور

قاسم از جام تو مست است و خراب افتاده است | که بهش باز نیاید بگه نفخهٔ صور

ملا ای دوست بیا غصه مخور | هر که او باده نخورد دست از این کوچه بدر

عشق ما را بخرابات حقایق برساند | این چنین عشق ندیدیم در اطوار بشر

پیش مستظهری با رنقبات منشین | جهد آن کن که درین شهر شوی اکل افسر

دلم از دست ببردی و زپا افتادم | تو همه حیرت جان آمدی ای رشک قمر

من ندیدم چو تو محبوبه بدین غایت حسن | زکجا میرسی ای دوست چنین تازه و تر

هر که او روی ترا دید دلش خرم شد | نگزیند بهمه ملک جهان یار دگر

عشق در خانهٔ جان آمد و قاسم می گفت | زود تا نکند خانهٔ ما زیر و زبر

گدائی می کنم زان یار دلبر | گهی بر بام باشم گاه بر در

مرا دل با خرابات است دایم | چگویم قصهٔ محراب و منبر

اگر حلاج وار از پی نترسی | تو هم منصور باشی هم مظفر

نسیم زلف مشکین تو سازد | دماغ جان مشتاقان معطر

غلام حضرت یارم که باشد | غلام روی او خورشید انور

قلندر باش اگر همراه عشقی | قلندر را حریفش هم قلندر

حدیث عشق کوید جان ما تپسم — دران وقتی که افتد جان تحیر

امکان صبر نیست ز سر کیرم این نفیر — دل رفت و صبر رفت خدایا تو دستگیر

مطرب بیا و نغمهٔ روحانیان بزن — ساقی بیا ز خم صفا کاسهٔ بگیر

از خم پیر پس قصهٔ مستی ز جام می — دارد صد آفتاب دلفروز در ضمیر

پیر مغان مرا بخرابات ره نمود — در حال سجده کردم و گفتم یا مجیر

چون بازگشت جملهٔ جهانیان بکوی تست — یا منتهی المنایا یا غایت المصیر

جویای کوی تست توانا و ناتوان — حیران روی تست اگر شاه اگر فقیر

گویند قاسمی بکه دادست جان و دل — سلطان بی نصیر و شهنشاه بی نظیر

از لب لعل توام کام بکام است امروز — فلکم بنده و خورشید غلام است امروز

هر که قانون شفای دل خود می طلبد — و ز اشارات منش کار تمام است امروز

خسرو مصر جهان یوسف شاهزاده است
که مهش بنده و خورشید غلام است امروز

مجلس عشق نهاد است و می اندر داده
سخن عقل درین بزم حرام است امروز

پیش ازین حالت دل مستی و هشیاری بود
از می ساقی جان مست مدام است امروز

چاره چون شد متکلم تو رها کن کلمات
خام ریشی و حکایات تو خام است امروز

قاسمی فاش مکن قصه اسرار ازل
سر نگهدار که غوغای عوام است امروز

دلم در عشق ناپرواست امروز
ز جانان در سرم سوداست امروز

گدایا نازا ازین معنی خبر نیست
که سلطان جهان باماست امروز

ز انوار تجلی جمالش
جهان پر شور و پر غوغاست امروز

دویی از میان برداشت محبوب
ولی از کون و مکان یکتاست امروز

ندارد خاطرم پروای اغیار
که چون پروانه ناپرواست امروز

خطاب آمد که آن مسکین حیران
میان بحر غرق ماست امروز

ایان

درین بودم که قاسم را چه شد حال | که گم گشتست و ناپیداست امروز

در جان و جهان مهر تو دارد شب و روز | ای شاه گران مایه و ای ماه دلفروز
در کوی تو پستیم زهی بخت بلندی | با روی تو پستیم زهی طالع فیروز
یکغمزه ز تو جان و جهانی برباید | جان را نتوان بردن از آن ناوک دلدوز
چون مصلحت کار بجز راه فنا نیست | صوفی تو بیا مصلحت کار بیاموز
نفس تو بدآموز و خرد رهبر راه است | با راه خرد شو مشنو قول بدآموز
یکجام گرانمایه وحدت بکف آری | اوقات تو عید آمد و ساعات تو نوروز
قاسم بهمه حال و بهر وجه که باشد | سودای رخ و زلف تو دارد شب و روز

با زلف و رخت مست مدامیم شب و روز | ای ماه گرانمایه و ای شاه دلفروز
پی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن | شاهد بنما چهره و زان شمع برافروز

ما را ز ازل جام می عشق تو داده
از باده پارینه بدین مستی امروز

ما خرقهٔ سالوس بصد باده دریدیم
زاهد تو برو خرقهٔ تزویر و ریا دوز

امروز که مهمان منست از ره دلدار
ای چنگ دمی ساز کن این عود همی سوز

امید جنابت دلم را بخداوند
درپیش رخت چاک زنم خرقه پیروز

المنة لله که زمستان بسر آمد
هنگام بهار آمد و شد نکهت نوروز

زاهد بدم توبه ز روی تو بگویم
از قول بداندیش و حکایات بدآموز

عشقت بدل عاشق آشفته ما هم
از بخت بلند آمد و از طالع فیروز

فکر عقل از حد گذشت ای عشق آتش برفروز
هر کجا پای نشان پستی ما را بسوز

باده ده کانکه دریا جرعهٔ جام منست
بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز

با خیال زلف و رویت مست حیران مانده‌ام
صبح می پرسی که چون می آوری شبها بروز

مصلحت بینست عقل و خانه پرداز است عشق
بس عجب افتاده است این خرقه دوزان خرقه سوز

139

زود ساکت گشت واعظ خفته‌ای گفتمش
گرچه داند عقل کان رعنا نمیداند هنوز

عزت هر کس بقدر همت والای اوست
زاهد از ما سایهٔ طوبی و ما از دلفروز

عشق ورزیدن بدین قاسم که در شرع عشق
عاشقان را جایز آمد زاهدان را لا تجوز

چو نازنین جهانی بحسن خویش بناز
که پیش ناز تو میرم بصد نیاز

دلم غریب هوای دیار تست بیا
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

گرم بروضهٔ صدر جنان برند چه سود
که جان بجانب کوی تو میکند پرواز

ز چشم مست تو مستیم کاهل صومعه را
دریده پردهٔ تقوی بغمزهٔ غماز

چو شمع آتش عشقت در دلم لیکن
بازکرد فکر توام در میان سوز و گداز

بنور دیدهٔ محمود میتوان دیدن
اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز

بگفتم از غم عشق تو سوختم چکنم
بخنده گفت که قاسم برو بسوز و بساز

ماییم و حضرت تو صد سوز و صد نیاز — ای عشق چاره ساز جگر سوز جان گداز

تو در غنای مطلق و ما در فنای محض — جانها در آرزوی تو ای عشق چاره ساز

گفتم که سر ببازم و بر آستان تو — گفتا که هرچه بازی و می بازد کج مباز

آن یار ظاهرست و در اعیان معززست — در کسوت حقیقت و در صورت مجاز

با ترس و بیم باش که عشقت بت شکن — امیدوار باش که وصلت دلنواز

قومی ز شوق روی تو در لذت مدام — جمعی بجست و جوی تو در روزه و نماز

کوتاه کرده ایم حکایت ز هرچه بود — اما بشان زلف تو گشت این سخن دراز

تا رنج گفت ندارم بهیچ رو — گفتند سبز باشی و خوش بمروراز

هرکس نیازمند کسی شد بصورتی — قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

گر کسی مست خرابست ز مستانش پرس — هرکرا جان و دلی هست ز جانش پرس

عشق ایمان حقیقت درین دیر فنا — هرکه دعوی فنا کرد ز ایمانش پرس

دل که از زلف پریشان دم آشفته زند ‌ ‌ ‌ زود از آشفتگی زلف پریشانش پرس

هر که گوید که بتحقیق و یقین انسانم ‌ ‌ ‌ در میان سخن از جوهر انسانش پرس

هر که گوید که بدان یار آشنا شده ام ‌ ‌ ‌ رو بدو آر و از شیوه عرفانش پرس

عید و نوروز جهان جمله طفیل اوست ‌ ‌ ‌ هر که دم میزند از عید و ز قربانش پرس

داغ سودای تو دارد دل قاسم شب و روز ‌ ‌ ‌ صورت حال دل از دیده گریانش پرس

ز چشم گوشه نشینش نشان سودا پرس ‌ ‌ ‌ سواد زلفش از آشفتگان شیدا پرس

مرا که مست خرابم ز جام ساقی کوی ‌ ‌ ‌ حدیث توبه و تقوی ز شیخ و ملا پرس

کمال ذوق ز مستان بی دل و دین پرس ‌ ‌ ‌ نشان شوق ز مستان بی سر و پا پرس

در آن زمان که براندازد از جمال نقاب ‌ ‌ ‌ بیا و از دل ما لذت تماشا پرس

علاج علت دل را ز داغ تو بشنو ‌ ‌ ‌ دوای درد کهن را ز جام صهبا پرس

کمال سحر مبین طرز غارت دل و دین ‌ ‌ ‌ ز چشم شیوه گری مست شوخ شهلا پرس

طریق عشق مودت ز جان قاسم پرس — نشان در یتیم از درون دریا پرس

از ما حکایت می و پیر مغانه پرس — از زاهدان حکایت تسبیح و شانه پرس

از باده توست خرابیم و بیخودیم — افسانه زمانه ز اهل زمانه پرس

از دست رفته ایم و ز پا اوفتاده ایم — از اهل کار قصه این کارخانه پرس

او را ز جان ما همه مستی و عاشقیست — از صوفیان حکایت ورد شبانه پرس

از دام و دانه فارغ و آزاد آمدیم — مرغ حریص را سبب از دام و دانه پرس

با هر که خر بود دل و دین از نگاه گوی — مرغان عشق صحبت آشیانه پرس

قاسم کجا هلان سخن تازیان مگوی — از زاهدان سخن سپر تازیانه پرس

سید و سادات عالم غیر اینان نیست کس — زاهدا پژمرده دل از دود دیر اندر س

هر دلی در مظهری دیدست این انوار را — آدم اندر علم الاسما و موسی در قبس

سر وحدت را توان گفتن بنزدیکان راه
در میان مجلس ناکس نباشد جز مگس

دوست از جهلت و جان بکامان وا
من چه گویم گرچه روشن رای دید از جرس

در میان خشک سال معرفت ماندی دریغ
همچو طفل مکتبی جهلی و میخوانی عبس

گر تو مرد رهروی و ذوق عرفان دیده
در حقیقت دزد جان را وانشناسی از عسس

بشنو ای مرغ عزیز از آشنایان هدهد
چون تو مرغ زیرکی چون اوفتادی در قفس

هر کسی را در جهان دل در هوای ثابت است
این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس

قاسمی چون روی در آینه داری لاجرم
روی در آینه داری و نگهداری نفس

تو شمع مجلسی در بزم جان باش
بیا ای نوش و میم عاشقان باش

مرنجان دل ز من استغفرالله
خطا کردم که گفتم مهربان باش

خیانت در طریق عشق کفرست
درین ره گر امینی در امان باش

اگر خالص شدی چون زر و گر نه
میان بوتهای امتحان باش

میان مجلس مستان مستور | سبک روحی کن اما سر گرانش
ترا چون بحر میگوید بما آی | بسوی بحر چون سیل روان باش
در آخر منزل پای نشانیست | در آن دل نیز فارغ زی نشان باش

جان هوادار تو شد کاش نگیر آزارش | دل بسودای تو افتاد دگر باز دارش
عقل طامع شده با ما سر غارت دارد | وصل را گو که حمایت کن و واگذارش
مبتدی را ز کرم جرعهٔ تصدیق فرما | منتهی را بده این جرعه ولی چو خمارش
آنکه در شیوهٔ عرفان حق خود را بشناخت | گر بهمه هیچ خرابست منه مقدارش
دل من خستهٔ زلفین کمان ابروست | در چنین حال مگر رسم تو کند تیمارش
یا رب این مرغ اجل از طرفه عجایب مرغیست | خورده چون همه کس شاخ نشد منقارش

قاسم از جان تحقیقی خبری باز نیافت
هر کرا نیست بدل داعیهٔ دیدارش

خواجه مستست چمن در سر و دستارش / لطف فرمای و زبانی ز کرم بازآرش

بر سر کوی تو هر کس که رسد مست شود / کوی از عشق سرشتند در و دیوارش

پیش روی تو نماید ز خجالت خورشید / پرتوی روی تو چون می‌شکند بازارش

ای دل ای دل تو بهر کس که برسی در ره عشق / چون ز مستان خرابات مسلم دارش

عاشقان را همه درد از تو و درمان از تو / هر که بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش

ای دل ای دل تو بهر کس برسی در ره عشق / چون در معرفت نیست علم پندارش

گر مغی در ره حق دعوی اسلام کند / بکنی باور از او تا ببرد زنارش

هر کرا نور یقین نیست عجب مرده دلیست / عشق میگوید و من شنوم گفتارش

گر تحمل کند راه روی در ره عشق / چون ز مستان خرابات مسلم دارش

قاسمی گفته مردم همگی روی و ریاست / رهرو آنست که پاکیزه بود کردارش

دلی دارم ز سودایش پر آتش / دلم گرمست و جان گرمست و سرخوش

چه سازم چاره کارم چه باشد | که از هجران دلی دارم مشوش
گهی کز وصل جانان یاد آرم | ز خون دل شود رویم منقش
گروهی اهل عادتند در بند | گروهی در فکر ریش و کاه و درفش
تو تا زنهار از آن دونان نباشی | که ایشان جمله نادانند و اعمش
بکوی عاشقی بنشین و خوش باش | بهر حالت که صافی بهتر از غش
چنان زد آتش تا چشم زبانه | که ره بین خرد نشناخت غورش

وارداتِ عاشقی کز عشق می آید بگوش | عشق میگوید بگوی و عقل میگوید خموش
در بیابان تمنا لاف هستی میزنند | عاقلان صاف پیما عاشقان دردی نوش
تا قیامت گر کنم شرحش نیاید بر زبان | راز سرمستان توان دانست از بانگ خروش
گر همی خواهی که چون عاشق شود پیدا | همچو ابر بانگ میزن همچو دریا میخروش
زاهد و واعظ بسی دیدم ز حرص جاه جاهی | خرقها کرده گرو در خانهای میفروش

زاهد و واعظ بسی دیدیم ز حرص جاه می — خرقه‌ها کرده گرو در خانه‌های می‌فروش

زاهدی دیدم خراب افتاده گفتم زاهدا — سر مگردان از حقیقت پس بخور از ما ز نوش

عالمی چون قاسمی حیران حکمت مانده‌اند — تا کی آرد خم وحدت باده‌ها اندر جوش

پهلوی خوانان غزل می‌خواند دوش — او به کنج مشغول و جانها در خروش

در حقیقت جمله جانها یکی است — از حقیقت برگرفتم روی پوش

عاشقان در جام می مستغرقند — از ملک آواز می‌آید که نوش

سالها شد راه پیدا از نگاه — دیگ مردان سالها آمد بجوش

پی طلب جست نباید بر در راه — گر نه خضری همچو اسکندر بکوش

خرقه‌ها را در گرو کردند بی — سهل باشد پیش رندان باده نوش

قاسمی عرش خدا را حصر نیست
مستوی هرجا باشم ز عرش

باده هم صافست و مطرب صاف و ساقی صاف صاف
یاره صاف است هم چنین کس در نیاید در مصاف

گفت شانه که زلفش تا قسم پیچش فزود
زلف را از پر دلی در تاب شد گفتا معاف

ما ازین غمها نمی نالیم ای جان جهان
غم چو پیش ما بلا بالای جان با کوه قاف

گر ترا فرصت بود اندر میان عاشقان
خویشتن را باز دانی در میان لام کاف

یک سخن بشنو اگر در راه دین داری دل
چون یکی باشد همه پس از چه باشد اختلاف

زاهدا ما را چه ترسانی چو خود ترسیده
آخر این تشویش چوبین چند داری اعتکاف

گر بگویم حال قاسم چیست در هجران یار
غرق خون دل شود این کوه با شکاف

متمادی شدست یوم فراق
کیف احوال و ایها العشاق

درد ما را اگر دوای نیست
که تو بس فارغی و ما مشتاق

دل ریشم ز دوست مرهم یافت
مدعی ریش می کند ز نفاق

عاشقان در وصال مستغرق
بهوس نی ولی با استحقاق

لذت عشق را نمی دانی | که نداری بهیچ کونه مذاق
خیز جون شب کذشت و روز آمد | نور توحید می کند اشراق
قاسمی پیر عشق می طلبی | در دل خود طلب نه در اوراق

بنادانان مکو سر حقایق | که هر کوشی سخن را نیست لایق
ولی کر فرصت باشد توان کفت | بکوش جان عذرا سر وامق
سخن از توبه و تقوی رها کن | ز مستی کو سر مستان عاشق
دلی باید که اندر راه معنی | ز صفوت دم زند جون صبح صادق
اکر هشیار را می نوش بادت | و کر مستی بکن بحث علایق
بجز عشقت درین ره کس ندارم | انیس خاطر و یار موافق

مکو با جاهلان اسرار قاسم
که خالق را ندانند غیر خالق

رندیم و عاشقیم و جهانسوز و جامه چاک ‌ ‌ ‌ با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک

بی باک میرود دل ما در ره فنا ‌ ‌ ‌ چون شوق غالبست چه اندیشه از هلاک

جان مست حیرتست که حسنت دلفریب ‌ ‌ ‌ دل غرق هیبتست که عشقت خشمناک

صد لاله زار عشق ز خاکسترم دمید ‌ ‌ ‌ تا سوختم بر آتش سودای یار پاک

بعد از وفات من چو بجا کم گذر کنی ‌ ‌ ‌ بیرون کنم بمهر تو سر از درون خاک

مستان جام عشق تو بودند جان و دل ‌ ‌ ‌ زان پیشتر که باده و انگور بود پاک

بعد از وفات من چو بجا کم گذر کنی ‌ ‌ ‌ بیرون کنم بمهر تو سر از درون خاک

چه بود قصهٔ لیلی درین نشیمن خاک ‌ ‌ ‌ چه بود حالت مجنون مست دامن چاک

خدای داند و احوال جنس موجودات ‌ ‌ ‌ الهی انت الهی و لا اله سواک

شراب ناب ز جام جمال لیلی خورد ‌ ‌ ‌ زهی شراب مصفا زهی پیالهٔ پاک

جهان مظاهر حسن خدای عز و جل ‌ ‌ ‌ به پیش مرد خدا بین عارف چالاک

ولی بمظهر انپا که مظهر خاص است — قیاس مظهر دیگر مکن مکو حاشاک

میان ملک و ملک جوهری جو انسان نیست — هزار بار طلب کردم از سمک بسماک

کمال علت غایت قاسمی انسان — اگر دلیل طلب میکنی بخوان لولاک

بآرزوی تو در خاک میروم در خاک — بجست وجوی تو از خاک بر جهم چالاک

جهان بکشتم و آفاق سر بسر دیدم — ندیده ام بجمال تو از سمک بسماک

اگر دمی نظری جانب من اندازی — کذر کنم بزمانی ز انجم و افلاک

جنان لطیف و ظریفی که از لطافت حسن — قدم بکلبهٔ احزان من نهی حاشاک

بحال ما نظری کن که جان جانهایی — تویی خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ لولاک

تو روح پاکی اگر حرص و آز بگذاری — بجان پاک تو سوگند میخورم و زباک

جهان پرست ز نور خدای عز و جل — ولیک دیدهٔ اعمش نمیکند ادراک

تو شاه عشقی اگر خویشتن نگهداری — کر گفته کاسه والی من والاک

نور ولایت توی شاه سلام علیک — شمع هدایت توی شاه سلام علیک

معدن احسان توی مظهر عرفان توی — کاشف قرآن توی شاه سلام علیک

جام مصفا توی شاه معلا توی — مقصد اقصی توی شاه سلام علیک

صدر ولایت پناه بندهٔ روی تو ماه — خصم ترا رو سیاه شاه سلام علیک

آیت محکم توی اعلم و احکم توی — جان توی جسم توی شاه سلام علیک

عید تو نوروز تو طالع فیروز تو — ماه دل افروز تو شاه سلام علیک

با همه انبیا آمده در خفا — ظاهر با مصطفی شاه سلام علیک

لحمک لحمی نبی گفته ترا ای ولی — سرور مردان علی شاه سلام علیک

حضرت حق را وداد مالک ملک شهود — قائم کعبه وجود شاه سلام علیک

درج در لا فتی برج مه هل اتی
انت ولی الولا شاه سلام علیک

سر ولایت توی حسن و ملاحت توی — غایت نهایت توی شاه سلام علیک

باشبیه و شبیر جنیر والا گهر — مرشد اهل هنر شاه سلام علیک

حیدر صفدر توی ساقی کوثر توی — خواجه قنبر توی شاه سلام علیک

پشت و پناه ام در همه عالم علم — از همه رو محترم شاه سلام علیک

قاسم پیکین تو زره و بر دین تو — بنده تمکین تو شاه سلام علیک

ای زلف و رخت میگون ای دوست سلام علیک — وی شیوه تو موزون ای دوست سلام علیک

کارم همه موزون شد روی دل از آن شد — بر روی تو مفتون شد ای دوست سلام علیک

چون طبع تو موزون شد و لبا همگی خون شد — بابا ده گلگون شد ای دوست سلام علیک

جان شاه فریدون شد از کوه بهامون شد — بابا ده گلگون شد ای دوست سلام علیک

ساعات تو میمون شد دل جانب بیچون شد — چو بهجت ذوالنون شد ای دوست سلام علیک

چون طبع تو موزون راه تو از آن سو شد — ساعات تو میمون شد ای دوست سلام علیک

قاسم ز چه موزون شده حال دل او چون شد   در عشق تو مجنون شده‌ای دوست سلامت [illegible]

در تو عجب مانده‌ام ای شوخ شنگ   نوری ز ناری بکه صلح و جنگ

از غم و شادی جهان فارغ است   عاشق شوریده‌ام مست ملنگ

عشق خدا پادشه راست گوست   عشق ندارد صفت ری و رنگ

جرعه از جام محبت بنوش   باز ره از باده و افیون و بنگ

عشق خوش شوریده و دیوانه شد   بحر حیا زانکه شد چون نهنگ

چونکه مرا زاهد هشیار دید   ساقی جان باده دهد بی درنگ

قاسم اگر مست نه کج مرد   گر تو کجی نشنود این عذر لنگ

خاطرم آشفته و جان در ملال   روی بنما ای فرخنده خال

بی تو عجب مضطربم روز و شب   مرغ دلم چند زند پر و بال

وصل بفریاد دل من رسید — یافتنم از هجر بسی گوشمال

گل بسی پرده زهمه فارغست — بلبل ازین حال دمی خوش بنال

بلبل شوریده دل افغان مکن — موسم هجران شد و آمد وصال

بلبل آشفته شغب را بهل — نوبت حالت کن قیل و قال

واعظ ما قصه انیا بگفت — خواجه غنیمت نشد در جوال

خواجه عزیزاست ولیکن نکرد — از طرف جان تن سوی جان اشتغال

قاسمی از عین عیان قصه کن — تا بکی اندیشه خواب و خیال

بلبل آشفته حال از پی مستی بنال — موسم هجران گذشت نوبت وصلت و حال

بلبل شوریده دل شور و شغب را بهل — جلوه گه گلعذار بین درگذر از قیل و قال

گرمکی آتشی لیک بدو کی رسی — پای تواند روصل عقل تواند رکمال

گل بپایان حجاب ازهمکی فارغست — حال بدین صورتست بلبل بیدل بنال

عقل نفرخنده فال داد بوجه کمال / عشق مرا لم یزل حسن ترا لایزال

رحمت حق بر رحیم فرض بود بر سلیم / چونکه دلت شد تهی یار نماید جمال

قاسمی افتاده باش در طلب باده باش / کی رسد اندر وصال تا نزنی پر و بال

مقررست و معین برای اهل کمال / هزار بانگ تعال و هزار جام زلال

ز فکر هر دو جهانم خلاص داد تمام / شراب ناب الهی ز جام مالامال

سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق / کلام زاهد خودبین همه خیال محال

بعیش ساقی باقی رویم دست افشان / هزار لطف و ملاحت هزار حسن و دلال

ببزم ساقی ما زاهدان همه مستند / نه مست عربده جوست مستقیم احوال

سوال وصل بتان هم نمی توان کردن / که در طریق ادب ناخوش است حسن سوال

ز قاسمی نفسی باقی است این دم نیز
بآرزوی وصال تو میزند پر و بال

بیار ساقی عشاق جام مالامال
هزار نعره مستان هزار بانگ تعال

بیار ساقی از آن بادهای دوشینه
که پی تو جان و دلم را ز تن گرفت ملال

دلم که مست خرابست و باده می‌جوید
هزار جام پیاپی ز بادهای زلال

دمی حجاب نقاب از جمال خود بکش
مبارکست جمالت گرفته‌ایم بفال

رقیب کرد جدائی میان ما چکنم
گناه اگر دگری کرد خون ماست (?) حلال

دلم گرفت ندانم که با که شکوه کنم
ز تیرهای ریائی ز جاهلهای محال

بقاسمی نظری کن بحق مردانی
یسبحون بکم بالغدو والاصال

ما کنج قدیمیم درین دیر کهن سال
ما را چه بود دگر شناسی بهمه حال

ای خواجه بسر (?) سال شد و نوبت مستیست
مستان خرابیم امسال چو هر سال

معشوقه چو جانست ندانم که چه حالست
هر جا که رود میرود از عشق بدنبال

آنجا که پسر ایستاده اجلال تو باشد
جانها همه پستند اگر رستم اگر زال

از روی دلفروز تو جان را اثر کرد — وان زلف سیه رنگ تو دالست بر آن دال

در صومعه و مدرسه گردیدم بسی — اینجا همه قول آمد آنجا همه اقوال

قوال چه خوش گفت که جز دوست کسی نیست — قاسم بسماع آمد ازین گفته قوال

از شبستان ازل تا بامداد آید کل — با تو می بود دست جانم بی تو کی بود دل

امر یقین ناممکن است از عاشقی کردن حذر — عشق سلطانست و حکمش بر دو عالم مشتمل

وا غلطا کز نکته از عشق میدانی بگوی — رحم کن بر ما و بگذر زین حکایات محل

هر کسی را از خدا خاصیت اندر خور داد — راه اهل دل جدا باشد ز راه مستدل

از سماع قول خارج جان و دلها تیره شد — جان و دلها آرزو دارد سماع معتدل

گر ترا عین عیان باشد به بینی آشکار — فیض حق را دم بدم ساعت بساعت متصل

قابلی باید که تا از حق کند فیضی قبول — چونکه ممکن نیست هرگز فاعلی بی منفعل

ذکر جان هر کسی اسمیست از اسمای حق — ذکر احمد یا معز و ذکر شیطان یا مذل

قالی ون

قاسمی چون آتش دل تیره شد در کشف زبان — کوه آهن را بسوزد چونکه گردد مشتعل

خدا را چو ندانی چه فقه و چه معقول — بدوست راه نبردی بگو حدیث فضول

ز آفتاب جهانتاب عشق گرم شدیم — فراغتیم ز عالم چه جای رد و قبول

اگرچه کشته تیغ توام ولی در حشر — چه شکرها که ندارم ز قاتل این مقتول

سخن ز حکمت و حدث مگو ز واجب گوی — حدیث فرع مگویند عارفان اصول

بدانکه علت غائی توئی ز ملک و ملک — که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول

خدا را که ز داغ سوال فرش مابند — که با کراهت الحان چه میکنی مشغول

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد — که مست جام هوای تو شد نفوس و عقول

میان آتش سوزان علم افروخته ایم — سعادت دو جهان در طلب شناخته ایم

ز من مپرس که دنیا و آخرت چونست — که روز اول این هر دو را باخته ایم

فراز مرکب تحقیق از برای طلب ‌ ‌ ‌ ز صبحگاه ازل تا بشام تاخته‌ایم

نوازشی کن و جان را ازین بلا برهان ‌ ‌ ‌ نوای شوق تو روز و شب نواخته‌ایم

ازان زمان که نمودی روی تو شیدی ‌ ‌ ‌ ز شوق عشق تو کوکو زنان چو فاخته‌ایم

بقاسمی نظری کن جمال خود بنمای ‌ ‌ ‌ که در هوای تو ما سر سپر کداخته‌ایم

ما در هوای عشق تو سرمست باده‌ایم ‌ ‌ ‌ چون شمع روشنیم و بخدمت ایستاده‌ایم

از ما مپرس روی که هنگام صبح و شام ‌ ‌ ‌ بر خاک آستان تو روی نهاده‌ایم

شاهنهای عجب صفت‌هاست در جهان ‌ ‌ ‌ که مطلق زمانه و که در قلاده‌ایم

در رهروان عشق بخواری نظر مکن ‌ ‌ ‌ ما خانه زاده‌ایم و ز آن خانواده‌ایم

ای مدعی بصحبت ما روبهی مکن ‌ ‌ ‌ ما شیر عرصه‌ایم و هم از شیر زاده‌ایم

ای خواجه لطیف که هشیار و عاقلی ‌ ‌ ‌ از ما ادب مجوی که مستان باده‌ایم

قاسم بعشق یار دل و دین و سر بباز ‌ ‌ ‌ چون خون بهای کشتن او ایستاده‌ایم

اقبال عشق بود که ما مقبل آمدیم | چون عشق رو بما شد مستقبل آمدیم

قاموس حسن گفت خبر ز تشنگان | از ما که همچو بدین ساحل آمدیم

تا ظن نباشدت که شبه شبه گوهر است | مقبول از آن شدیم که بس قابل آمدیم

ما از هوای گنبد عالی حصار چرخ | در خانهای گل پی جان و دل آمدیم

در موطن کمال ز صحرای لامکان | ناقص روان شد ولی کامل آمدیم

از ملک لایزال با سعادت لم یزل | با دوست هم کجاوه هم محمل آمدیم

خارج شدست از عدم آباد قاسمی | در سلک یا عبادی چون داخل آمدیم

این عنایت ازلی بود که ره پرسیدیم | وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم

همچو بلبل ز غم عشق تو گویان بودیم | چون گل روی تو دیدیم چو گل خندیدیم

بهوای که نشانی ز تو یابیم مگر | همچو پرگار به سر گرد جهان گردیدیم

جز تمنای تو خطی ز جهان نگرفتیم / غیر سودای تو سودی ز جهان نگزیدیم

مدد عشق تو خواهیم بهر حال که هست / سالها رفت که ما در پی این تابیدیم

گر تو گوئی بتماشای من از دین برگرد / دین بیازیم چرا در پی این تقلیدیم

پیش رفتیم بامید وصالی که نشد / بازگشتیم بخجلت بس سر خاریدیم

عید دیدار تو گر روز نصیب جان شد / عمرها رفت که ما منتظر آن عیدیم

قاسمی نیست جدا پی دل خود را باز آر / خود جدا پیم درین راه خود ببریدیم

در دو رخت یکدل هشیار نه ایم / جز روی خوشت مشرق انوار ندیدیم

بردیم بیاز از جهان جان گرامی / غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم

مطلوب کسی نیست بغیر از تو ترا نیز / این طرفه که غیر از طلبکار ندیدیم

از ظلمت انوار گذشتیم بیکبار / غیر از تو کسی عالم اسرار ندیدیم

بردار تو منصور عجب گفت که هیهات / دیار تو غیر از تو درین دار ندیدیم

وامهوی

در صومعه و دیر مغان هیچکس را / بی یاد تو در خرقه و زنار ندیدیم

خود کشته قاسم را خود تعزیه میداری / ای دوست بعیاری تو یار ندیدیم

عمریست که سودای سر زلف تو داریم / دیریست که از نرگس مست بخماریم

ما آب روانیم و تو دریای حیاتی / جویان توییم از همه رو بتو داریم

چون رو بتو داریم ز ما روی مگردان / ما بندهٔ روی تو بگو رو که داریم

اعدا دشمر دیم بسی جمله یکی بود / چون جمله یکی باشد و ما در چه شماریم

گفتم بگر مهای تو بازار دلم را / خوش گفت اگر باز نهادیم بیاریم

بیماری از اندازه برون شد قدمی نه / تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم

برخاست ز لشکر دو جهان حاکم قاسم / واعظ بنشین ما پی افسانه نداریم

ما عاشق و رند و پاکبازیم / در قبلهٔ عشق در نمازیم

در سوز بمانده‌ایم چون عود — در جنگ غمیم تا چه سازیم

تا ذرّه‌ای از وجود باقیست — در بوتهٔ عشق سیم گدازیم

ما را سگ کوی خویشتن خواند — شاید که بدین قدر بنازیم

هر چند که حبیب ناز دارد — ما معتکف در نیازیم

رندیم و قمار باز اما — در ششدر عشق کج نبازیم

بر جان چو ارغنون فاتسیم — صد پردهٔ راز نی نوازیم

گرنه آنست که جوینده‌ای یار آمده‌ایم — پس درین دیر مغان ما بچه کار آمده‌ایم

بگذر از قصهٔ تعطیل که تعطیلی نیست — باز شاییم که اینجا بشکار آمده‌ایم

بهر حکمت دو سه اگر افتد روزی مهل — ما درین دار نه از بهر مدار آمده‌ایم

ابلهیها بگذارید و بما رو آرید — که درین دار طلب‌اند و عیار آمده‌ایم

همت ما ز ازل نیک بلندست که ما — بتماشای رخ و زلف نگار آمده‌ایم

هیچ مرکب بجهان لایق این میدان نیست
بر براق تن ما زان روی سوار آمده‌ایم

جاره‌ای نیست درین دیر ز بدمستی چند
جاره آنست که ما عربده یار آمده‌ایم

گر مراد ات در ان شهر میسر بودی
از برای جه درین شهر و دیار آمده‌ایم

قاسمی در طلبش در بدر و کوی بکوی
عین تخمیریم که در کسوت عار آمده‌ایم

بیا بیا که فقیریم و خاک پای توییم
مدام مست می جشم پرخمار توییم

اگرجه باده‌پرستیم مست آن جامیم
وگرجه اشتر مستیم در قطار توییم

اگر مسافر شوقیم با تو همسفریم
اگر مجاور عشقیم در دیار توییم

هزار تیر جفا از تو بر جگر خوردیم
جه جای عذر که صد باره شرمسار توییم

هزار سجده اگر آوریم میدانیم
که بی شفاعت غفران گناهکار توییم

جهانیان همه بر ما بدشمنی برخواست
گناه بجز این که دوستدار توییم

حبیب گفت بتعاسم که در سرائی دو د
بهر غمی که فرستیم غمگسار توییم

عجب رعنا و زیبائی چگویم
عجایب ترک یغمایی چگویم

عجب حسنی عجب لطفی عجب جان
عجبتر از عجایبهای چگویم

ترا از حد گذشت این لطف ای جان
دگر در حسن زیبائی چگویم

گواهی میدهند خلق دو عالم
که اندر حسن یکتائی چگویم

تو در بستان جانی سرو روانی
نه با مایی نه بی مایی چگویم

دو عالم فی المثل چون یکقصیده است
تو آن شه بیت غرائی چگویم

تو دریایی و من دریای تو
ازین دریا و دریائی چگویم

بسودای تو شد جانها سراسر
ازین سودا و سودائی چگویم

قرین ظلمت این جان قاسم
تو خورشید دلارائی چگویم

ماه عیانست روی یار چگویم
از صفت حسن آن نگار چگویم

مصحف

مصحف حسنش بخط صنعت غباریست
من صفت آن غبار چگویم

سوخت دل و جان بیقرارم ز عشق
از دل و از جان بیقرار چگویم

در دل عاشقان شمار ندارد
از غم و اندوه بیشمار چگویم

عمر عزیزم در انتظار تو بگذشت
از ستم روز انتظار چگویم

نیست مدار این زمانه را بحقیقت
قصه این دار بی مدار چگویم

خشک شد این جویبار سرو روان رفت
بس سخن سرو و جویبار چگویم

کرد رقیب از وصال یار سوالی
من صفت گنج را بمار چگویم

دی بگریم گفت یار قاسم ما گو
آب شدم من از شرم یار چگویم

این سخن نیست باندازه که من میگویم
من نمیگویم اگرچند که من میگویم

این سخن چیست بگو قصه اسرار ازل
تو مپندار که من با تو سخن میگویم

خود سخن گوید و خود میشنود غیر کجاست
این سخن را همه جا بر علن میگویم

دایم از حضرت آن دوست سخن هم فراگفت
چون نگویم سخن حب وطن خواهم گفت

در سماع فرح عشق تو خوش می‌باشم
همه در تن و تن در تن تن میگویم

سراسر از ازل را به بیان می‌آرم
وصف آن گوهر دریای عدن میگویم

بر خطا حمل مکن قول من ای خواجه حکیم
وصف رخسارهٔ آن ماه ختن میگویم

بس عجب تشنه لبم بهر تسلی دایم
سخن از لالهٔ سیراب چمن میگویم

من چو در شکر عرفان تو منصور شدم
دایم از قصهٔ دار و رسن میگویم

چند گویند بقاسم که سخن فاش مگن
قاسمی را چه گناهست که من میگویم

چگویم ای مسلمانان چگویم
که سرگردان درین میدان چگویم

روان مجروح و دل محزون و تن زار
چو مویم اندرین ره چون نمویم

زهی تن به سر جان رسیدم
بحمدالله کنون سرم ترجویم

بحمدالله که ناصح را خبر نیست
که من حیران آن رو از چه دیدم

مراد جانم اندر عالم تو بودی — ترا چون یافتم دیگر چه جویم

جهان عشق تو در درد در گرد — اگر سنگی بیاید بر سبویم

برو واعظ مکن فریاد مستی — تو پند خویشتن بر مست اویم

و قاسم در بقای او فنا شد — سخن کوتاه شد دیگر چه گویم

این چه حدیثیست که کرد آن صنم — گفت معشوقه عاشق منم

این همه تو ما چه به کار آمدیم — بهر مرا یای صفات قدم

گر صد و ده راز یکی بشکنی — بر سر افلاک برآری علم

یک تسو و دو سه تسو — کم دو تسو چند توان زد رقم

در تو عجب مانده ام ای عشق شنگ — ترک چگل یا عربی یا عجم

جمله جامات جهان مست تو — جام جمی جام جمی جام جم

یکنفس از تن نبر آید که تو — خون دل ما بخوری دم بدم

مست شراب تو عقول و نفوس | خادم درگاه تو ولدان نعیم
یکدل و یکجان داد هزاران تند | قاسمی آخر چه کم آمد چه کم

بدوستی که ترا نیک دوست میدارم | بجان دوست که از غیر دوست بیزارم
یکی چو من نبود در جهان کو افتاد | اگر حجاب دویی را ز پیش بردارم
گناه بنده عظیم و عذاب دوست الیم | ولی برحمت و لطفش امیدها دارم
ببخششت بکرم رفع کن حجابم را | تویی حجاب ترا از میان بردارم
به پیش تیغ تو هر دم هزار جان بدهم | بجان دوست که با تیغ تو سری دارم
هزار زخم کشیدم هنوز یک قطره | اگر بدست من افتد بجان خریدارم
ز قاسمی خبر این جهان چه می پرسی | بدوستی اگر از خویشتن خبر دارم

چشم گریان دل زار و زاری دارم | در نهانخانهٔ دل نقش و نگاری دارم

زنا بم که به بازار جهان آمده‌ام ‌ محکی گو که به پسند که عیاری دارم

من از آن شهر کلانم نه از آن ده که توی ‌ با همه خلق جهان داوری دارم

پیش آهنگ خرانی و بدان مفتخری ‌ علم الله که از فخر تو عاری دارم

همچو بلبل که بنالد به هوای گل سرخ ‌ با خیالش همه شب ناله زاری دارم

تو چه دانی که در اینجا به چه کار آمده‌ام ‌ که به صحرای بشر عزم شکاری دارم

قاسمی نیست از این شهر ملامت بگذار ‌ من ز شهر دگرم رو به دیاری دگرم

سفر گزیدم و آهنگ آن جهان کردم ‌ برای حضرت جانان وداع جان کردم

چو اعتماد ندیدم در این جهان غرور ‌ چو عقل کل سفر ملک جاودان کردم

مکان خاک فروغی نداشت چند این ‌ ز روی خاک توجه به لامکان کردم

چو راه پستان سخن آشنا دار گردند ‌ هزار نعره زدم بر آستان کردم

قدم کمان شد و در انتظار روز جلال ‌ به آرزوی تو این تیر را کمان کردم

چو باز گونه سخن کرد کار نیک افتاد
رقیب را که من از یاد دعا کردم

کسی که مشرب عرفان نداشت منکر بود
بگو که نام زدی کله اختر کردم

هزار جان مقدس فدای تحسین کرد
در آن مقام که اوصاف عاشقان کردم

بقاسمی نظری شد روان ز یار قدیم
چو روی خویش بر آن خرم آستان کردم

دوش بر اوج لامکان خیمه مصطفی زدم
نوبت ملک لم یزل بر در کبریا زدم

داد خدای ذوالمنن جان مرا کی کرمن
بر همه دهر ز عکس آن شعشعه صفا زدم

خلعت جود یافتم یار وجود یافتم
پیرهن وجود را پیش رخش قبا زدم

دوست چو متکا رسید دل ز جهان کنار شد
روی بروی یار شد بر دو جهان قفا زدم

شکر که پاک یافتم چونکه برای امتحان
نقد صفات جان و دل بر محک ولا زدم

چونکه رسید از آن عطا جان و دلم ز منتها
در جذبات اتصالات از منتها زدم

گفت که قاسمی ترا کس نشناخت غیر ما
در غلبات شکر جان نعره قل کفی زدم

هیچ یار و دیاری اگرچه دل ننهادم — ولیک عاقبت الامر دل بمهر تو دادم

دری ز وصل گشادی بروی من نظری کن — بیمن دولت وصلت به پیش دار چه گشادم

بیار جام مصفا مگو حکایت فردا — نفس قبول کن از ما دم این دمست این دم

ز چهره روی مگردان که در طریقه رندان — حدیث عشق و سلامت نبوده است مسلم

رموز عشق بیان کن بپیش ما که نگویند — مجردان طریقت حدیث عالم و آدم

طریق عشق و مودت ز ره فنات فنا شو — سخن تمام شد اینجا از اهل صحبت فالزم

ز جذب خاطر قاسم رقیب بهره ندارد — طریق صید نداند سگی که نیست معلم

طلبکاری ز حد بگذشت ما محروم ما محروم — دریغا جان مهجور ز جراحتهای بی مرهم

دلم از غم بجان آمد ندانم تا چه پیش آمد — مگر از آسمان آمد بنام من نشان غم

چنان در پای حیرانم که گم کردست ایمانم — چون من خود را نمیدانم چه دانم عالم و آدم

جم

بیا ای ساقی باقی بیار آن بادهٔ جم را
تویی درمان مخموران بدست تست جام

تو نور چشم اعیانی که جانها از تو می نازند
تو جان جمله دلهایی دل و جان همه عالم

بکویت آمدم افتان و خیزان بهر دیداری
امید جان بلطف تست اگر عشق آمدم اکرکم

ز حسن روی تو قاسم سخن بسیار گفت اما
دریغا عمر آخر شد حکایت همچنان مبهم

ما در جهان کون برای تو آمدیم
بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

در تنگنای خاک بماندیم سالها
زان تنگنای غم بفضای تو آمدیم

چون کرکسان نشیمن ما خاک توده بود
در ملک جان بعز همای تو آمدیم

ما باز حضرتیم و ز کوهسار وحدتیم
اکنون بدست شه بصدای تو آمدیم

از دوست لم یزل بدلم میرسد مدام
ما لایزال درد و دوای تو آمدیم

ما را همین برات که در ملکت وجود
فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم

عهدی که بسته ایم بروز ازل بدوست
در صحن کن مکان بولای تو آمدیم

ای یار

ای یار نازنین که گشتی فدای ما / ما نیز باد و کون فدای تو آمدیم

در حال زار ما نظری کن ز روی لطف / عین تو آمدیم و هوای تو آمدیم

بر سر ولای تست نکهدای جان ما / ما در جهان بپس ولای تو آمدیم

از ملک لایزال بریدیم ما همی / در ملک لم یزل بهوای تو آمدیم

مست بودیم بگلبانگ تو هشیار شدیم / خفته بودیم بآواز تو بیدار شدیم

شوری از میکدهٔ عشق تو در جان افتاد / فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدیم

همه گویند که او عازم خمار شده است / کف زنان رقص کنان بر در خمار شدیم

چون بدیدیم که وصل تو بما می نرسد / با دل شیفته خوش بر سر زنهار شدیم

بس چگویم که نبیسم ز وصال تو و زید / پشت پای بزدیم از همه بیزار شدیم

غیر تو با تو حجابست بجای نرسد / خار بودیم ولیکن همه گلزار شدیم

پرتوی روی تو بر چهرهٔ زردم افتاد / از صفای رخ تو ما همه انوار شدیم

در کعبه و بتخانه بجز یار ندیدیم ‌ ‌ ‌ در گنج رسیدیم ولی مار ندیدیم

دیدیم درین کهن سال دلعمر وز ‌ ‌ ‌ دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

قران که در ان نیست خلافی بحقیقت ‌ ‌ ‌ جز در نمط مختلف آثار ندیدیم

مانند رخت یک گل رنگین طلبیدیم ‌ ‌ ‌ انصاف که در خانه و بازار ندیدیم

زین گل که ببازار جهان حسن تو افروخت ‌ ‌ ‌ ور دیست که در عرصه گلزار ندیدیم

هر روز بشکل دگر آیی بر مستان ‌ ‌ ‌ هر بار که دیدیم چون این بار ندیدیم

هر جا که طلب کرد دل قاسم مسکین ‌ ‌ ‌ مطلوب و طلبکار بجز یار ندیدیم

هزاران بحر را در دانه دیدیم ‌ ‌ ‌ درخت کون را در دانه دیدیم

بحر کاهی بدانحضرت رسیدیم ‌ ‌ ‌ بران در حاجب و دربان ندیدیم

حجابات جهان در هم شکستیم ‌ ‌ ‌ همه تقلید را افسانه دیدیم

چو میخانه مقام شور و مستیست | سپهر سلطنت میخانه دیدیم
ظهور آفتاب طلعت دوست | میان کعبه و بتخانه دیدیم
گذر کردیم در کوی ملامت | همه عاشق همه فرزانه دیدیم
چو قاسم در جهان جان نظر کرد | یکی شمع و همه پروانه دیدیم

جانا بجز از تو کس نداریم | از لطف تو بس امید داریم
تا بوی تو از ازل شنیدیم | تا روز ابد در انتظاریم
با عقل معاد آشناییم | وز عقل معاش برکناریم
گویند بما شما چه قومید | قومی که از دبپر نداریم
در آرزوی وصال مستیم | وز شیوهٔ عشق بیقراریم
گفتم که خمارم از میست گفت | از بهر خمار تو خم آریم
قاسم چو بکجا رویم ازین در | به زان نبود که جان سپاریم

غیر از تو کسی دگر نداریم | ور تو نفسی بپیم نداریم

مایم و دلی بهر دو عالم | جز کوی تو مستقر نداریم

ما عاشق جلوهای یاریم | وانه که بپیم بشر نداریم

گویند که عشق عار و عیب است | ما خود بجز این هنر نداریم

تا ایم ز غم تو بیخبر شد | شاید که ز خود خبر نداریم

ما لا ما لات جام توحید | ما باده مختصر نداریم

ما عقل معاد آشنایم | ان عقل معاش اگر نداریم

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم | واندر دو جهان عشق تولای تو داریم

مستیم کندی که پس از پای فتادیم | شب تا سحر تک دعا لا لای تو داریم

هر کس بجهان در بر ادیت ما ما | ما در دو جهان ذوق تماشای تو داریم

شب تا سحر خواب نداریم و نه آرام
با دل همه شب قصه غمهای تو داریم

زاهد چه شناسد بهمه حال که داریم
در دیده جان نور تجلای تو داریم

عقل آمد با عشق همی گفت که زنهار
میگفت برو عشق چه پروای تو داریم

قاسم ز پس کوی تو هرگز نشود دور
چون در دو جهان روی تمنای تو داریم

ماییم که چون باده گلرنگ بجوشیم
که باده بنوشیم و گهی باده فروشیم

از صحبت عقل این دل بیچاره ملولست
بنشین نفسی تا قدحی باده بنوشیم

چون خرقه ما آلت مکر آمد و تزویر
آلودگی خرقه بزنار بپوشیم

از حلقه ما دور شو ای دل و دینم
ما حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشیم

با عشق روانیم و دلوانیم درین راه
از روز ازل تا بابد دوش بدوشیم

گویند که این راه ندارد سر و پایان
هرچند که ما بی سر و پاییم بکوشیم

قاسم بنگر حالت رندان خرابات
در مجلس مستان همه گویای خموشیم

ما و این عشق دل افروز که در جانانیم
یا خود از دوست چگوییم که عین آنیم

هر بلایی که فرستی بمن آن عین عطاست
ما بلاهای ترا عین عطا میدانیم

بوالحسن آن چه سوالست که معشوق تو کیست
این سخن را چه جوابست که ما حیرانیم

گرچه مستیم و خرابیم ز پیمانهٔ عشق
درم ناسره را ما بجوی نستانیم

سر و سامان رهٔ عشق نباشد با ما
لاجرم از طلبت بی سر و سامانیم

زاهد افسردهٔ جنت شد و ما در شب و روز
بر سر کوی یقینت خوش بصفا میرانیم

قاسمی راه بگذار ار تکبیر زدند
ما همه بنده اگر بوذر اگر سلمانیم

ما سوز عشق را بدو عالم نمیدهیم
یکجرعهٔ ز جام بصد جم نمیدهیم

نامحرمان ز صحبت ما دور و غافلند
این تحفه را بمردم نامحرم نمیدهیم

با شوق یار خاطر ما خرم و خوشست
ما سوز عشق یار بماتم نمیدهیم

159

اشنا دکان عشق فقیرند و سوگوار / این جام را بمردم ملزم نمی دهیم

این جام جان نواز که صد حوض کوثر است / یککاسه را بکعبه و زمزم نمی دهیم

رطلی که کرده اند مهیا برای ما / آن رطل را بعیسی مریم نمی دهیم

قاسم ز نکتهای تو دارد میان جان / این نکته را بشیخ معظم نمی دهیم

تو جان و دل مائی من صفت تو چه گویم / لی چون دگر اگویم در صفت تو چون مویم

هر چند که محرم من نه چوی نه محرم من / من آب حیات ای جان از جوی تو می جویم

بوی ز پیر زلفت آورد صبا تا که / آشفته آن بویم بر بوی تو می پویم

سرگشته و سرگردان در کوی تو ای جانان / آشفته آن زلفم دیوانه آن رویم

تا صبح چه دهی پندم نگشود از این پندم / تو مست هوای خود من مست می اویم

که در طلب عشقت می افتم و می خیزم / که در صفت حسنت میگویم و می جویم

قاسم ز تو حیران شد در حلقه مستان شد / از دولت درد تو رخساره بخون شویم

من معدن اسرارم اما نمی‌گویم — من ابر گهربارم اما به نمی گویم

در خانه صورت در پرده معنی — من طالب آن یارم اما به نمی گویم

در آرزوی رویت در آتش سودایم — بیخوابم و بیمارم اما به نمی گویم

آینت ترا ای جان گر تو طلب ایمان — من لذت آن دارم اما به نمی گویم

من سوز درون دارم من ساز برون دارم — سرگشته دلدارم اما به نمی گویم

من عاشق عیارم در نور دم دربارم — من تشنه رخسارم اما به نمی گویم

در عشق رخت زارم سرگشته چو پرگارم — حیران دگر شارم اما به نمی گویم

من سالک اطوارم اندر طلب یارم — جویای دیدارم اما به نمی گویم

من شیفته یارم من واقف اسرارم — من تابع انوارم اما به نمی گویم

گر نالم من از این درد که در دل دارم — بس عجب نبود اگر رحم کند دلدارم

کلر

کهنه گنجیست درین کنج جهان پنهانی | ترک سر گویم آن نهان دارم
قسمتی کان زازل رفت بباید کردن | من بران قسمتم از زاهد اگر خامم
گفتمش رو بنما گفت بی حد تو | خجل از گفته خویشم بس سر میخارم
اشک گلگون مرا رحم کن ای جان جهان | که بسودای تو از دیده فرو بارم
عاقبت کشته شمشیر غمت خواهم شد | من که از داعیه عشق تو برخوردارم
هیچ جا غیر تو در جان و دل قاسم نیست | عالم اینست اگر مستم اگر هشیارم

من از سودای جانان نیم مستم | بده ساقی می گلگون بدستم
مرا جامی از آن خم دلفروز | که من این شیشها در هم شکستم
خطائی ناید از من یا رب امین | از آن عهدی که من با دوست بستم
بهر حالی دلم با دوست دایم | اگر خود مومنم ار بت پرستم
اگر جویان آن یاری بتحقیق | بجه از جو که من از جو بجستم

بو چشمت فتنه انگیخت ناگاه — هنوز اندر میان غرق نشستم
جو ناگه آتشی افروخت جانان — جو قاسم در میان مجمر نشستم

نی جو بنالید بگشاییم — باده بجام آمد و گفتا میم
عشق و لا گفت که من تا بتم — فقر و فنا گفت که من لاشیم
نوبت شادیست که عشرتست — باده بنوشیم به پنهاییم
گرز کف ساقی جان می دهی — بر سر افلاک برای علم
من نشناسم ملک الموت کیست — جان بسوی حضرت جانان دهیم
رو ننماید بتو از هیچ رو — تا نکنی در طلبش سر قدم
من نتوانم که گریزم ز عشق — بر سر قاسم رقم این زد قلم

منت از دل بصد جان دوستدارم — منت از جان بصد دل بردبارم

مرا در هر دو عالم جز تو کس نیست
تویی در هر دو عالم یار غارم

چو من از منزل اول گذشتم
دویم منزل میان وصل یارم

از آن جایی که روز وصل خوردم
جور از هجر شد اندر خمارم

نقاب از آفتاب رو بر انداز
که پیش آفتابت ذره وارم

وصالت آرزو و حد من نیست
ز گستاخی دلش شرمسارم

فدایت جان و دلها روی بنمای
که در زیر ان هجران بیقرارم

بوصلت تربیت فرما که دایم
میان درد هجران بیقرارم

بیک ضربت مرا از خویش بستان
من از تیغ تو چون منت ندارم

میان آتش هجران مدارم
که من بنیاد عشقت را مدارم

نیاز قاسمی از حد گذشت است
ز حد بگذشت چشم انتظارم

عاشق یارم بغیر یار ندارم
در دو جهان یار و غمگسار ندارم

خاک وجودم بباد داد ولیکن / بر دل از آن دوستان غبار ندارم

بس که بپیرانه شاد داده ست عشق و رزه / بر سر کوی تو ره گذار ندارم

ناصح ما چند از این فسانهٔ تقلید / من سپر این دار و این دیار ندارم

چون دل قاسم ز اشتیاق تو خون شد / طاقت یکساعت انتظار ندارم

بانگ زدی نوبت فریضه که صفراست / اشتر مستم سر قطار ندارم

شکر خداوندگار را که رسیدم / بر سر گنجی که بیم مار ندارم

چون دل قاسم ز اشتیاق تو خون شد / طاقت یکساعت انتظار ندارم

اگر بر خاک کویت گرد گردم / یقین کز خاک کویت بر نگردم

ز بیم هجر از آن لشکر جدایی / همه شب تا سحر با آه و دردم

نشاید عشق پنهان داشت از خلق / گواهی میدهد رخسار زردم

ز صهبای فنا جانم شود مست / اگر صحرای هستی در نوردم

صفحه تیاره

صفتهایت صفتهای خدایست ازین هیبت نمی شاید زدن دم
دو عالم یافت قاسم در زمانی ازین معنی همی خواند آدم

سلطان دلنواز چه باز آمد از کرم وقت سرود و بادهٔ کهن زیر کام
گر عید عیش نیست پس این زینت از کجاست صحرا و کوهسار علم در پی علم
بلبل بباغ در آن همین میکشید ندا آمد زمان شادی و بگذشت دور غم
از لطف یار باده چه دیدست در وجود همواره میرسد ز عدم اندر پی عدم
بند آنکه دل نهاد بجفا بر سر جفا آن چاره بر نهاد کرم بر سر کرم
آن خواجه را که یار گرامی شنیده اند احسان بیش یار عزیزانت محترم
گفتند قاسمی که صفتهای یار چیست هم لطف یار گفت که ذو الفضل و النعم

از ما مسیح را که غریبیم تلخ کام یار و روی دل بروی تو داریم صبح و شام

زاهد بگو که عشق حرامست لاجرم ما را بدان کشند نتوان کرد انتقام

ای عشق چاره ساز مگر بشنود جانگداز ظلمت عدم بپیر ما باز بسته‌ام

ما زنده‌ایم در صفت حی لایموت استاده‌ایم در صفت قیوم لاینام

نام و نشان ما همه از عشق پاک سوخت با ما دگر مگو که کجا ای و چیست نام

رنجی خمار در دل ما می‌نهد بجد ساقی بیار بادهٔ گلگون لعل فام

قاسم بباغ عشق تو انشاد الصلوة چون روی دل بسوی تو آورد والسلام

در مسجد و در کعبه و بتخانه دویدیم هر جا که رسیدیم بجز یار ندیدیم

عمری پس این پردهٔ پندار بماندیم چون روی تو دیدیم ز پندار رهیدیم

دیدار عزیز تو که آن مقصد امنیات صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم

ما کشتهٔ شمشیر غم عشق تو گشتیم المنة لله که سعیدیم و شهیدیم

ما را چه غم از زخم خدنگ جگر که در این راه در جوش صفاهای تو چون خم بجوشیدیم

163

دیدیم که این خرقه ما هستی ماست
از دست تو این خرقه بصد پاره دریدیم

در حضرت آن یار بسیار گردیم
لبیک حق از کعبه و بتخانه شنیدیم

هر روز از آن یار سلامی و کلامیست
از پی خبری عاشق این کهنه قدیدیم

چون قاسمی از کیفیت روی تو بینیم
شیخیم و امامیم و مرادیم و مریدیم

بیا که نوبت رندیست عاشق و مستیم
بریدیم از همه عالم بدوست پیوستیم

حبیب جام می خوشگوار داد بدست
هنوز می جهد از ذوق جام از دستم

مرا بیاله‌ای می ده جام یا صراحی ده
خراب و بیخود و مستم پیاله بشکستم

زجام شوق تو ما لایزال مست شدیم
چو راه باده ببستند لب فرو بستم

در آرزوی وصال تو سعیها کردم
چو شمع سوخته گشتم ز پای ننشستم

میان تو ده‌ای این خاکدان اسیر شدم
بآرزوی تو زین خاکدان برون جستم

بقاسمی نظری کن که مست مجلس تست
چو مست شوق تو گشتم ز خویش وارستم

سوی میخانه می‌کشی دستم / عاشق و مفلس و تهی دستم

شهره کردی مرا بهر دو جهان / بزمانی که با تو بنشستم

من چگویم که در دیار غمت / ماه در سی و ماهی در شستم

هرچه دارم فدای راه شماست / عاشقم صادقم ز خود رستم

نقد بفروشم بملک هر دو جهان / یوسفی را که من خریده ستم

پیش دیدار یار مهر افروز / جان ببازم که نیک سرمستم

شهره کردی مرا بهر دو جهان / بزمانی که با تو بنشستم

قاسمی گشت فانی اندر راه / فانی مطلقم اگر هستم

ما در طلب یار فراوان بدویدیم / بسیار دویدیم ولیکن نرسیدیم

تا لمعهٔ رخسار تو بر جان و دل افتاد / از دولت دیدار تو بر عرش پریدیم

ما روی تو دیدیم درین دیر کهن سال / المنة لله که نمردیم و بدیدیم

ادامه

در دست غمت بیچاره شد دل و صبریم — وز جور غمت خرقه بصد در دریدیم

بیچاره بماندیم حزین واله و حیران — چون ذکر تو از کعبه و بتخانه شنیدیم

چون روی تو دیدیم بگفتیم شهادت — المنة لله که سعیدیم و شهیدیم

لب مگز عشوه مده باز که پستانیم — گرچه پستیم ولی فن ترا امیدانیم

چند گویی که زکجایی و چه نامی برگوی — بس چه خواجه که ما نادرهٔ دورانیم

بی تو ماندیم بتلخی همه ایام گذشت — ما درین قصه عجب مانده که چون حیانیم

عشق مست آمد و در خانهٔ ما آتش زد — بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانیم

با تو در دوزخ سوزان بتوان زیست مدام — بی تو فردوس برین را بجوی نستانیم

هرچه باشد برود عشق بماند جاوید — ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم

رنگ تقلید همه از دل قاسم برود

چو یکه در دایرهٔ نایرهٔ غم فانیم

مشرب عذب مرا هر دم از خم قدیم / می‌رسد بادهٔ صافی ز کرمهای قدیم

هر کسی دل بکسی داد و لی مشتاقان / دل و جان را بتو دادند زهی طبع سلیم

از نهانخانهٔ احسان تو هر جا همه کس / کل حزب فرحمتد زهی

گفت آن واصل کامل که علیکم بالشام / بوی آن زلف مرا دست بوقت تشمیم

یار اگر تیغ زند سینه سپر باید ساخت / چارهٔ عاشق بیچاره به باشد تسلیم

چند ازین عقل و خرد جانب حیرانی شو / در نهانخانهٔ حیرت نه امید است نه بیم

قاسم از خندهٔ آن یار حیات نو یافت / بوی آن زلف دلا دیر که آورد نسیم

بار وی تو ز باده و گلزار فارغیم / با چشم تو از خانهٔ خمار فارغیم

جامی بیار ساقی و گردان کن از کرم / گر جور دور گنبد دوار فارغیم

ما را همین بس است که اندر طریق عشق / بر یار عاشقیم و ز اغیار فارغیم

ای جان

ای جان من اسیر مشو در طرب غنیم   رقصی بکن که از غم و غمخوار فارغیم

ما درد دوست را بدو عالم نمیدهیم   ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم

در حق ما اگرچه بدی دید آن فقیه   انکار میکنیم و ز اقرار فارغیم

با قاسمی بلوج اسپر ار میر دیم   در عشق او ز درس و ز تکرار فارغیم

بحمد الله من از دردی کشانم   ز ذوق درد و دردش جانفشانم

برون از مهر ورزی پیشه ام نیست   بغیر از عاشقی کاری ندانم

بیکدم از دو عالم پاک بگذشت   غلامان همت دردی کشانم

مرا هر کس بشکلی و صورتی دید   بصد دستان میان دوستانم

زمین و آسمان روشن بمن شد   که من نور زمین و آسمانم

زمین و آسمان در رقص آید   گر از شوق تو دستی برفشانم

مرا اندر مکان چون بینند مردم   نیابندم که مرغ لامکانم

بمعنی عاشق و معشوق عشقم
بصورت درمیان عاشقانم
نداوند حال قاسم بجز دوست
اگر در سودم اگر در زیانم

پهلوی خوان پر کوی حبیب آمده‌ایم
بهر درمان دل خود بطبیب آمده‌ایم
ما جوی از غم عشق بدو عالم علمیم
که بدیدار تو امروز غریب آمده‌ایم
هر کسی قسم و نصیبی ز تو حاصل دارند
ما چنین و آله غم بهر نصیب آمده‌ایم
این هم از لطف تو افتاد که تا که امروز
بسر کوی غم از جور رقیب آمده‌ایم
ما بصورت بتو نزدیک و بمعنی نزدیک
منت از دوست که با یار قریب آمده‌ایم
روی بنمای که تا پیش رخت جان بدهم
گر از این عاقل و هشیار و بسیب آمده‌ایم
قاسمی روی ترا دید دل از دست بداد
چون بدیدار تو خوش حال و نجیب آمده‌ایم

دوش آن مه دو هفته دستم گرفت و دستم
دستان نمودم اما از دست او نرستم

گفتا بدو دویدم گرد از رهش ندیدم | هرچند خود ندیدم در سور و سر و سیم
در عمر بدست عمری این عقل و عشق با هم | چون روی دوست دیدم از عربده بجستم
که قید نو ربودم که قید تا بسوزان | چون جمعیت ندیدم از نور زنار رستم
ساقی بیار جامی از بهر ناتمامی | جامی بده بدستم چون رند می پرستم
ای جان جانان وی روح و راحت جان | از پای اوفتادم جامی بده بدستم
قاسم بباخت جان را یکبارگی جهان را | مشکن تو عهد ما را اگر توبه شکستم

جگر گرمست و دل گرمست و آه آتشین دارم | خلاصی نیست جانم را چو عشقی در کمین دارم
بحق روی چو ماهت بحق زلف دلخواهت | که من در روز و شب مشتاق روی نازنین دارم
برو ای واعظ رعنا مکن چندین نصیحتها | که من از دولت عشقش طریق مستعین دارم
قدحهای شراب لایزالی کم نمی گردد | سرم بر آستانت و قدح در آستین دارم
مرا مفروش ای سرکش بکالای بکر خوش خوش | که من از آتش عشق تو داغی بر جبین دارم

برو واعظ مده پندم که از پند تو بندم دم | بجان تست سوگندم که چشم راه بین دارم

بیا ای قاسم مسکین منال از فاش گفتن | که من از ناز در رقصم که یار نازنین دارم

سرم سبز است و لب خندان و عشق جاودان دارم | مکانم را چه پرسی مکان در لامکان دارم

اگر بالای هر دونی نشینم طعنه کمتر زن | که من بالای هشت اختر مکان و آشیان دارم

مرا گویی که کنج لامکان در تو نگنجیدست | من از کنج عیانی در نهانی صد نشان دارم

چنان مشتاق در شورم که بینی از زنی دودم | جمالش را چو می‌بینم همه عین عیان دارم

بیا ای زاهد خود بین نکو منکر من در این | که من از لذات عشقش حیات جاودان دارم

مرا در جرم اندازی و کوی زود بیرون شو | شوم مقبول بیرون تو ولیکن نیم جان دارم

بیا ای قاسم مسکین چه می‌گویی جهادی | که من آن عشق پنهانی از آن جان جهان دارم

ما عاشق یار زاهد و عالم همه نیستیم | جامی ز دست دوست بصد جام عینیم

باما ثمان

ما عاشقان روی حبیبیم بی رقیب — دار الجمال را بجهنم نمیدهیم

آن گوشه‌ای که در مغانست و ما در آن — رکنی از آن بکعبهٔ اعظم نمیدهیم

ما خرقه‌پوش پیر مغانیم در طریق — این گوشه را بشیخ معظم نمیدهیم

یکجرعه ز جام تو در کام ما رسید — زان قطره‌ای بکوثر و زمزم نمیدهیم

زان آیتی بمکتب عشق تو خوانده‌ایم — معنی آن بحکم مبرم نمیدهیم

ما تشنگان بحر محیطیم قاسمی — در بحر عشق آب بآدم نمیدهیم

فقر میگفت من چیز دجا دیدانم — شاه میگفت که من سایهٔ آن سلطانم

فقر میگفت بهر جای منم شمس منیر — شاه میگفت چنین است ولی نتوانم

فقر میگفت بسیار تکبر مکنید — شاه میگفت چنین است ولی نتوانم

شاه میگفت که من جاگزیر و حرم — فقر میگفت که هر دو بکوی نشتابانم

شاه میگفت که من در همه جا مقبولم — فقر میگفت که من نادرهٔ انسانم

شاه میگفت که من ملک جهانی دارم — فقر میگفت که من جنت جاویدانم

فقر میگفت که فردا که قیامت گردد — نه غم از هول صراطست نه از میزانم

شاه میگفت که صد درد و دریغست مرا — آن زمانی که ببد کرده خود درمانم

شاه میگفت که آندم که سوالم پرسند — من ندانم که چه گویم چه عجب می مانم

شاه را گفتم و جوئی بقیامت گفتا — این سخن از دگری پرس که من حیرانم

اندران روز من از محنت و غم آزادم — مرکب جان بسر کوی یقین میرانم

پادشاها بسر کوی نیاز آمده‌ام — بسر کوی تو که عید و گهی قربانم

پادشاها بکرم عذر گنهم بپذیر — که بدرگاه تو هم بوذر و هم سلمانم

قاسما عمر گرامیست بغفلت مگذار — عمر برباد شد اکنون چه بود درمانم

همه جا اوست شاه جاویدان — همه جا اوست شاهشاهان

همه گویند مر محمد را — همه آمد محمد همه دان

چون تعینت خود تواند دید / چشم خود را بدیدهٔ اعیان

کس نباشد بغیر پیغامبر / نور حق هم ظهور اوست ملوان

همه را دیده‌ایم و دانسته / همه جا اوست در بسیط زمان

همجا اوست مقبل و معقول / همجا اوست پیر و گروان

کل حقیقت و جان جانان / این سخن را یقین ببین بدان

همه جا اوست مقبل و مقبول / همه جا اوست سر و رمز دان

صلوات خدای بر جانش / قاسمی بندهٔ ایست جاویدان

بشنو ز عشق رمزی حیران سو حیران / یکجام به ز صد جم در بزم می‌پرستان

آنکس که صاف تو شد در راه زاهد کو شد / لیکن خبر ندارد از ذوق درد نوشان

ای جان جان جانم در حال ما نظر کن / تا دل بناله آید تا جان شود خروشان

چون با تو باشد این دل جا ز اعمی نباشد / در عرصهٔ قیامت روز صراط میزان

کافر بود که مردن روا دارد
چون روی نیکت بیند از بد شود پشیمان

در راه عشق جانان حیران مباش حیران
محو است صد حیرت کفرست صد ایمان

خواهی سماع مستان خوش گرم کرد جانان
یا در میان رقص آ یا آستین برافشان

دل پرده دار دارد ما دار دست تو لا
این پرده ها بسوزد از آه دردمندان

آشفته گشت قاسم آن دم که دید پیدا
بر چهره مشعشع آن طره پریشان

دل با تو نظر دارد ما نظری پنهان
ای مایه شادی های دولت جاویدان

در جمله جهان گشتم خوبان جهان دیدم
اینست ترا ای جان برگو که چه حسرت آن

می پوییم و می موییم پیوسته همی گوییم
یا رب بکرم بنما آن دردم او درمان

این توبه و زهد ما دانی بچه می ماند
دشوار بود بستن بشکستن آن آسان

در عقل تمنا ها در عشق تولا ها
ای دوست بیا بنشین جام بده مستان

دوری صنما از ما تو دیده دل بگشا
تا نور یقین بینی در عین همه اعیان

اقام

انجا که خدا باشد صد عیش دلا باشد	حیران بچه می مانی ای قاسم سرگردان
بقدر جام شود حالت مستان	هزار جان گرامی فدای رطل گران
اگرچه طاقت رطل گران وسع تو نیست	ز دست ساقی باقی بیاله استان
ازان شراب که مدهوش اوست ملک و ملک	ازان شراب که مستست ازان زمین و زمان
ازان شراب که مرهون آن شدست خرد	ازان شراب که موقوف ازوست امن و امان
ازان شراب که سلطان کشد شود درویش	ازان شراب که درویش را کند سلطان
ازان شراب که نا امید را برقص آرد	ازان می که کند آفتاب را رخشان
ازان شراب که پیران ازو جوان شوند	ازان می که جوان ازو کند جولان
زهی شراب و زهی شورش و زهی مستی	زهی عطا و زهی منت زهی احسان
ز شرب عشق تو ما مستیم همچو آتش تیز	زهی حلاوت باده زهی حرارت جان
ز شکر آب شدم پس شراب ناب شدم	شرابخانه شدم هرچه خوانیم میخوان

بشکل شکر بود شکر هر کجا باشد	اگرچه شکر ندارد نهایت و پایان
ز قاسمی نظر لطف خویش باز مگیر	که قاسمی ز تو دارد حیات جاویدان

یار همان درد همان دل همان	غصه همان قصهٔ مشکل همان
ناز همان چین و ملاحت همان	شوق همان گریه و حالت همان
عشوه همان شیوه همان خو همان	غمزه همان نرگس جادو همان
سوز همان داغ جدائی همان	مسکنت و فقر و گدائی همان
دوست همان حسن و ملاحت همان	بر دل و جان سوز و جراحت همان
عشق همان زار و نزاری همان	چشم مرا گریه و زاری همان
هجر همان درد مودت همان	قاسمی و داغ محبت همان

جانم بلب رسید ز غم ساقی الامان	جانم ز دست غم بیکی جرعه وا ستان

سر در کم است کار جهان ساقیا بیا — بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان

عالم چو بحر دان و بنی نوع آدمی — مرغابیان عشق درین بحر بیکران

گر قصد خون ما کند آن ماه دلفروز — در پیش تیغ دوست دهم آستین فشان

یادت حیات داد دلم را زنده کرد — مانند ابر و در چمن و گل به بوستان

بر عارض تو زلف پریشان مکن ای صنم — یک کار ما بر آید اگر سود اگر زیان

کج کج مرو بتهمت مستی که در طریقت — ما را نشان نهانست از آن شاه بی نشان

رویت چو خوب نیست حذر کن ز آینه — مان تا خجل نکردی در روز امتحان

یا غایت الامانی قلبی لدیکم — قاسم بهوی وصل تو زندست در جهان

ما که مستان خرابیم درین دیر مغان — غیر غم تو ندیدیم درین دار امان

عقل از قصهٔ مستان بشکایت آمد — گفتم ای جان و جهان قصهٔ مستان

گر نکو بنگری از دیدهٔ عرفان بینی — عشق و معشوقه و عاشق همه جا اندر جان

در توفیق و هدایت همه عشاق دهد / لیک کس را که گذارند برین در آسان

مفلسان ره عشقیم که یک پر داریم / پر بباز یم بسودای تو ای جان جهان

باده بخش بمشتاق که سرمستانند / همه در نعره و فریاد که ای ساقی جان

قاسمی قصهٔ درمان طلبی را بگذار / غیر ازین درد ندیدیم بعالم درمان

گر ره بتو هست چیست فرمان / ور ره بتو نیست چیست درمان

گر شوق تو نیست در خرابات / پس چیست همه خروش مستان

گر سوز تو نیست در صوامع / این عشق و نیاز چیست ای جان

گر نیست صفات لایزالی / بر صدق کمال چیست برهان

جانا ز براد دل رپا نذند / بر ما دشوار و بر تو آسان

در دم بکرم زیادت فرما / ای مرهم ریش دردمندان

یک جرعه بجان قاسمی ریز / ای بحر کمال و عین عرفان

اکثر

سرگشته‌ایم و حیران در کوی مهوران | زان زلفهای میگون زان چشمهای فتان

زان شیوه و ملاحت زان حسن و زان صباحت | واله شدیم واله حیران شدیم حیران

هر کس برو و راهی زنفنه پیش شاهی | عاشق بکل فنا شد در عشق روی جانان

سررشته مان شد از دست حیران شدیم سرمست | باشد بدست آید سررشته بدستان

در مذهب حقیقت صد بار بهتر آزد | این خاک می‌پرستان از خون جو در بستان

آن خواجهٔ معظم خوشحال و شاد و خرم | لیکن خبر ندارد از حال دردنوشان

از عشق چون نترسم کین عشق اژدهاوش | قوت پر ز آتش کبریت پر ز طوفان

از ناله همچو نالم ریزید پر و بالم | در حالت محالم مسکین دل غریبان

هر کس بعشق یاری آشفته است باری | آشفته است قاسم زان طرهٔ پریشان

جگر پر درد و دل پرخونم ای جان | بآب دیده گلگونم ای جان

ندارم طاقت ایام فراقت   چگویم من که بی تو چونم ای جان
چه سازم چاره کارم چه باشد   که بر زلف و رخت مفتونم ای جان
ندانم داروی دردم چه سازم   که در هجران تو مغبونم ای جان
بهر حالی نمیدانم شب از روز   چنان واله چنین مجنونم ای جان
همیشه قامت من چون الف بود   ز سودایت کنون چون نونم ای جان
اگر قاصد نه پیند روی آن یار   بجان تو که بس محزونم ای جان

چندانکه گفتم خاطر مرنجان   رنجید و رنجاند آن شاه خوبان
با آه سرد دم با روی زردم   سر در بیابان مانند دربان
آشفته حالم بی پر و بالم   پیوسته نالم مسکین غریبان
خواهم که گویم نامش چگویم   ماه منور شمع شبستان
مانند رویت وردی ندیدم   مانند قدت سرو خرامان

همراه زاهد چون نیست ممکن — بخش قلندر راه بیابان

هرکس بوصفی این راه رفتند — قاسم فنا شد در عشق جانان

مقرر است و معین محبت و برهان — که غیر دوست کسی نیست در کون و مکان

هزار بار بگفتم هزار بار هزار — که قدر خود بشناس ای خلاصهٔ دوران

بجان دوست که یک قصه را مسلم دار — محمد است امین و خداست دارامان

چه بد و مرتبه است گوی و خوش می باش — بگو بمنزل ثانی که علم الانسان

بدان ز مشرب عرفان حیات جانهای — که عین آب حیاتست مشرب عرفان

دگر ز عقل حکایت مگو درین مجلس — هزار عقل بیک جو بمجلس مستان

بقدر عشق بود جاه هر کجا باشد — چه جای حشمت جمشید و مکنت خاقان

بیا بگوش دل عاشقانه خوش بشنو — که شوق و شورش عشقست در زمین و زمان

بآشکار و نهان قاسمی همی گوید — که عشق دوست بود زید آشکار و نهان

بس عجب طرفه حدیثیست که آن شاه جهان ‌ ‌ ظاهرست از همه اعیان و ز اعیان نهان

سوز از اندازه گذشتست مگر بار دگر ‌ ‌ آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان

از تو فرخنده اگر کفر اگر ایمانست ‌ ‌ با تو در خنده اگر کعبه اگر دیر مغان

رند میخانه ز سودای تو شوری دارد ‌ ‌ صوفی از شوق تو در صومعها جامه دران

گر ندانند ترا لیک به تحقیق و یقین ‌ ‌ همه کس رو بتو دارند بدان همه دان

بی نشان تو کسی در دو جهان ممکن نیست ‌ ‌ لاجرم کافر و مومن ز تو جویند نشان

عاشق از سود و زیان فارغ و آزاده فرد ‌ ‌ طور عقلست که وابسته سود است زیان

قاسمی قاعده عربده در باقی کن ‌ ‌ بعد ازان می ز کف ساقی باقی بستان

دوست از لطف بیان گر گذرد در شان تو چیست ‌ ‌ به بیان ذات نیاید صفت لطف بیان

ای ساقی دل و جان وی نور چشم اعیان ‌ ‌ ما توبه بشکستیم جامی بیار پنهان

ای آزده

ای آرزوی جانها وی راحت روانها — یکدم بیا و بنشین جامی بده و بستان

جام دو سه بماده دلرا ز غم رهاده — ای چشم دل فریبت سرخیل ترک تازان

زنهار تا نبازی منصوبه تصرف — کاینجاست غرقه در خون جان و دل عزیزان

ای جان جان جانان وی روح و راحت جان — ما را ز خویش بستان زان غمزهای فتان

ما خوار و زار ماندیم در انتظار ماندیم — یا برقع بر افکن یا زلف بر افشان

قاسم چگونه گوید اوصاف حسن اوبیت — ماییست در ثریا لعلیست در بدخشان

بیا که عشق برافراخت سنجق سلطان — بیا که شهر شد ایمن ز حیله شیطان

هزار عاشق صادق بوند احمدرا — ولیک کمترک افتد چو بوذر و سلمان

هزار شهر بگردیدم از فلک بملک — بغیر حضرت انسان نیافتم همه دان

مگر بتوبه و تقوی طریقتی بردی — وگرنه راه نیابی بکوچه سلطان

دلم که گم شد از کوی یار واطلبید — دگر مجوی دلم را بروضه رضوان

زعزت و عظمت خود هیچ پروات نیست — ترا چنانکه تویی بر جمال خود نگران
چو قاسمی ز غمت خوشدل و سبکبار است — خدای رحم کند بر دل سبکباران

گر شیر نه بگذر ازین پیشهٔ شیران — کاغشته بخونند درین کوچه دلیران
ای خواجه قدم در حرم عزت ما نه — تا روی تو روشن شود از رای فقیران
در بادیهٔ عشق تو حیرت زده کانم — حیران ترا زانیم که گویند که حیران
زاهد چه خبر دارد از احوال دل ما — در لجهٔ بحریم و تو بر ساحل عمان
ما با غم خویشیم و تو با غصهٔ خویشی — این کیش قلندر بود و راه بیابان
هم مرکب مقصود بمنزل برسانند — آنها که ندارند درین راه غم جان
در کوچهٔ عشاق چو آیی بادب باش — مستان خرابند چه جای سر و سامان
زاهد برو از کوچهٔ مستان بسلامت — ما مرد صلاییم مگو قصهٔ هجران
گفتم که غریبم پس ازین پیر و فقیرم — گفتند که برنا شوی از همت پیران

ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم / ما بنده روی تو ز ما روی مگردان

در کوی تو سیلاب سرشکم مددی کرد / تا لاله و ریحان دمد از خود چو باران

ای قاسمی از کعبه مقصود مرادست / در راه حرم رست همه خار مغیلان

میان باطن جانی و جان ترا جویان / همه تویی بهمه حال آشکار و نهان

مرا که دل بخرابات میکشد دایم / میان توبه و تقوی حدیث ایمان

فلانکه مرد ز غفلت و متعاری بشب / بلو ذوق عشق ندارد نگویمش انسان

که گفت جعل را که قاید رهست / نه قاید است ولی هست راه زن بنهان

تو دیده باز کشا تا جمال او بینی / که نیست خالی از آن هیچ ذره در اعیان

بجذبه هر دو جهان طی کنی بیکساعت / بطور عشق رسیدست سر موسی جان

چه حکمتست درین قصه کس نمیداند / تو در میان حجاب و عالمی نگران

نقاب را بکشا و فغان مستان بین / خوش وقت تجلی خروش سرمستان

بگو که قاسم بیچاره کلب کوچه تست — چه کم شود که ز جودت گدا شود سلطان

ز خوبان عربده خوش باشد ای جان — بیا با عربده در بزم مستان

ز جام حسن خود صد باده خورده — بران رو زلف مشکینش پریشان

پیاله در کف و تسبیح همراه — می و تسبیح در یک دور گردان

من از می مست و زاهد مست تسبیح — بسی راهست از واجب تا بمکان

مرا گویی که سامان طلب کن — من از سر فارغم چه جای سامان

اگر حشمت شود روشن به بینی — بسی راه از خداخوان تا خدادان

خداخوان گر خدادان شد بتحقیق — بموری داد حق ملک سلیمان

بجان و دل شود تسلیم این راه — اگر بوذر به پیشند تو ز سلمان

غنی شد قاسمی آخر سبب چیست
گدائی کردن از کوی کریمان

گفت حق کل من علیها فان بفنا راضیم برغبت جان

مشکل شود زشان روشن مشکل شان ز جان الله دان

مست شو تم ز عشق شور انگیز چون برقص است از زمین و زمان

گفت طیفور را عظیم شانی که چنین است شور سرمستان

جمله ذرات کون می گویند داستان ترا بصد دستان

گر بود دل عیان توان دیدن نور حق را ز ظلمت حدثان

زاهد و روزه و نماز و بهشت ما و معشوق و عشق جان در جان

ره بتوحید چون توانی برد عین او را ندیده در اعیان

پرده بردار تا شوی فی الحال در چنین حال قاسمی قربان

فوز النجات میطلبی جام می بستان بستان و خوش بنوش بشادی دوستان

فوز النجات گفتم و مکرر شد آن نعیم فوز النجات باده قدس جاودان

ای دل نگاه دار ادب در طریق عشق
تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان

در مسکن عجیب که جای نشست نیست
بربند بار خود که برفتند کاروان

این کاردان عشق که خوش میرود بشوق
با دوست میروند عنان در عنان

ما کم شدیم در طلب حی لایموت
از بیخبر خبر طلب از بی نشان نشان

اسرار عشق را که نگویند با کسی
رمزیست برکناره و سری در میان

یک شعله زد محبت عشاق را بسوخت
گردند ترک خویشتن و ترک خان و مان

جور حبیب و طعن رقیب و جفای خلق
این قصه داستان همه گویند داستان

جورم مکن رقیب که از حد گذشت جور
دل جور هیچکس نکشد غیر دوستان

قاسم کجا رسی بوصالش عجب مدار
او شاه بی نشان و تو با نام و نشان

عید و برقندان توی ای جان جان من
صد هزاران جان فدای عید و برقندان من

من در این حسن جهانگیر تو حیران مانده‌ام
وز جنون من جهانی مرد و زن حیران

همچو ذره در سماع آیند پیش آفتاب
گر بگوش عاشقان گوئی که ای استان من

از وصالت جان غنی شد دل بکام خود رسید
آن کراماتها چه کم زان گنج بی پایان من

نیک مهجورم مگر لطفت بفریادم رسد
تا حیات یابد از نو جان سرگردان من

ای پسر در جان من از آتش سودای تو
ای کمال دین من وی رونق ایمان من

پای تا سر قاسمی مستغرق دیدار تست
کان احسانها توئی شاد باشی ای سلطان من

بسودایت سرشت آب و گل من
غلام تست جان مقبل من

من از آیات مجدم کس نداند
چه معنی خواهند از من قایل من

عنایتهای بی علت مدد شد
بپایان آمد احوال دل من

طلب کردم بسی تا گشت روشن
بفیض حق ز اشک سایل من

ز رویت پرتوی بر جانم افتاد
بدیدار تو حل شد مشکل من

پس از من در هوایت سبزه سیراب
گل سوری بر آید از گل من

بهر جانب که جوئی قاسمی را / بکوی عشق یابی منزل من

بیان آمد احوال دل من / بدیدار تو حل شد مشکل من

بیاری سعادت یار مالی / زهی یاری بخت مقبل من

جنون عشق و مستی پیشه کردم / زهی سودای طبع عاقل من

مرا عشق تو رسوای جهان کرد / همین پس از دو عالم حاصل من

طریق عاشقی دا که سلامت / معاذ الله ز لشکر بی‌طلل من

شدم دریای بی پایان که هرگز / نه بیند هیچ کشتی ساحل من

دلم در جعد گیسوی تو گم شد / نمی یابم دل من وا دل من

تلا لا لا تنن تن تن تنن تن / تویی در هر دو عالم واصل من

چون قاسم از میان برخاست گفتم
که ای انعام عامت شامل من

ناوک غمزه می زند بر دل بیمار من
صد ره اگر جفا کند جهد دهد ضعف کار من

خسرو بی نظیر من حاکم من امیر من
دلربا نگار من باغ من بهار من

نور من سرور من حاضر من حضور من
مایه پیکر و شعور من صبر من و قرار من

اول من آخر من ظاهر من ضمیر من
یار من و مرید من مونس غمگسار من

ناصر من نصیر من ناظر من نظیر من
دلبر دستگیر من از همه اختیار من

رافع من رفیع من سامع من سمیع من
جامع من جمیع من حاصل کار و بار من

عاشق من حبیب من طبیب من طلیب من
ناصب من نصیب من طالب من انکار من

جمله تو داده مرا محنت و مرهم و شفا
جان من و جهان من مخفی آشکار من

گم شده ام به درد و غم در طلب تو عمرها
هیچ نگفته اگه تو قاسم دلفگار من

بیتی همی سرایم و زاریست کار من
تا یک نظر کند آن یار غار من

منصور وار بر سر دار بلا میستم
این دار گشته قصه دار الیسار من

در آرزوی روی خود مشتاق زار / گر خود گذشت واقعهٔ انتظار من

ای جان غم رسیده ز دلدار شرم دار / چون اختیار را ز دست گو اختیار من

وصل تو جنتیست که عالم طفیل اوست / هجر تو دوزخ آمد و دار البوار من

ای جان و دل حکایت هجران او گذشت / افزون شدست در دل بیقرار من

بر جان قاسمی نظری کن ز روی مدار / کین عنکبوت چشم شود پرده دار من

طالبان که اسیرند در حبس بدن / عیسی جان نشناسند ز گهوارهٔ تن

آینه گفت ترا زشت و سیه روی راست / بر رخ خویش زن ای دوست بر آینه مزن

چشم حق بین بجز از حضرت حق هیچ ندید / نه با دل نه با آخر نه به سر نه بعلن

نغمهٔ بلبل پر مست بیان عشق است / چون ازین درگذری قصهٔ زاغست و زغن

ره حق شیوهٔ تحقیق و عیانست ای دل / نتوان راه خدا رفت بتقلید و بظن

از قضا عشق تو ناگاه بکین بگشود / دل من برد بغارت دل من وا دل من

177 bis

قاسم از پیر مغان رطل گران مطلب بد — اگر از باده صافیت ولرا دردی دن

ساقی جان لطف فرما کاسهٔ دردی بمن — سالها بگذشت و دل دارد هوای درد دن

بر سر خاکم پس از صد سال اگر نامت برند — آتش آهم بسوزاند کور و کفن

گر همی خواهی که ره را جمله طی کنی از خود ببر — زانکه درین ره نشاید شد بوصف ما و من

اینکه می پرسی نشان عاشقان را راه چیست — سوختن در سوختن یا سوختن در ساختن

گر تو مجنونی نشان عاشقان را باز دان — در دلیلی را میان جان شیرین یافتن

نیک مشتاقم بیا ساقی مرا جامی بده — مطرب جان در حسینی نکویان راه زن

عاشقان در رقص عمر نان هر زمان جان در دهند — ای نقیب آخر تو هم جان پر و انجا جا بکن

آشکارا و نهان محبوب جان شود — هر که سودای تو دارد در خفا و در علن

مصلحت بود اینکه قاسم بهر تحصیل کمال — ناگهان از جاه جان افتاد اندر چاه تن

سامان عیش نیست درین دار پرفتن / ساقی بیار باده مستان ذوالمنن

عشقت مونس دل و جان هرکجا که هست / در وقت جان سپردن و در گور و در کفن

در ساعتی که پیر مغان درد می کشد / با او نه جنس صاف حرامست دم مزن

صافی کشان صرف درین راه معتکفند / ما و شرابخانه و مستان درد دن

دل طالب وصال تو پنهان و آشکار / جان عاشق جمال تو در پیش و در علن

همراه عشق باش که آب حیات اوست / همراز عشق شو که مشارتیست موتمن

چندان شراب ریخت که مست ابد شدیم / با دوست فارغیم ز اوصاف ما و من

نومید کل مباش که آن یار دلفریب / در وعدهٔ وصال کند دکر ما ولمن

بر قاسمی حکایت هجران ز حد گذشت / کان ماه دلفروز درآید در انجمن

دوش آن مه دو هفتهٔ من با هزار فن / آمد بمیل صحبت مستان ذوالمنن

عیاش و پر نیاز و جهانسوز و جامه چاک / طناز و ترکتاز و سرافراز و پرفتن

برنا ز روی نیاز و معمر بدین عجب
سرمست پای کوب و غزلخوان و غمزه زن

از ناز کج نهاده کله را و جنگجوی
دشنه بکف گرفته و تشنه بخون من

گفتا برو بگوی سلامت که غافلی
از دولت مساعد و رسوای انجمن

ای مقتدای شهر چه محروم و غافلی
از ذوق جام باده مستان دردِ دن

اوصاف حسن تست غزلهای بلبلان
حیران آن جمال و کمال لاله در چمن

ذرات کون رو بتو دارد بهر طریق
مستان چشم تست اگر کشی گر من

تا کم شکسته شیشهٔ تقوی و نام و ننگ
از اقتضای زلف چلیپای بت شکن

بیار ای ساقی جانها بیار آن باده گلشن
بغایت خوش دلم کان یار میر شد بکین من

بجانان گفتم ای دلبر خرابم از غمت یکسر
دلی میخواهم از آن لب بوسه زلفش نشستان

زهی الطاف بی پایان که می‌آید دلم نهان
سلامم گفت و جامم داد و زان نوزده که بی الجان

مرا میگوید انجانان چه حیرانی در گردان
ضیا قیلسان و نا قیلسان اگر سن عاشق قیلسان

میان گلشن جنت هزاران گل بباید / ویران بولماس دور اول بستان گر بیر گلی سن سین

بیا ای روشنی جان که هم جانی و هم جانان / یوزنگ گلشن سوزونگ گلشن بولگای سلطان سن سن

ز فیض خاطر قاسم همیشه شادی باشد / که این فیض از تو می آید اگر تو تو ز از تو سن

بر پسر را هم بدید و گفت ای سن گیم سن / گفتم ای جان و جهان هم بوالعلا هم بوالحسن

بوالعلا یعنی رفیع القدر عالی منزلت / خود چه باشد بوالحسن یعنی حسین اندر حسن

هم حسن هم بوالحسن حیران از روی تست / هر چه بینی دوست را پیش تو افتاده در علن

گر ندانی که پسر عاشقی چه بوده دان / مرکب جان را میان کفر و ایمان تاختن

غرقه در دریای شوقم ام از سر در گذشت / چاره دل را ندانم زهی بیچاره من

ساقیا یکجام می بر جان مستم بر فشان / یا از آن جام مصفا یا از آن دردی دن

تیغ را بر داشت تا بر جان زند گفتم که جان / از اجل دورست این بر جان مزن بر جانه زن

جان و دل را در گرو کن تا شوی مقبول حق / وا ستان از ساقی جان باده های ذوالمنن

قاسمی ان

قاسمی چون شوی مردان ره فناست
فانی مطلق چو گشتی از فنا هم دم مزن

مرا از زخم شمشیرت نمی شاید حذر کردن
به پیش زخم شمشیر تو باید جان سپر کردن

اگرچه سر نهم بر خاک پیش رهروان تو
ولی با منکران ره نخواهد سر بسر کردن

بگویم از سر و از جان به پیش اهل جانان
که عاشق را نمی شاید حدیث مختصر کردن

بسر گردان چو پرگارم ولی امیدوارم
میان زلف و رخسارش شبانروزی بسر کردن

به پیش شمع رخسارت چو پروانه برقص آیم
ببازم جان شیرین را توانم آن اثر کردن

نشان عاشقی جو دو اگر دانی یقین دانی
وداع جان و دل گفتن ترک مال و زر کردن

وداع آز و ها کن پس آنگه رو بسوی او کن
ز شهر تن بملک جان اگر خواهی سفر کردن

جوانمردی چه باشد آیین طلبکاری
درخت باغ عرفان را الحکمت بار ور کردن

اگر عاشق شدی قاسم نشان عاشقی جو بود
یکدم ملک هستی را همه زیر و زبر کردن

چه باشد شیوهٔ عاشق بمعشوقان نظر کردن / چه باشد رسم معشوقان دل عاشق ببر دادن

در آن وادی که طاوس ملایک پر بیندازد / مگس را اندر آن میدان چه یارا بال و پر کردن

نگویم از سر و از جان بعشق او دمی جانان / مسلم نیست عاشق را حدیث مختصر کردن

اگر تو عاشقی ای زندیکان در کاری / بپیش زخم شمشیرش نشاید دیگر سر کردن

نشان عاشقی چبود درین کوی جگرخواری / وداع نیک و بد گفتن ترک خیر و شر کردن

حکایت از لب جانان کن چو شکر افشانی / اگر خواهی شیرینی حدیث خوش شکر کن

محمد دارای قاسم جان آمد / ولیکن شهد موسی نظر اندر بحر کردن

در دل از شوق تو شوریست که گفتن نتوان / با خیال تو حضوریست که گفتن نتوان

گرچه از عالم و از خود خبری نیست مرا / در دل از دوست شعوریست که گفتن نتوان

باد چو در سر کویت سوی مقصود / هر کرا هست قصوریست که گفتن نتوان

پیش ما قصهٔ اغیار مگویید که یار / در ره عشق غیوریست که گفتن نتوان

عشق عاریست درین شهر دچپل ناموس — آه ازین قصه که زوریست که گفتن نتوان

شادم از دولت عشق تو ولیکن چکنم — در دل از جبر تقوریست که گفتن نتوان

میرسد تیر ملامت ز جب دراست و لیک — قاسم خسته صبوریست که گفتن نتوان

حصل ما فی الصدور لذت جانان یافتن — بعثر ما فی القبور گنج نهان یافتن

یافت عطای خدا یافت طریق نجات — یافت سبیل رضا گر بتوان یافتن

دولت جاوید چیست غایت امید چیست — درد ترا هر زمان در دل و جان یافتن

کار چو نیکو کند یار بتو خوش شود — جمله صفات کمال در همه کان یافتن

لذت جام خدا جمله جهان را رسید — لیک کجا هر کسی رطل گران یافتن

جلد تو قم شو د قطره چو قلزم شود — نور جمال ازل وقت عیان یافتن

قاسم هجران زده دولت دیدار یافت
همچو عید ها در رمضان یافتن

سر بجانان زنده‌ام گر بازدانی سر من | عاشقی باشی یقین از عاشقان ذوالمنن

چون شراب ناب عرفان نوش کردی خم بخم | در حقیقت محو باشی در طریقت دم مزن

چون تو خود را می‌شناسی انفعالی باش | گر بگویندت سر موی نداری دم مکن

دوست گوید با توام من چون همی‌گویی مرا | گفتم ای جان و جهان از یر دعاهای من

جمله ذرات جهان زاو بدان اوی نکوست | بندهٔ آن روی زیبایم حسن هم بوالحسن

جمله در تسبیح قدوس‌اند دست حیرتند | صد هزاران لاله سیراب در صحن چمن

جان عارف در شهود حضرت حق الیقین | جان غافل در میان عقدهٔ تخمین و ظن

سر توحید از ازل بشنو ز حی لایموت | مدعی گر عاقلی جان پرو اینجا جا مکن

قاسمی از فضل جانان لذت جاوید یافت | چون میسر گشت جانرا خلوت اندر انجمن

یارم ز در درآمد دشتن کنید دشتن | وین خانه را بهشتن گلشن کنید گلشن

یارم ز در درآمد از در بازیب حسن و ناز | گفتم وفا نداری خنده بدگفت سن سن

ای پادشاه نهانی راحت روانها ‌ ‌ اول منی سوردم آخر منی سور من

در خانقاه صورت در گوشهای معنی ‌ ‌ هم بوده ایم با تو در پردهای ازمن

من مست عشق یارم مشتاق آن نگارم ‌ ‌ از من مپرس باری اوصاف حسن ذوالمنن

ای دل حیات خواهی راه نجات جویی ‌ ‌ این عشق ایزدی را دیدن کنید دیدن

قاسم خیال بازی در حالت مجازی ‌ ‌ یکدم قدم برون نه زین خانهٔ ملون

بفضل رحمت و توفیق ذو المنن ‌ ‌ مرا هر ذره خورشیدیست روشن

بغایت روشن و خوب و لطیف ‌ ‌ ولیکن چو فنائی گشت سین سین

من از بوی تو خوی رقیبان ‌ ‌ گهی در گلشنم گاهی بگلخن

اسیر تست اگر عقلست اگر دل ‌ ‌ غلام تست اگر جانست اگر تن

چگویم شرح اوصاف جمالت ‌ ‌ توی هادی جان و مهدی من

مقرر کرده این عشق دل افروز ‌ ‌ برای هر یکی کار معین

کمال زاهدان زهدست و تقوی
کمال عاشقان عشق مبرهن

اگر خواهی کمال ذوق عرفان
نهال جهل را از بیخ برکن

اگر قاسم حجاب از راه برداشت
تجلی آیدش از بام و روزن

از عیان گر واقفی بگذر ز عین
این تمش این تمشی این این

نحن اقرب گفت من حبل الورید
مقصد عالم تویی در نشاتین

گر تو زینی دور باش از شین نفس
هر دو با هم راست ناید زین و شین

چون ترا جهل جبلی غالب است
وا ندانی شین را هرگز ز زین

بخت محرومی و بس بی بهره
چون مسلط شد یزید بر حسین

شارب شرب خدا جان و دل است
پیش خواجه سبلت او شارپین

قاسمی را کی توانی دید راست
چونکه غالب گشت بر عین تو عین

182

ما داغ آرزوی تو داریم بر جبین — ما در هوای عشق تو داریم عقل و دین

هر جا که هست بندهٔ عشقیم لایزال — دل را نگاه دار تو ای شاه راستین

ما را پناه بخش از عشق چاره ساز — یا رب بحق حرمت مردان راه بین

بی عشق نیست جملهٔ ذرات کاینات — هر جا که هست شیوهٔ عشق است در کمین

هر جا که بوده‌ایم همه ناش دیده‌ایم — عکس جمال روی تو در لعبتان چین

در ظل عشق باش بهر جا که میروی — از عشق وا ممان که ضلالی بود مبین

ما بوده‌ایم اهل مناجات را امان — ما بوده‌ایم اهل خرابات را امین

آنجا که آفتاب جمال تو شعله زد — ما را به پیش روی تو رو هست بر زمین

آخر ز روی لطف نظر کن بحال ما — قاسم ز خرمن تو گدا هست خوشه چین

جعل را چند ازین تمکین و تحسین — جعل اما راه یست پی دین

جعل را گفتم ازین پس کین حذر کن — بساتین است در صحن بساتین

جعل کعنتا جو پسر کمن ببویم
مرا خوشتر ز نتش بیمم یاسمین

جنانم بوی پسر کین تازه داد
که شبنم سحر بر برگ نسترین

جعل خودارت میگویدم کویم
که جون اصلش ز پسر کینست و خاین

جعل در طبع خود دالت اما
ندارد آری این رسم و آیین

جعل کرا دمی بودی بهبودی
ز طبع خوشیتن در تحسین

جعل در اصل دانش کو بهتر
که کوری بهترست از چشم کژبین

فدایت باش ای جان تا توانی
که خود بینی نباشد در خدا این

بریز ای ساقی جان بهر قاسم
شراب ارغوان در جام بلورین

الا ای نفس خود کامی و خودبین
از آن گشتی اسیر بحر تحسین

جه چین در ابرو آوردی که گشتی
اسیر لعبتان چین و ماچین

جهان اندر جهان آواره گشتم
فویلٌ ثم ویل للمساکین

دلم را زنده گردانید وصلت / چو باد صبحدم بر برگ نسرین

بیا ای ساقی جانها فرو ریز / شراب ارغوان در جام زرین

بیا در باغ و بستان تا ببینی / بپا آیین است در صحن بساتین

خدایا از بلای بد نگهدار / بحق حرمت طاها و یاسین

فدای ماه رویت جان و دلها / اسیر زلف مشکین جان مسکین

خدا بین باش قاسم تا توانی / که خودبینی نباشد در خدا بین

منت خدای را که در اطوار ما و طین / در قید مال و جاه نشد طبع نازنین

در هر نفس بصدق و صفا ذکر جان و دل / ایاک نعبد است و ایاک نستعین

هر جا که هست حضرت حق بود ماست / هر جا که مستعان بود آنجاست مستعین

ما را بیک کرشمه رهاندی ز بود ما / ای عشق چاره ساز چگویم صد آفرین

بانگی زدم بکوی قلندر که ما الغنا / گفتا اگر ز خویشتنی خویشتن مبین

اکوان به آستان جلال تو سر نهند / آندم که برفشانی از حالت آستین

تا در میان رقص فنا جان فشان شویم / آن زلف را برافشان ای شاه راستین

گویند نیست غیر خدا هیچ عالمی / معنی رب چه است همین عالمین

قاسم بلی ولیک همان فضل فضل اوست / کالعلما العالمین شد و قرآن مبینست

پیر مغان کجاست که آن مرد راه من / چون شکر در دل آمد و چون شیر در دهن

هر جا که هست که هست پیر مغان مراد جان / ما را همیشه روی نیاز است بر زمین

وصفش چگونه گویم شرحش چه بیان دهم / آنرا که آفتاب عیان است در جبین

هر جا که بینمش همه جانم جنان شود / زان مهر ذره پرور و زان ماه نازنین

عالم بشیوه های ملاحت گرفته است / آن ماه دلفروز حسن آن شاه راستین

با روی حکایت ایا کعبه بدست / با خوی او شفاعت ایاک نستعین

پیر مغان نگفت خطا گفت قاسمی / پیر مغان مگوی که نوریست مبین

لکن

گفت نور زمین است و زمین — وصف حق را رحمت للعالمین

این روایت را که داند راه رو — وین هدایت که پند راه بین

گر نه محبوبست استجاب چیست — نور حق بین در مکان و در مکین

کی بدی ادراک در سمع و در بصر — گر نبود نور حق در ما و طین

بر نیفشاند کسی دست بوجد — تا نیاید دست او در آستین

گر نبودی نور او در آب و گل — صورت و معنی نبودی مشتبین

در حقیقت مبدا و مرجع تویی — یا الهی انت خیر الوارثین

چون مهینی قیمت خود را بدان — خالق الانسان من ماء مهین

جان تا پسم زنده از عشق تو شد — یا غیاث انت رب العالمین

حمد لله گفت رب العالمین — مستعان خود گفت قول مستعین

آفتاب از ذره میخواهد مراد
من ندانم تا چه حکمتهاست این

چون دعا میخواست از هر پیره زن
سید و سادات فخر المرسلین

عقد زلفش تا به جبین دارد سی
اطلبوا العلم ولو بالصین کنین

راه پس دور است ای صاحب قبول
از در تقلید تا عین الیقین

راه را رفتند مستان ازل
آمنین و سالمین و غانمین

در پس دیوار هستی مانده
آخر ای جان تا بکی باشی چنین

نقش خود بگذار و نقش دوست گیر
تا بدانی سر خیر الوارثین

قاسمی در پیش نازش جان بده
ناز بردن خوش بود زان نازنین

هله ای ساقی جانها بده آن بادهٔ رنگین
نگران فاتحه ما الحمد لذت آمین

برو ای ناصح و بنشین نتوانم که نمیرم
بران طلعت زیبا بر آن شیوهٔ شیرین

همه ذرات جهان مظهر حق اند فاما
نشود واقف اسرار اگر مرد خدا بین

برو ای خواجهٔ عاقل نشین گوشهٔ خلوت	نگنی فهم معانی خبر از ما بمجانین
بله ای جان سعادت نکنی غارتی عادت	جعل روی سیه را نبری سوی ساتین
بله ای صوفی خلوت همه میل تو بشهوت	تو و تسبیح و مصلاو من آن طرهٔ مشکین
تو وکیلی و کفیلی و جمیلی و جلیلی	بجز از عجب نباشد صفت قاسم مسکین

بجان آمد ز هجران جان مسکین	اغثنی یا غیاث المستغیثین
بکن تیغ ز پستان طریقت	اگر شب شبرو ند از فرط تلوین
بصحرا در زد و در خانه برادر	بدان از ماجرای این یا مین
اگر زلفین مشکین بر فشاند	نماند کافری در چین و ماچین
تو باغ جان عاشق را ندیدی	ب پا تین در صحن ب پا تین
شراب عاشقان از درد دردست	نه خم ارغوان نی جام زرین
مراد از شاهد جان نور حق است	چه جای لعبتان خطهٔ چین

خوش آید ز نسیم بتعش بر دل و جان
چو باد صبحدم بر برگ نسرین

ز هجران جان قاسم را نگهدار
بحق حرمت طاها و یاسین

ای یار ندانم که چه رحمت و آیین
کز ساقی جان نهانی و که محتسب دین

عکسی بمن انداز از آن روی دلفروز
روی تو چو ماهست و دلم آینه چین

المنة لله که رسیدیم و شنیدیم
از فاتحه فتح تو ما لذت آمین

بی تو زدم جانب جنت بتکلف
بی صحبت تو فارغم از باغ و ریاحین

ای باد مکن از سر زلفش سخن آغاز
زنهار زجنبانی زنجیر مجانین

چشمت بگشایند شوی واقف اسرار
تا عین خدا بینی در عین خدا بین

قاسم دل و جان باخت بیاد تو و جان داد
زین بش چه باشد صفت عاشق مسکین

جگر گرمست و آهم سرد و دل خون
خرد آشفته و جان مست و مجنون

بدرد دست خوش حالیم و فارغ   ز ملک خسرو و گنج فریدون

بهر جا در جهان جان و دلی هست   بران زلف پریشانت مفتون

ز حضرت قابلیت جوی و دانش   که هر چند روز افزون اوزی افزون

شدم در وصف او حیران چگویم   که هر دم جلوه دارد دگرگون

ازان زآمد نگوید قصهٔ عشق   که ابله را نباشد طبع موزون

همیشه جان قاسم میل دارد   بران چشم سیاه و زلف میگون

دلی آشفته دارم چشم پرخون   تنم عورت و جانم گنج قارون

بجانان آشنا شو تا ببینی   میان کنج جان گنج فریدون

ز عالم فتنه برخیزد بیکبار   چو بردوشش انگنی آن زلف میگون

دلم آشفته گردد عقل حیران   بدامانم بریزد اشک گلگون

مراد عاشقان آن روی نکوست   که هر چند روز افزون روزی افزون

کسی کو مست آن دیدار باشد — چه جای بادهٔ نابست و افیون

دعای قاسمی دیدار یارست — بامید اجابت باد مقرون

ما را هوای بادهٔ نابست در دل — این خاطر از درونهٔ ما کی رود برون

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ خوشگوار — در جام لعل ریز بگلبانگ ارغنون

زان باده که اصل فتوت کار او — زان باده که نتیجه جنونست کار او

زان باده که عقل از آن خاربار شد — زان باده که عقل از آن گشت سرنگون

گر عشق نیستی و غم عشق نیستی — در تنگنای دهر چه حاصل ز کاف و نون

قاسم همیشه بندهٔ فرمان یار باش — همراه عشق شو که فزونست در فزون

زان باده که عشق از آن سربلند شد — زان باده که عشق از آن گشت ذوفنون

نیم مستان را سر گشته چون پرگار کن — آخر ای جان و جهان جام دگر در کار کن

فتنه در خواب قیامت خفته است ای جان من
زلف پرچینش برافشان و فتنه را بیدار کن

هوشیار از جام شوق خود سرمست ساز
هر کرا بد مست بینی ساعتی هشیار کن

عقل جزوی رهزن راهست از و غافل مباش
یا بترک عقل گیر و یا بترک یار کن

تا ن دهان تا هستی خود در نه بینی در میان
گر ببینی خود گناهی از خود استغفار کن

گر خدا خوانی نکو آنچه از عرفان فاش فاش
ور خدا دانی بیا آنچه از حق اظهار کن

قاسمی جای مدارا نیست با کوران راه
گر ببینی منکر حق تو هم انکار کن

خواهی بجهان شوری بنیاد قیامت کن
بگشای رخ فرخ عرض قد و قامت کن

ای درد جهان سوز و شمع هر دو جهان
در صدف مکنون برخیز و اقامت کن

تو محرم دلهایی تو مرهم جانهایی
پیش آ بکرم جانا جای دو کرامت کن

ای عاشق شیدایی از مرک مهرسان دل
ای زاهد رعنایی رخ سوی سلامت کن

دایم بسفر میرو ای راهبر و ای مرد
تا هی چو ببینی تو آنجای اقامت کن

ای زاهد هرجایی تا چند ز رسوایی | اول توبه رویش وانگه ملامت کن
قاسم اگر از جانان یک لحظه جدا مانی | زان قصه پشیمان شو بنیاد ندامت کن

ان ماه مسافر سفری کرد ز کرمان | الله معک گفت همه جان کریمان
الله معک چیست خدا یار تو بادا | چون یار تو شد یار شود کار بسامان
با حضرت حق باش بهر حال که باشی | تا مشکلت آسان شود و گفت یقین آن
آسان چه بود کان صنم از پرده برآید | کار تو شود چون زر و مشکل همه آسان
ای جان و جهان نقد تو در خانه خویشست | زین حال چه خوش وقت شدن دست برافشان
ما را قدحی داد دل و جان و خرد برد | دیگر چه کند تا پس ازین ساقی پیمان
جای که نماند ورع و زهد و سلامت | در هر دو جهان عشق بود سلسله جنبان
در حال شود ملک و ملک راکع و ساجد | آنجا که قیامت شود از قامت آنان
قاسم چو ترا دید حیات ابدی یافت | در حضرت وی غایب شود از خطه امکان

بار

یارب این در فراق چه داشتم گردن | جبرا شوم مگر تیغ و کفن در گردن

وای دل جان بهجران تو گر همچنین بود | وا دل وای بدل وای بمن وای بمن

دادوری باده گلگون بسعادت همه شو | من همه روح بنغم خون جگر وا خوردن

وی تب هجر بگفتم که لا دی لا دی | اگه گویم بوصل تو که جان در تن تن

گفتمش یار من گفت ای یار نه این | می گو آسا بتو آسا کیو ایا بن

با تو دارم سخنی رو بر دو خواهم گفت | بشنو ای جان سخن بنده بوجه احسن

تا سما ادزیه کوشی بوصل آسان تر | بوصال ادزیه شادت بهجران موزدن

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو | از پیر کار اگر خبری یافتی بگو

ما طالسان پیر مغانیم در طریق | از بهر ما اگر نظری یافتی بگو

در راه بال و پر دهد آن شاه بندگان | در راه عشق بال و پری یافتی بگو

عشقت کیمیای سعادت که در طریق
زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو

دلها در انتظار و روانها امیدوار
در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو

بر آستان اهل دلان مهر و مه مدام
بر آسمان دل قمری یافتی بگو

قاسم شناوری تو درین بحر بیکران
در قعر جان اگر گهری یافتی بگو

باده کهنه گیر و شیشه نو
دلق و تسبیح کن بباده گرد

گر ندانی تو قدر شاهد و می
سر خود گیر و ازین دیار برو

گر خیال حبیب رهبر تست
بکمالات خویش غره مشو

عشق اگر نیست همره تو چه سود
گنج قارون و ملک کیخسرو

عاشقانیم و کشته معشوق
همه عالم به پیش ما یک جو

هرچه اکشته همان دروی
نوبت حاصلست وقت درو

قاسمی نوبت وصال رسید
بگریز از فراق ودودودو

چی

پیش ما جام جم و قصهٔ جمشید مگو
هر چه گویی بجز از طلعت خورشید مگو

هر کجا خیل رخش تاختن آرد آنجا
همه تأیید بود قصهٔ تأیید مگو

هر کجا عید جمالش بنماید ابرد
زود دستار بان شو انجا سخن عید مگو

هر کجا عشق و محبت بر و انها برسید
امر نافذ نگر و سرعت تنفید مگو

گر دلت از دو جهان فارغ و آزاد آید
سخن از بیم مران قصهٔ امید مگو

گل خوشبوی میان چمن ار جلوه دهد
با چنین جلوهٔ رنگین سخن از بید مگو

قصهٔ لطف تو گفتیم در اطراف چمن
عقل فرمود کزین دولت جاوید مگو

چون ترا یار بتحقیق نماید دیدار
پیش ازین قصهٔ افسانهٔ تقلید مگو

گر بد انجا برسی گر تو سوالی پرسند
قاسم از دیده بگو قصهٔ تأیید مگو

تو محیطی و دیگران همه جو
همه را رتبت از همه رد

تا سر موی از تو بر جاست — نبری ره بدوست یکسر مو

با همه همدمی و هم نفسی — همه جویان که دوست کو کو کو

جمله در جمله است فی الجمله — همه را گر بگویی از همه جو

دل مقصود در فنا آید — سر بنه جان بده بهانه مجو

گر تو غواص بحر تحقیقی — در ز دریا طلب مجو از جو

گر تو بیمار عشق جانانی — فاسمع لا طبیب الا هو

دل شوریده را تمنا تو — در سر ما هوای سودا تو

صفت کون و کون معنایت — کاشف سر این معما تو

در تماشای صورت و معنی — هم تماشا گر تماشا تو

هرچه دیدم در جهان کم و بیش — همه لا بودند الا تو

هر کجا در زمانه غوغاییست — همه سر فتنهای غوغا تو

هر کرا قبله بود یقین | عشق را قبله و مصلا تو
حکم تیغ تو فتنه فرماید | بس کن این فتنها بعمدا تو
قاسمی باز از تو در تو گریخت | که معشوق هم توئی ملجا تو

ستر الله و علینا چه علالاست درین کو | آنچه از جو سوی ما آگه تماشاست درین کو
بخرابات مغان همه جنگست و اغانی | همه مست و جوانی همه بانگ بیا هو
همه جا رحمت و راحت همه فسحت و ساحت | همه حسن و ملاحت همه را روی ازان رو
همه کاسهٔ زرین همه باده رنگین | همه عزت و تمکین همه داد است ترازو
همه چنگ و دف و نی همه جا جام پیاپی | همه جا نغمه و هی هی همه جا محضر نیکو
ز شرابات الهی می تو بوی تنا آلهی | سی من لجه دریا لجه از جو و هم از جو

دل قاسم بکجا رفت بجای که در انجا
نبرد فکر و خرد دلی نبرد باد صبا بو

زان نکهت مشکین که همی آید از آن سو — تا فانی مطلق نشوی دل ننهد بو

چون مست جرعهٔ جان لجهٔ دریاست — هشیار شدن جانب بحر از لب جو

آن ماه جهان از همه رو ظاهر است — چون فاخته تا چند زنی نعرهٔ کوکو

گر یار ندیدی بطلب در همه جای — تا یار نه بینی نشود کار تو نیکو

میزان خدا عقل شریعت در این راه — گر تو پی سنگ آری بنود عیب ترازو

من عاشق آن یار لغزد زدم حیران — زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی رو

قاسم دل و جان ره ننهد جانب مقصود — تا نشنود از لطف ازل بانگ تعالوا

چه شنیدی که دل از دست بردی تو عمو — چه قیاس است که روانی بسوی بحر چو جو

بخدا اگر سر موی ز تو باقی باشد — ره بدریای معانی نبری یک سر مو

ایمن آباد خداوند جهانست از ان بحر — تو ازین بحر بجز موج فنا هیچ مجو

وصف حسنت نتوان کرد شرح و بیان — مگر آیینه بگوید سخن روی برد

هرکسی را بخدا اگر چه خدا داد صبا
آشنا را تنها هم چو فسقو را فسقو

عاشقانند که در بند عهود حقند
وصف ایشان جتوان کرد اجمال صدقو

دوست در جلوه گری آمد و قاسم حیران
کل من جر للعشق فقد اتصلوا

ای ساقی جان بخش ما یکلحظه ما را باز جو
بحریت جان جام ما را ظرف جو

ناصح قیامت میکند در دغدغه ما چه غم زده
بس فارغیم از قول تو هر چه میگوئی بگو

ای ناصح ابتر تا بکی ما را نصیحت میکنی
کس را بغیر کامکار نیاید بر پیش تو

دارد دلم در یوزه بر خاک کویش بوسه
گر خاک کوی او شود در دیده صد آبرو

ای ساقی باقی ما جای بستان کن عطا
چون پیش ارباب صفا عالم نیرزد یکتسو

گفتم سوی من بین گفتا نه ساغر غنچه تنگ مینی
گفتم دو چشم روشنی ای ترک مست تندخو

انجا که حق تنها بود هستی ما یغما بود
قاسم دگر چیزی مجو چون یافتی او را بیاد

ای دل و جانت بهواها گرد | خواجه خطا میروی این ره مرو
گر دلت از جان ادب آموخت | ملک جهان را نستانی دو جو
خواجه بهر حال تو خود را بدان | موسم زرعت نه وقت درو
جام نو از خم کهن پیال عشق | تازه بتازه بستان نو بنو
یار درین مجلس ما حاضر است | خواجه به بیهوده پریشان مشو
قصه عشاق ز حد درگذشت | قصه فرادان مکن ای راه رو
یا از آن سر سوی قاسم شتافت | قاسمی این سر دله را دیده رو

ای دل اگر عاشقی با عاشقان همخانه شو | واندر میان عاشقان از عاشق فرزانه شو
گر بر کفت جامی نهد گر گوش میدارد بتو | چون آن ادا باده شو چون آن کند دردانه شو
منمای خود را با کسان هم ناکسان | چون گنج بی پایان شدی اندر میان خانه شو
دایم خطا باید مرا از بارگاه کبریا | گر عشق می باید ترا در پیش ما دیوانه شو

ای دل بیا گر عاشقی در عاشقی صادق شو
گر باده می باید ترا در پیش ما پیمانه شو

صد بار گفتم ای حرون که از برون که از درون
در پیش شمع روی ما گر عاشقی پروانه شو

قاسم چه میگویی سخن از سر عشق ذوالمنن
گر آشنای او شدی از خویشتن بیگانه شو

قبلهٔ جان من تویی گل ز رشته رنگ و بو
ماه سپهر مکرمت سرو ریاض آرزو

گل نه فرشته از دل و جان سرشته
گل که بود که بر چمن جور وش فرشته خو

نی سر زلف مشکبو آنچه بمن کند ز جور
شرح دهم اگر بود با تو مجال مو بمو

آینه را اگر شد عکس جمال تو دمی
کی رسد آنکه باشدش با تو همیشه روبرو

دوش بغمزه گفتیم ره بنما [illegible]
نوبت دیگر از کرم قصهٔ دوش وا بگو

گفتمش ای عزیز من خوار شدم ز عشق تو
گفت که آن حکایت و مطلب که آن نشو

قاسمی از فراق و غم گم شد بیخبر ز خود
گم شدهٔ فراق را از کرم تو داد جو

ای آتش سودای تو در کان مکان انداخته
عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته

در مسجد و در خانقه آورده روی همچو مه
واندر میان صوفیان شور و فغان انداخته

گفته ز راز خویشتن با صوفیان در خانقه
آن خرقه را بدریده وان طیلسان انداخته

در باغ و بستان آمده مست و خرامان شده
خوش غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته

گشته بقهر خویشتن ظاهر میان بوستان
از بیم قهرش لرزه بر پیر روان انداخته

عشقش شراب من لدن از خم نو نه از کهن
بر صفحهای لامکان شکل مکان انداخته

عشقت دم حکمت زده هم شیوه عفت زده
شوق تو از آتش در این و آن انداخته

گر عاقلی بگزیده به من در قدرتش شاه یقین
دل در کنار افتاده و گل در میان انداخته

گفته بنان آب مایم اشبعوا اشربوا
در جان قاسم لذتی از آب و نان انداخته

آتش عشق تو شوری در جهان انداخته
رهروان را جمله از کام و زبان انداخته

در میان عاشقان لاابالی آمده
عشق تو رمزی بطرزی در میان انداخته

شغ

تیغ زهرآلود قهرت عالمی بر هم زده
عاشقان را در بلای بی امان انداخته

بوی تو بگذشته از افلاک و انجم در زمان
غلغلی از عشق در گرد و بیابان انداخته

نام تو بشنیده جانها پس کلاه شوق را
هر زمانی از زمین بر آسمان انداخته

از برای سکهٔ تلوین معنی جاودان
زنگیان را در میان رومیان انداخته

لطف جاوید تو دایم جان ما را کرده
قاسمی را در میان عاشقان انداخته

ای کمالت نعت عزت جاودان انداخته
جان ز شوق تو کله بر آسمان انداخته

یک سخن گفته ز راز خویشتن با بلبلان
شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته

هر زمان از شوق رویت عشق در شور آمده
جان و دل را در محیط بیکران انداخته

ارغوان را گفته وصل با بیا پی غمزه ز
زین حکایت صد عرق در ارغوان انداخته

تیر دریای کمال از ناکمان موج زده
مستعین را در مقام مستعان انداخته

بی نشانست آن حبیب ما برای امتحان
صد حدیث با نشان در بی‌نشان انداخته

یک کرشمه کرده با خود از برای خویشتن
قاسمی را در بلای جاودان انداخته

ای خیالت عقل را در گمان انداخته
نقش فیض لامکان اندر مکان انداخته

گفته از خویشتن در کاروان عاشقان
زین حکایت شورشی در کاروان انداخته

عشق دیوانه دلم را برده از دین تا بدر
های و هوی در میان عاشقان انداخته

راز خود را فاش کرده در میان آن رند
تهمتی در گردن پیر مغان انداخته

زلف زیبای تو آن ساعت که بر رو افکند
عکس سنبل در میان ارغوان انداخته

یک سخن از زلف او فرمود با باد صبا
فتنه اندر میان شب روان انداخته

قاسمی بشنید از دوتن و صیانت شد
زین بشارت ها کله بر آسمان انداخته

ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه
بر جمله دلبران جهان خسروی شاه

ما گر کنیم طاعت و گر معصیت کنیم
جانا نه از لطف و از کرم تست عذر خواه

دینا

دنیا بشور آید و عالم خراب شود
آندم که بر عداوت من کج نهی کلاه

ای سرو ناز تازه و تر پیر و دی
خوش باشد ار بسوی غریبان کنی نگاه

فرمان عشق هر چه که باشد بران رویم
ما بنده ایم و صولت عشق تو پادشاه

در راه عشق کشتن و آویختن بود
رنگ دگر نباشد بالاتر از سیاه

گفتند عاشقان که ادب را نگاه دار
از قول اهل مدرسه و پیر خانقاه

مقصود هر دو کون ببخشد به یکزمان
از دوست غیر دوست مراد دگر مخواه

تو پادشاه حسنی و قاسم گدای تست
دل را نگاه دار که اینست شاه راه

پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه
از نور روی دوست بدو برده ایم راه

جان بود و جام بود و می ارغوان
روی که پیش او خجلت آفتاب و ماه

خرم دلی که از همه آزاد و فرد شد
جز روی دوست روی نهاد بهیچ راه

یکلحظه از مشاهده دوست وا ممان
در خود نظر مکن که غیور است پادشاه

در مصر کاینات عزیز جهان شوی — گر یوسف دلت بدر آید ز قعر جاه

از جبر دور باش و توانی روا مدار — ایدل صبور باش که دورست شاه راه

در نیمه ره جهان که چو غوره ترش شوی — الا الله از نکوئی کفرست لا اله

معشوق من بسوزم اپش از کن من — از جور تو بحضرت عشق آورم پناه

مستت قاسمی بره راست میرود — از ننگ طعنهای رقیبان رو سیاه

بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه — مایم در زمانه دلی و هزار آه

ای پادشاه حسن که جانها گدای تست — دل را نگاه دار که اینست شاه راه

سودای چشم مست تو در حد ما نبود — دل را بر امید آن کرم افتاد در گناه

از پا فتاده ام من درویش دستگیر — ای رهنمای دل که آدم دگر پناه

روی تو مصحفیست ز آیات دلبری — قد فاز من رآه و طوبی لمن تلاه

سرمایه سعادت جاوید عاشقیست — یا معشر السعادة حیوا علی الصلاه

ای روی تو که مردم چشم زمانه است — در چشم قاسمیست جهان سر بسر سیاه

گم کرده ام راه و ندانم پیشگاه — ز آن سوترک رویم کز آن سو رست راه
شب تا سحر ز گریهٔ ما هیچ کس نخفت — تا روی دلفروز تو دیدیم صبحگاه
مشتاق جام عشق تو بودند جان و دل — پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه
خواهی که قرب یابی در حضرت وصال — از ما بغیر حضرت ما مقصدی مخواه
جانم بسوخت ز آتش غیرت که آن صنم — بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه
دی می گذشت یار و جهان پر نفیر شد — از سوز عشق بس که برآمد نفیر و داد
بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف — زان بیشتر که آینهٔ دل شود سیاه

مرا یارست اندر گاه و بیگاه — چو سایه همدم و چون سایه همراه
ازین نزدیکتر نزدیک نبود — دم از دوری مزن در قرب درگاه

مرا از پرتوی انعام عامش | تجلی دایمی شد دایم اسد
اگر ترسیده دیگر ز آن کوی | که شیر است اینجا در کمین گاه
درین ره گر مطیعی جای شکرست | وگر داری خطایم عذر از و خواه
تجلی خدا ناگاه آید | ولیکن بر دل پیشتان آگاه
دریغا سعدم و مجنون ندیدم | دلی دارم پریشان صد آه
دلی شوریده درمانی ندارد | مگر فانی شود در قرب آن شاه
بیا زیر پیش از دی دلفروز | اگر خانت اگر مانت اگر جاه
قلندر چون مجرد بود خوش رفت | ز زنیبی تا بعقبی تاب مشواه
ز عالم فارغ آمد جان قاسم | بلند از آن نباشد فکر کوتاه

بیا ای ساقی جانها قدح باده بمن ده | شیوهٔ عشق نگهدار چو این الحسن ده
گر تو خواهی که نشان از دل دیوانهٔ ای | شمع رخساره برافروز سر زلف شکن ده

کرمانی

یکزمانی خبری گوی از آن شاهد لبها ❊ صفت در گرانمایه بدریای عدن ده

هرکسی را ز شرابات الهی قدحی بخش ❊ چونکه نوبت بمن آید قدحی دردی دن ده

سخنی گوی از آن ماه دلفروز بعاشق ❊ خبر باد بهاری بگلستان چمن ده

می بکم یاب بمن ده قدح ناب بمن ده ❊ گل سیراب بمن ده سخن لب بمن ده

قاسم از عشق تو سست دار و شده حیران ❊ زلف از چهره برانداز جهانی بعیان ده

زلفی به را جلوه دادی زلف مشکین تاب ده ❊ گلبن جان مرا از جوی وصلت آب ده

کرد ما آشنای وقت را فرصت شمار ❊ باده پستان دفتر تدبیر را بر آب ده

توبه کردن در حقیقت بازگشت دل بود ❊ گر یقین همراه داری دل بدان تواب ده

عاقلان زاهد پیر رحمت و عزت نشان ❊ صوفیان را در صبوحی بادهای ناب ده

سیل غم آمد خروشان دم مزن هشیار باش ❊ هر تعلق را که پیش آید بدان سیلاب ده

گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان ❊ دل بده تسلیم کردان دیده را با آب ده

هر کسی را نام نه در خور داراهی عالمی
نام عشق لاابالی اعجب العجایب ده

ساقیا عذر که باده بپرستان ده
می پرستان به ده و توبه بهشیاران ده

نیک بیمار فراقیم و ز پا افتاده
از شفاخانهٔ تو شربت بیماران ده

اهل دل شربت وصل تو شفای دارد
جان ما را اگرم شربت امتحان ده

هر کس از شربت وصل تو خریدند بجان
ما بضاعت چو نداریم بما ارزان ده

گر تو خواهی که میت فاسد و کاسد نشود
باده از خم الهی بخریداران ده

ساکن کوی ترا روضهٔ رضوان فرمای
عاشق روی ترا جنت جاویدان ده

قاسمی اعشق ات راه نه پند خود را
زود باش بکشش آینه رخشان ده

الا یا ایها الساقی در جام مصفا ده
که سرمستی و قلاشی از زهد و توبه به

بسر علطیدم و گفتم فدایت باد جانم
کمان ابرو به تیرم زد و تیر در کاش ش

سوالی کردم از جانان که چون خواهد شد احوالم
جواب من نخواهی داد و خوش خندید و گفتا نه

زبیم در هجرانش ز مو باریکتر گشتم
چو روز وصل یاد آرم شوم فی الحال ازانه

سماع مجلس رندان جهان گرمت ز روحدت
که نشناسد نیک از بد نمیدانند که از نه

گهی در شهر و گه در ده چه سیر گردانم ای ساقی
می چون ارغوان در ده اگر در شهر اگر در ده

حریفان جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد
بیا ساقی کرم کن تا قدم بر چشم قاسم نه

بیا ای ماه کنعانی بیا ای شاه فرزانه
نمیدانم چه میگویم که عقلم گشت دیوانه

عجب حیران سر مستم بگیر ای جان و دل دستم
که از مستی و حیرانی نمیدانم ره خانه

بکوی عاشقی پستم چو تو افتاده در دستم
ز سودای تو سرمستم چه جای جام و پیمانه

اگر در کعبه و دیری رهین رویت غیری
همه ذکر تو افسون شد همه فکر تو افسانه

بیا در خانه‌ام خوش کن بیا و دیده روشن کن
تو شمع مجلس جانی و جانها جمله پروانه

درا در وادی حیرت برا هیبت و عزت
رها کن شیوهٔ غفلت چو میدانی که بیدانه

امید قاسم بمسکین بکان تست پیوسته — کو آن دلدار موریرا سر موی نرنجانه

عذر من قایل چه گفت آگاه — قوله لا اله الا الله

گفت در کون کاینات ما کان — همه بر وحدت هستند گواه

لا چه باشد نهنگ بحر محیط — چیست الا کمال عزت و جاه

لا و الا چو جمع شد باسم — شد عیان سر مولی و مولاه

لله ای عشق جرعه دیگر — که جهان را بتوست پشت و پناه

مستان تو عقول و نفوس — همه حیران تو سفید و سیاه

قاسمی را بلطف خود بنواز — اعتمادی الیک یا مثواه

پر گشت جهان ازین گل رنگ مغانه — امروزی آرید میارید بهانه

در مدرسه عشق تو ما مست خرابیم — در بحث قدیمیم حدیث فتانه

هر دلی که توجه بتو دارد بهمه حال
جا زار بر ما نیند ز هوس زمانه

گر جرم و خطا عفو کنی آن کرم تست
از تو کرم آید همه ای شاه یگانه

ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم
گر مسجد و گر کعبه و گر دیر مغانه

مقصد همه عشق تست و گرنه بجز از عشق
هر چیز که باشد همه افسونت و فسانه

صیاد ازل ناوک تقدیر چو انداخت
مقصود دل ماست که دل بود نشانه

خوش سیر و سیمای دوست خرامان بخرابات
با پیرهٔ زیبایی و کاکل زده شانه

هر کس بهوایت درین کوی و مرادی
قاسم همی و شاهد و با جنگ و چغانه

از مسجد و میخانه و از کعبه و بتخانه
مقصود خدا عشق تست باقی همه افسانه

بنما رخ زیبا را تا فاش بگوییم من
قد اشرقت الدنیا من نور محیانه

هر کس صفت دارد با خود ز ازل آرد
تو عاشق حسن خودی من بیدل دیوانه

ای قبلهٔ جان من ای جان و جهان من
دیدار تو می بینم در کعبه و در بتخانه

دلدار مرا گوید خود را و مرا وا دان / من نور تو تاریکی من شمع تو پروانه

گر نور یقین با تو همراه شود بینی / آن خواجه همی میرد وین بنده همی ماند

قاسم تو قصور خود و جان خدا بینی / می بینی و می بینه میدانی و میدانه

آینه تیره شد ز چه تیرست آینه / چون رو بروی دوست ندارد بر آینه

مرات دل بصیقله ذکر پاک کن / تا روی دوست را بنماید معاینه

جف القلم بما هو کاین تمام شد / تفصیل با نیت صورت اجمال کاینه

دوشینه شب که اول مه بود عید بود / اول یار غایتی یار دوم مزاینه

کردم سلام کرم بوسه بر رکاب / سیم التفات قیلمادی اول شه گدا مسکینه

هر کس ز کوه گون صدا ها شنیده اند / آواز یار غار شنیدم صدای نه

خوشدل شدم ز مغلطه آن مراد دل / جانم نجات ز هجران یافتینه

میخواستم بگویی تو آیم کاکاک بوس / ره نیک دور و بود و مرا نه دریاچه

گفتم

گفتم که قاسمی بوصال تو راه یافت — درخنده رفت یار گرامی که ها ببینه

مرات دل شکستی ای کنج جاودانه — جانرا وحید کردی اختر بهر بهانه

شب بود قدرت ما روز بود قدرتها — ما مست جام عشقیم زان باده شبانه

رحمی کن ای طبیبم وی دلبر حبیبم — بر روی زعفرانی بر اشک دانه دانه

گفتم نشان زلفش با ما که گوید آخر — هر جا مدقیقی بود کردند ذکر شانه

گر عاشقی و مردی در راه عشق فردی — کو آه دردمندان کو سوز عاشقانه

از پیر قاب قوسین آخر چه فهم کردی — با مصطفی خدا را سریست درمیانه

گر پیر عشق خواهی قاسم ز دل طلب کن — گنجیست بی نهایت بحریست بیکرانه

ای کوس کبریای تو در لامکان زده — وی آتش هوای تو در کام جان زده

عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده — آتش میان خرمن صاحبدلان زده

حیران شد از لوامع اشراق الجمال | عقل که در صفات تو لاف بیان زده

رویت ز لمعه پیشش دو کار دو آن شده | چشمت بغمزه ره صد کاروان زده

یک ناله تا ز شوق دلم تیر غمزه خورد | زان رو سپه ز غمزه ها میدان زده

هر روز درد و سوز دلم از زیاده گن | تا در طریق عشق نباشم زیان زده

برخواسته ز فکر جهان جان قاسمی | تا از شراب شوق تو رطل گران زده

گرم از مطلع فرخ رخ جان شود دیده | ز عکس رنگ آن رخسار عین جان شود دیده

بوقت دیدن رویش نه بیند دیده ام افزار | عجب گر سیه عاشق را بدین امکان شود دیده

بدو در چشم مخمورش جهان شد مست من مستم | زنم سحر هشیاری درین دوران شود دیده

چو زلف در روی او بیند مشتاقان شیدای | از آن آشفته گردد زین حیران شود دیده

دگر گوید که بنمایم جمال عالم آرا | درین امید سر تا پای مشتاقان شود دیده

گر از عارض بر افشاند سواد عنبرین گیسو | بزیر کفر زلفش لمعه ایمان شود دیده

198 bis

برای عید وصلش قاسمی قربان شود آری
گر داند تا چه عیدی اندرین قربان شده

این شناسی که از آن شهر و دیار آمده
لیک هرگز نشناسی به چه کار آمده

تو از آن منصب همچون به مقام چه چون
شاه بازی که از بهر شکار آمده

جوهر جان ترا نقد عیاری کم بود
بدرم خانهٔ جان بهر عیار آمده

هله ای غنچه پیکان صفت خضر لباس
جانب گل شو و گل گر زره خار آمده

همچو مردان بدی هر دو جهان زاد راه
چون درین دیر فنا بهر قمار آمده

آخر ای جان گرامی به چه نامت خوانم
صدر اعیانی و در صفه بار آمده

تو بمعنی دو جهانی و جهان دگری
در ره صورت اگر زار و نزار آمده

سر و کار دو جهان در گرو کار تو شود
الله الله که چه خوش بر سر کار آمده

آل تمغای جهان عاشق توفیق تو شد
قاسمی نیک به تمکین و وقار آمده

تا گرد ماه سلسلهٔ مشکین نهاده ‌ ‌ ‌ بس داغها که بر دل مسکین نهاده

بر عارض تو زلف سمن سا چه حکمت است ‌ ‌ ‌ یعنی بجیب فاتحه آمین نهاده

از بهر عارض دل درویش بیکسان ‌ ‌ ‌ بر سیم تر کلالهٔ زرین نهاده

گلچیست نور بخش خیال جمال تو ‌ ‌ ‌ در پردهای چشم خدا بین نهاده

جانها حیات یافته ز حسن کلام تو ‌ ‌ ‌ در زیر لب چه شیوهٔ شیرین نهاده

زان خال نازنین تو بر روی دلفروز ‌ ‌ ‌ طغرای مشک بر گل و نسرین نهاده

فریاد جان قاسمی از حد گذشته است ‌ ‌ ‌ زین جورها که پیشه آیین نهاده

همه شهوت همه لذت همگی رد شده ‌ ‌ ‌ پیش ازین نیک بدی خواجه ولی بد شده

چه فتادت که درین چاه بلا افتادی ‌ ‌ ‌ آدمی زاده اما بصفت دد شده

پیش ازین ساده و صافی بدی اکنون هیچی ‌ ‌ ‌ که بدین واقعه خیالات مشعبد شده

غالبا گر صفت عشق ترا همره است ‌ ‌ ‌ همه بر زر زده جمله مزور شده

بوتی

پیش ازین میوهٔ شیرین که مهیا بودی — این زمان تیغ جگرسوز مهند شده

هیچ شک نیست که تا که بوصالش برسی — چون تو از هر دو جهان پاک مجرد شده

قاسمی عشق طلب از حق و سرپستان باش — چونکه در قاعدهٔ عشق سرآمد شده

می کشد آن حبیب فرزانه — چشم را سرمه زلف را شانه

مردود در فضای ملک وجود — این ما کانه حیث ما کانه

مست و طناز و پر فراز و ملیح — هر کرا دید داد پیمانه

گر نه از جام اوست مستی جان — چیست این نعرهای مستانه

زاهد از صوم و صمع و تسبیح — عاشقان از شراب میخانه

بهوای تو دایم این دل مست — گاه شمعست و گاه پروانه

سخن از دوست گو ز غیر مگو — بگذر از قصهای افسانه

قدر هر کس بقدر همت اوست — طفل را شیر و مرغ را دانه

اگر نقاب از جمال بر گیرد ‌ ‌ ‌ قاسمی جان دهد بشکرانه

ز هستی مرده ام الحمد لله ‌ ‌ ‌ بجانان زنده ام الحمد لله

ز فضل و رحمت و توفیق رحمان ‌ ‌ ‌ بدو ره برده ام الحمد لله

ز جام مصطفی شرب الهی ‌ ‌ ‌ مصفا خورده ام الحمد لله

تولاییم بمحبوبت واز خود ‌ ‌ ‌ تبرا کرده ام الحمد لله

درخت فضل را در باغ فضلش ‌ ‌ ‌ ببار آورده ام الحمد لله

ندارم پرده با معشوق از خلق ‌ ‌ ‌ اگر در پرده ام الحمد لله

ز قاسم پرده در پیش دل بود ‌ ‌ ‌ فنا شد پرده ام الحمد لله

کان لله گفت کان الله له ‌ ‌ ‌ وصف مستان طریقت در وله

یعنی از هستی خود فانی بباش ‌ ‌ ‌ بعد از آن خوش رو که ره دشن گشته ره

راه روشن شد ز فیض آفتاب / رنگ ظلمت رفت با روی سیه

رمز اسرار طریقت فهم کن / وارهان جان را ز قلب تا سپره

چل چله نشست صوفی ره نیافت / چل چله بهتر بود زان چل چله

خانه وا پرداز غیر حبیب / دور از انصاف یار دو دله

قاسمی در بند زلف یار ماند / خوش بود دیوانگان را سلسله

گر تو از پستان عشقی ور دله / یار یکدل به ز یار دو دله

تو از آن او و او از آن تو شد / کان لله گفت کان الله له

گر نداری آتش سودای او / دیگ جانت از چه شد در غلغله

راه انصاف این در عاشقی / جان ما از ما ربودند در گله

گر روانت آشنای عشق شد / خوش بود همراه او در هر دله

قافله عشقت دمر وافغان ای / اندرین ره پیشوای قافله

وقت کوچیدن رسید ای دوستان / همرهان رفتند و ما در مرحله

گر شدی از اوستادان بایزید / چون فتادی ناگهان در غلغله

قاسمی زان شیخ ما خلوت گزید / تا نماند همرهان او در مشغله

ز نور روی تو شد آیت سبع مثانی / ز جبهٔ تو هویدا لطیفه‌ای که تو دانی

ز خواب جهل و ظلمات خلاص داد دلم را / صفیر بلبل حیرت ز گلستان معانی

حدیث حق چو شنیدی چو بوم باغ نهان / که کافریست تحکم برای منع معانی

ز قصه‌های تو روشن حدیث اول و آخر / ز غمزهای تو کی هست رموز سر نهانی

اسیر بادهٔ شوقت هزار جان مصفا / ز بیم دردی در دوست هزار عاشق فانی

بحق روی چو ماهت بحق زلف سیاهت / مرا ز من بستانی بهر صفت که تو دانی

تو آفتاب عیانی حیات جان و جهانی / فدای روی تو باشد هزار جان جوانی

شدست قاسم بیدل ز نور روی تو حیران / مسیح خضر نمانی چگونه است بجه مانی

بهوجان

بتو جان کجا بردی که تو شاه جهانی | ز تو دل کجا گریزد که تو معدن امانی

بهمین خوشست جانم که سگ در تو باشم | چه کنم چه چاره سازم اگر از درم برانی

بثنای تو زبانم برسید و گنگ گشتم | پس ازین اگر بگویم بزبان بی زبانی

بچه نسبت کند جان که شدست در تو حیران | بتو هیچ کس نماند تو بهیچ کس نمانی

بگشا رگ سنبل را بنما ره ازل را | بعدم فرست اجل را که حیات جاودانی

شب وصلت چه بیان چه محل ازین قیامان | بمیان جنت ای جان چه غمست از زبانی

قدحی شراب در ده که بروزگار پیری | هوس است قاسمی را دو سه هفته جوانی

تو مرهم دل ریشی و راحت جانی | دوای درد دل بیدلان نکو دانی

کمال حسن ترا گر بصد زبان گویم | بحسن و لطف و لطافت هزار چندانی

دران زمان که براندازی از جمال نقاب | نصیب جان و خرد حیرتست و حیرانی

بگوش جمله جهان ذکر خویشتن شنوی
بصد هزار زبان بوح خویشتن خوانی

تبسم تو دلم را بسوخت حیران ساخت
ترا هزار طراوت که تا زخندانی

توان شنید اگر عاشقی بگوش روان
میان مجلس رندان خروش سبحانی

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

هله ای دوست چگویم که محبوب جهانی
همه سعدی و سعادت همه لطفی همه جانی

بتو چشم شده روشن ز تو جانم شده گلشن
همه فتحی و فتوحی همه امنی و امانی

بچه وصفت کنم ای جان که تو از وصف برونی
تو بصیر همه بینی تو خبیر همه دانی

قدرش را نتوان گفت که مقدور ضعیفی
قدمش را نشناسی که اسیر حدثانی

ز جمال تو مطرا همه اعیان همه اکوان
ز جبین تو هویدا اثر سبع مثانی

بخدا خاک درت را بدو عالم نفروشم
اگرم پیش نخوانی وگر از پیش برانی

دل قاسم ز شراب تو خرابست چگویم
همه از آن جودت باده همه از آن لطف امانی

هله ای یار گرانمایه بیک روح جهانی
نظر لطف تو مبشر ابواب معانی

علم از کوه برآمد غم و اندوه سر آمد
ز خدا صد خبر آمد که تو محبوب جهانی

هله ای صوفی پشمینه‌پوش توبه از زاهد سرکش
ز دو جنس ره صورت نبرد ره بمعانی

تو به چارده باشی نه که چو در ابتدائی
ز جمال تو هویدا اثر صبح مثانی

هله ای ساقی مجلس بده آن جام دمادم
دل و جان باز خر از غم که شه زنده‌دلانی

همه صبحی و صبوحی همه فتحی و فتوحی
ملک قلبی ملک روحی همه عقلی و همه جانی

قاسم از تیغ ملامت برآمد نگذری غم
مکن از دوست شکایت که تو مستوجب آنی

جراحات دلم را تازه کردان یار روحانی
که ما در هر جدیدی لذتی دادیم اگر دانی

طریق عشق ورزیدن ز جان خویش ببریدن
محال ار حریت نا ممکن چرا در بند امکانی

گهی از چشم مخمورش سخن رانم ز بی مستی
گهی در زلف او پیچم ز بی سودای طولانی

مرا گویی که بانی سعادتهاست عشق ما / چه سازم چون مرا در دل خرابی میکند بانی

بدرد دوست شویم از دهی هم ار عقبی / غلام خاص آن باشد که دارد داغ سلطانی

جبین بر آستان دوست باید سود و فرسودن / چنین بردند مردان پیش کار خود پیشانی

ببزم عاشقان صوفی ملاف از درد پشمینه / میان مجلس رندان چه جای این گران جانی

برادر از گریبان سر بهبین کز پرتو رویش / دو عالم شعشعانی شد چرا سر از گریبانی

چه محرومی چه غافل که در عمری نه [illegible] / رموز پیر عرفان را ز تسویلات شیطانی

بیان دین و دولت کن بمعنی گر خلیل تو / ید بیضا عیان فرما اگر موسی عمرانی

زکان ار نه خبر داری بگو کان حب در معنی / ز صد گوهر یکی بنما اگر در اصل از آن کانی

بپای عقل نتوان رفت این دریای بی پایان / مگر حیران شوی ای دل [illegible] گرانی

دوای درد باطل را ز نقل اهل کمتر جو / که از موری مسلم نیست اعجاز سلیمانی

مرا از راه کوبه گفت جان من بحمدالله / که جامی نوش کرد از دست سرمستان سبحانی

بیا ای عشق خوش حالت که [illegible] / تو ای کشتی تو ای دریا تو نوحی هم تو طوفانی

سخن گر ز وی حق باشد بر آن کس را چه دو باشد
چو حق متحقق باشد چه سریانی چه عبرانی

ترا چون آینه گوید که زشتی و سیه‌روی
چو از رویش خجل گشتی ز رویش رو بگردانی

مسلمانان بعرض نقص نالند از تو نا ایمن
ز کبر ار کمتری اما بقول خود مسلمانی

سواد ظلمت کفرت در سیمای تو پیدا
دل دانا همی در دیشان بخجلهای ایمانی

چو دونان بهر نکست نان ز یکمنان مشو غافل
بیک من نان توجه کن چرا در بند دونانی

رضای حق نگردد جمع هرگز با هوای تو
نگر تا حلقهٔ اقبال نامحکم نجنبانی

اگر با عشق همراهی برو نوبت بزن شاهی
رسید از ماه تا ماهی عنایتهای ربانی

مکو مجو منی را کی بوصلش دست رس باشد
سعادت را که دیده اند مگر باشد که بتوانی

برو خود را نکو بشناس کاندر عرصهٔ عالم
همه فرعند و تو اصلی همه جسمند و تو جانی

بروز وصل جانبازی قاسم دید جانان گفت
شفا کاسه طوبی لک که در این عید قربانی

تو جام جمی اما در جام نمیدانی
ان رمز نه می بینی این قصه نمیخوانی

هرگز نبود دلرا از دوری پسر سامانی
زان ذوق که من دیدم در ای سرو سامانی

هرچند که یکذره خالی ز خدا ماند
لیکن چه زند موری با فر سلیمانی

ای روی نگار من ای باغ و بهار من
این نور تو تاریکی ای روضه تو زندانی

زان پیش که مرگ آید جام دو بدست آور
چون فوت شود فرصت چه سود پشیمانی

ای عشق تو جانی هم ای صبر جانی
ای روی تو تابان ای زلف پریشانی

با این همه خوبیها جان از تو توان بردن
نتوان ز تو جان بردن الا بگران جانی

در عشق و هوای او با جور و جفا و کن
هرگز نتوان رفتن این راه بآسانی

قاسم ره عرفان رو تا سر طرفی بینی
صد کوس انا الحق صد نعره سبحانی

شب عیدست و من عاشق بگویم قصه دوری
بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری

تو خدمت میکنی حق را برای جنت ابادی
برو جان عزیز من نه عاشق که مزدوری

ز حق عهد ابد بستی بباطل آشنا گشتی
نمی بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری

کسی را در جهان نبود اگر باشد نهان نبود | چنین سرمست و هشیاری چنین مستی و مستوری

ز رسم توبه و تقوی دل مسکین کجا آید | بیا ای ساقی باقی بیار آن جام منصوری

خطابش را نمیدانی چه باشد ای همی بینی | بدین خوبی و رعنائی عجب داری اگر کوری

اگر چون قاسمی گردی فنا مقبول جانانی | وگرنه همچو محرومان ز سر این سخن دوری

بسرت نشود عاشقی و مستوری | بوصل راه نیابی بوصف مغروری

اگرچه قبله شهری ازین حدیث ملاف | که این سخن ز تو دورست و زین سخن دوری

گر زانکه بگویند که گدای فقیری | بهتر بود ار پسند شاهی و امیری

ای دوست بآخر چو همی باید رفتن | آن فقر به از مملکت میر و وزیری

شاهی بیکی نیرزد ای راحت جانها | کاندر دو جهان درمعت گیر دیگری

از شاه به پسند قیامت که چه هوای | چون قصه عیانست بگویید فقیری

دنیی همگی غصه و فتنه است و ملالت | جهدی بکن ای دوست که در غصه نمیری

گر زانکه نداری بجهان منصب و مالی — تیره مشو ای دوست که خورشید منیری

گر فضل خدا همره جان تو نباشد — سودت نکند فضل و مقامات حریری

یارب بدل عاشق بیچاره نظر کن — سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری

همواره بدل عاشق بیچاره نظر کن — پیری و فقیری و غریبی و اسیری

مرا از پرتو روی تو هر لمعات دیداری — مرا از لمعه روی تو هر لحظه ات انواری

اگر مقبول درگاهم امیرم خسرو و شاهم — وگرنه در میان جان ببینی عقد زناری

میان زاهدان رفتم عجب افسرده دل قومی — میان عاشقان دیدم عجب گرم بازاری

ببازار جهان رفتم دل و جان را گرو دادم — الحمد لله که پیش آمد ما هی خریداری

یکی را عشق ورزیدن دل از عقل ترسیدن — نهاده حکمت و قدرت برای هر یکی کاری

همه پستند در دنیی همه کس غافل از عقبی — که اندر شهر و در کوچه نمی بینم هشیاری

نکو از صوفیان رسم و عادت پیش اهل دل — ز مردینت چون مینا بپیش قاسمی باری

ای ادور مه

ای دوست بیا برگو تا عزم کجا داری — سرمست و حیرانی آخر چه بلا داری

هر دم بدگر صورت ظاهر شوی ای دوست — گه راه صفا گیری گه تیغ جفا داری

گه روی کنی در رو گه نای زنی که هو — این مسئله را برگو در هوی چها داری

ای خواجه لحد بر رای صاحب نیک اختر — بگذار پسر و افسرها کر سر ما داری

هر چه من و ما باشد از جنس فنا باشد — فانی نشود هرگز این عشق و هوا داری

ان پایه مسروری وی چاره مهجوری — خوش قابل و مقبولی گر قبله خدا داری

هر لحظه کند الفت با ابر دل دریا — گر ناشده پیدا اسم روی بجا داری

بگذار حکایتها مجنون شو و ناپروا — کار تو شود زیبا گر رو بغنا داری

همراه تو شد جانان هر جا که روی ای جان — گر قصد سلک کردی گر رو بسما داری

بگذر ز تصرفها تا چند تکلفها — بگذر ز ره سودا گر رو بصفا داری

من قاسم حیرانم من کی سر و سامانم — در آتش هجرانم آخر تو روا داری

روی دلرا بسوی جانان دار | ور حکایت ز جان نهان داری

هان مقلد مباش در ره عشق | که عیان در پی عیان داری

هله ای روح از هوا و هوس | گر ره شان بانشان داری

اندرین ره که شیر مردانند | روبهی گر تو فکر جان داری

دل ز پستان راه بر نکنی | اگر از باده سر گران داری

سخن عقل ظاهری مشنو | اگر از عشق ترجمان داری

قاسمی شادمان و خرم باش | یاد ما در میان جان داری

دل ما بغمزه بردی رخ نمی نمایی | بنگات جویم ای جان ز که بر سمت کجایی

بکش نقاب و از دو بنما بما که ما را | بلب آمدست جانها ز حرارت جدایی

بنماند جانم از درد و بماند تا قیامت | بمن اسم جان سپردن بتو رسم دلربایی

چنان خراب و مستم که مرا تو آن شناسی — ز طریق عشق و رندی نه صلاح و پارسایی

نفسی نقاب بگشا دل و دین ببر به غارت — که دمی خلاص یابم ز غم منی و مایی

من اگر جفات کارم ز تو بس امیدوارم — بجز از تو کس ندارم که تو معدن وفایی

ز سر نیاز گفتم که گدای تست جانم — بکرشمه گفت قاسم که گدا پادشایی

غرق این بحر محیط است دل شیدایی — غرق این جلوه شو که از آن بر نایی

طبل پنهان مزن ای دوست که در زیر گلیم — که گلیمی و ملک سای و فلک فرسایی

تا دل از زنگ هوا پاک نکردی هرگز — نتوان گفت که چون آینه روشن رایی

زکی میرسی ای دوست حسن شکل لطیف — بکجا میروی این بار بدین زیبایی

تو پس پرده و دلها همه غرقند کنون — پرده بردار که خورشید جهان آرایی

روی آن یار بهر حال عیانست ببین — نقد را باش چرا در گرو فردایی

قاسم از جام می عشق حیات نو یافت — زاهدا باده بکش باد چه می‌پیمایی

امروز چه دارم با تو سر دشنامی
ای زشت همه زشتان ای سگ همه نامی

مستوری و مغروری و زر ابدا دوری
جامی بطلب باری از بهر سرا کامی

از رد و قبول خلق وی صدر نشین سکسک
چندین چکنی تک تک خامی و عجب خامی

شرم آیدت از مردم گر زرق تو دانند
چون شرم نمیداری از عالم علامی

چون عام کالانعامی در حسی و در دامی
یک لقمه ندادند تا از خوان چه انعامی

اول تو مسلمان شو از کفر پشیمان شو
وانگه طرف کعبه طوف کن و احرامی

جان و دل ما پس را بابا و تو پیوستی
هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

سوال کردم ای جان گر کجایی
بگو از دار ملک آشنایی

زهی عشق جهانسوزی جهان ساز
گهی شعبان شوی گاهی عصایی

چه باشد ملک مهمانخانهٔ تست
چه باشد آشنائی او شناسایی

چه باشد روشنایی دانش دل / چه باشد دانش دل پادشاهی
چو ناکامیست اصل ذات دردش / من و درد و نوای بی نوایی
رها کن کز خدا یابی دیدار / چرا مانی زمین کدخدایی
ترا در هر لباسی وا شناسم / وگر در جبه گر در قبایی
الا ای عشق جهان سوزی یگانم / بهر صورت که هستی جان مایی
ز دولت پادشاهی یافت قایم / خداوند انکه دارد از جدایی

ط

زلف را شانه زن که رعنایی / چشم را سرمه کش که زیبایی
فتنه برخواست دل تتین دانت / که تو پر فتنه‌های غوغایی
پرده ما درید صد بار / در پس پرده روی همایی
تو بدان زلف و رو در روز و به شب / فتنه عاشقان شیدایی
عشق ورزیدن از برای نجات / گاه پیری و گاه برنایی

جان و دل مست حیرتند مدام   که نه با مایی و نه بی مایی

قاسم از سوز و وجد نشنیند   جان مانای و یار مانایی

زنهار درین کوچه بغفلت نگرای   جویان خدا باش اگر مرد خدایی

بیرون ز ره راست طریقی که خطاست   گر پیرو هری باشی و راحمد جایی

شد مست و جگر سوز و جهان تارکی   کس را نبود زهره که پرسد که چه نامی

ایمان همه تسلیم و همه صلاحست   با ما چه بجنگی بله ای پیر لکامی

انجا که نظامست همه کار نکاست   من با تو چگویم که نه خلوص نه عامی

قران ز خدا آمد و سنت ز پیمبر   گفتند سلف قصهٔ این نامه تمامی

از اهل دلی باز نپرسی که درین راه   کس را خبری نیست از آن نادگرایی

مقصود ز اسلام ز تسلیم همی بود   باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی

قاسم ز جهان معرفت و دست مرادت   گر حق نشناسی چه نظامی چه گرامی

بهوای

بله ای یار گرامی ز کجایی و چه نامی
محیی جان و جهان ماحی آثار ظلامی

نامه عشق تو دیدیم سخن نامه شنیدیم
دل و جانم بفدای تو زهی نامه نامی

نامه عشق و مودت همه علم و همه حکمت
همه اسرار هدایت سخن خضر شامی

کس ازین گونه کرامت نیارد به دو عالم
اهل سجاده و تسبیح و حریف می و جامی

دل و جان همه عالم ز تو واله ز تو حیران
بهمه شیوه لطفی چه امامی چه همامی

همه عالم ز تو پیدا شد در صورت و معنی
چه شریفی چه لطیفی چه امامی چه همامی

منتظم کی شود ای دوست طریق تو هرگز
در ره مذهب و ملت نه نظامی نه گرامی

بجلالت متحیر همه جانها همه دلها
قاسمی گرد فدای تو همه عمر گرامی

ای ماه معنبر ز کجایی و چه نامی
ما را بفدای تو دو صد عمر گرامی

هر شیوه که بینم همه حسنست و ملاحت
روی تو چون روم اندر لغتین تو شامی

هیچ گره زلف تو ناگاه عیان شد | افتاد دل عاشق مسکین بعلایی

چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد | جانم بفدای تو زهی نامهٔ نامی

از صحبت جانان بکجا میروی ای دل | زنهار از این خانه به بیرون نگرایی

از عشق گشاید گره بسته جانت | گر صدر عطایی تو اگر بدر تمامی

قاسم نتواند که شکیبد ز تو یکدم | ای پشت و پناه دل و جان وی جامی

ای قطب جای شاه انامی | در لطف عامی نام تو نامی

بس چاره سازی پس دلنوازی | ما را نظر کن چون از کرامی

بس سربلندی بس ارجمندی | که در تشهد که در قیامی

در روز و در شب گویم سلامت | انت صلاتی انت سلامی

جامع جسمی ماهی و شمعی | روی تو رومی زلف تو شامی

جام جهانی روح و روانی | جامی بباده چون شاه جامی

قاسم

قاسم ز عالم رو بتو دارد — بدر منیری صدر امامی

گر شمس منیر آمد ار بدر تمامی — یکجرعه تصدق طلب از ساقی جامی

در بیشه مردان همه شیران سرافراز — زنهار درین کوی بغفلت بخرامی

جان بندهٔ شاهست که آن شاه دلفروز — خورشید جهان زانه پسندد بغلامی

محبوب خدا شیر دغا حیدر صفدر — هم روی تو فرخنده هم نام تو نامی

نتوان بزبان وصف تو گفتن بتمامی — ای جان و جهان صدر امینی و امامی

یکبار نقاب از طرف چهره برانداز — تا عاشق روی تو شود عارف و عامی

قاسم ز غمت بیدل و بیچاره و مست است — نتوان صفت لطف تو گفتن بتمامی

تو شاه جهانی و ندانم که چه شاهی — حیران تماشای تو از ماه بماهی

گر ملک و ملک وصف کمالات تو گویند — اوصاف کمال تو ندانند کماهی

ای عشق چه چیزی و ندانم که چه چیزی
هم جاه و جلالی تو هم پشت و پناهی

گر آینه ذات روشن و صافیست بسعی
ذرات جهان آینه حسن الهی

بی تو نتوان یافت بهر حال که باشد
هم راه زنی جانی و هم راهبر راهی

گر ملک دو عالم طلبی رو تو گدا کن
کانجا نبود در پی هم تباهی قفاهی

قائم تو از آن زمره جهال بپرهیز
کایشان نشناسند دلدار ز ملاهی

گر گلی گر گلشن چمنش باز آمدی
فرد کانی را نسیم مشک تتار آمدی

گر حجابی در میان بنده و حق نیستی
قسمت ارباب ظن کی محض پندار آمدی

گر تجلی هدایت را نبودی پرتوی
جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی

گر نبودی پیر جانان تعبیه در تعمیه
لن ترانی در حقیقت عین دیدار آمدی

پرتوی رویت اگر در چین و ماچین سر زدی
کافر هندی سا که با تسلیم و اقرار آمدی

گر عنایت را ظهوری بیشتر بودی از این
زمره اشرار در اطوار ابرار آمدی

کوه سنگین گر ز درد قاسم آگه شدی
کوه را دل خون شدی در ناله زاری آمدی

تو نور یقین آمدی و رهبر راهی
از جمال تو نتوان گفت کماهی
عارف بگرفتت بیک جلوه ز تجرید
از دولت دیدار تو از ماه بماهی
پی تو نتوانم نفسی زیستن ای شه
ای نور دل و دیده که پشت و پناهی
خاطر چکند گر نکند توبه فراموش
چون رهبر راه آمدی و راهزن راهی
چندانکه دویدیم بجز یار ندیدیم
جز دوست ندیدیم کسی آمرز گناهی
در زمرهٔ ما جمله کسان رهبر راهند
زاهد تو ره و باهی ندانم چه براهی
قاسم همه یاران بره توبه برفتند
تو توبه کن از خویش که تقصیر گناهی

اگر در طاعت گردد گناهی
اگر چون کوه گران و برگ کاهی
سبک را گر ازار و حق است
نباشد ملک یزدان از پناهی

بغیر از دوست در عالم کسی نیست — نباشد ملک یزدان از تباهی

چه در کان و چه در شان جمله حقیقت — الهی کوه آهی کو است آهی

بجز حق را مدان در هر دو عالم — اگر مردی و مرد درایی

ترا حبت وان اعرف تمامست — چرا در فکر مال و بند جایی

چو شاهی از گدایی یافت قاسم — گدایی میکند در پادشاهی

در وصف جمال تو توان گفت که ماهی — کس وصف جمال تو نداند کماهی

ای عشق دل افروز ندانم که چه چیزی — هم حشمت و جاه آمدی و پشت و پناهی

جانها همه حیران تو گشتند یکبار — یاری دل افروزی با جسم پیاپی

مستیم ز روی تو بهر حال که هستیم — تو ساقی جانها شده در بزم الهی

رحمی بکن ای دوست بحال دل عاشق — عشاق سپاهند و تو سلطان سپاهی

در مجلس عشاق که اعیان طریقند — هر روز زنند عشق بنوبت شاهی

در صحبت بت‌پرستان بتکلف نتوان بود
در پیش شیران نتوان تند برآیی

این راه بهستی نتوان رفت یقین است
از هستی خود دور اگر راهروی آیی

باز آمد خودبین نکنم قصه عرفان
قاسم نرسد پس آگهی بملایی

تا پس آگهی ز ملاسی نشناسی
نشناس ندانی بحقیقت ز انایی

اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس
این قصه سماعیست مکن فکر قیاسی

پنهان تو از هردو جهان غایت پستیست
از مرده دلی در غم کهنه بلایی

در خانقه عشق ترا خرقه ندادند
تا عاشق ناسی نشوی عاشق نایی

گفتی که به این روی مرا سجده بیار آر
خدمت کنم ای دوست بعینی و برایی

گر کاسه نباشد می صافی ز خم آشام
قاسم تو ز می مست خرابی نه ز کاسی

صد خرقه بسوزند بدمی عاشق صادق
گوید جگرم خرقه که العشق لباسی

دلا ز بادهٔ خم خانه که می‌پرسی
ز چشم و غمزهٔ مستانه که میپرسی

هزار خانه برانداخت عشق عالم سوز
درین خرابه تو از خانه که میپرسی

گذشت نوبت کیخسرو و فریدون شد
درین دیار تو ز ایشانه که میپرسی

تو جان جمله جهانی و شاه موجودات
بجان تو که ز جانانه که میپرسی

هزار بحر پر از موج در ناب خوشاب
گدای تست تو دردانه که میپرسی

گذشت سقف جلالت ز سقف عرش مجید
زهی کمال ز کاشانه که میپرسی

تراست رتبت سبحانه اعظم شانی
ز جعد گیسو از کاشانه که میپرسی

تو شمع جانی جهانیان ترا چو پروانه
درین میانه ز پروانه کی می‌پرسی

به پیش قاسم عاشق که بحر جرعه‌ایست
ز جام باده و پیمانه که میپرسی

من عشقم و عشق من چه پرسی
جانم همگی ز تن چه پرسی

از سر تا پای محو یارم
اینست سخن سخن چه پرسی

ذرات وجود مست عشق اند / از باده ذو المنن چه پرسی

از پرتو آفتاب جنبش / کارم شده همه چنین چه پرسی

پروای مدح یار دم نیست / از دشمن طعنه زن چه پرسی

قاسم چو فنا شده است از وی / این ما و من چه پرسی

از غمزه یار فتنه برخاست / زان غمزه رفتن چه پرسی

دل

دل ز من برداشت یار مهربان ای حسرتی / دشمنی کردند جمله دوستان ای حسرتی

عهد من بشکست جان افسوس دل از من ببرد / با من این کرد او بقول دشمنان ای حسرتی

آستین بر من فشاند آن دلبر پیمان شکن / رخت را می نهد بر آستان ای حسرتی

قاسمی صد آه پر داد از دل برآرد از زبان / میل دل دارد به سوی دیگران ای حسرتی

در دل دارم که آن دلبر کند از من کنار / با که خواهد بود دست اندر میان ای حسرتی

راست میگوید که با من شیوه کج میرود / از پیش میرود دلکش ز دستان ای حسرتی

دشمنی کردند با من از نخت بد	این حکایت شد درجهان واحیری

چه ذوق نیستی یابی که هستی	بیالا کی توانی شد که پستی
بدان صوفی صافی این مثالت را	زما دوری اگر از خود نرستی
بسی با عاقلان همراه بودی	ولی با عاشقان کمتر نشستی
اگر مردی ازین عهده برون آی	که اندر عهدهٔ روز الستی
همه یاران بمنزلگه رسیدند	تو غافل ماندهٔ در بت پرستی
چه بودت چیست آخر راست برگوی	چو دیگر عاشقان در غلغلستی
بیا قاسم دل از اغیار بردار	توجه کن بحق هر جا که هستی

با یاد خدا باش بهر حال که هستی	بی یاد نگویم هوشیار که مستی
در صومعه رفتی بصفا وقت تو خوش باد	زنهار که در صومعه خود را پرستی

آخر چه فتادست که در راه خطر ما
جامی نچشیدی و دو صد جام شکستی

ای دوست بگو راست که احوال تو چونست
در مکتب شادی ز چه رو درس عبوسی

باری چه رسیدت که درین غایت مقصود
عشاق رسیدند و تو افتاده دستی

مرغان همه در ذروهٔ کهسار رسیدند
احوال تو چون شد که میان قفسی

ای محتسب آخر دل ما پیش میازار
تو محتسب راه نه میر عسسی

در بادیهٔ هجر بماندیم شب تاریک
فریاد رس ای دوست که فریادرسی

عالم همه در حال تو حیران شده تا کی
در فتنه و آشوب لبان جرسستی

چو با تست مقصود هر جا که هستی
گرش باز دانی ز هجران برستی

تو در جستجو دور ماندی وگرنه
چو خود باز دانی ازین جو برستی

ز تحصیل عرفان همین شد محصل
که حاصل تویی زین بلندی و پستی

ازان منتظم شد بنظم عالم
که شیرینی لطیفی ز دیوان هستی

ز جام خدا بادهٔ ناب بستان — که این می‌پرستی به از خودپرستی

زهی ساقی جان که از لطف و احسان — زند بر پستی ما سری خم نیستی

بده یکدو جام دگر قاسمی را — که وقت خمارست و پایان مستی

بجان تو که خمارم بغایت ای حلبی — بریز بادهٔ حمرا بشیشهٔ حلبی

چو مست جام اناالحق شدم چنانکه مپرس — هم از در تو گریزم اگر زنم ادبی

همیشه حسن سبب را بجان خریدارم — بدان سبب که تو در جان مسبب سببی

اگر بعشق شوی آشنا عیان بینی — هزار شیوهٔ شیرین هزار بوالعجبی

نگو حبیب عجم را که غافل از عربیست — زبان او عجم آمد روان او عربی

هزار درد درون داشتم چو بنمود — قد وقتنی بیقینی و زادنی طربی

نسبت حقیقت عشقت اگر خبر داری — نگو بمجلس مستان چه نامه از نسبی

چو آفتاب برقصیم و دست خوشحالیم — برد ناصح از اینجا که عقده و تعبی

نیاز قاسم هیچ‌کاره از کرم بپذیر / حسبی و انت رجائی و انت منقلبی

بسیار طالبی که بکرد و تنو شوی / همراه عشق شو که جنان در جنون سوی شوی

در کوی عشق یار که دار الامان ماست / با پیر اگر درآمده‌ای سرنگون سوی شوی

بی لطف یار با وصالش مجال نیست / گر کوه آتش آمدی اگر چه خون سوی

تو مرغ نارسیده و نا آزموده / وقت آمد ای عزیز که دست آزمون سوی

پیر مغان که رهبر راه حقیقتی / ما را اگر بوصال خدا رهنمون سوی شوی

گر بایدت بوصل دلارام در رسی / شاید که همچو کوه احد بیستون سوی شوی

قاسم ز سخن غیر نگوی و نشنوی / همراه عشق باش که نور العیون سوی شوی

سخنی میرود ای دوست مبارک سخنی / که ز دستم ندهی زانکه نیابی چو منی

قصه روی تو داریم بهر حال که هست / سخن از حسن تو گوییم بوجه حسنی

گر مرا در چمنی وصل تو راهی باشد
دردمندان جهان خسته و نالان گشتند
جمله دریای جهان دیدم و گشتم صد بار
زاهدان قصه تقلید بما می گویند
عاقبت از رخ او زنده جاوید ان شد
دل من خسته و ویران شده کان یار کجاست
قاسم از هجر تو سرگشته سرگردان شد

خرم آراسته باغی و مبارک وطنی
تا جدا از در تو گفته ایم بهر انجمنی
همچو تو در ثمین نیست بهر عدنی
پیش بلبل چه بود قصه زاغ و زغنی
میزند بر سر و بر سینه که وای سمنی
تا بدریم بر یوسف خود پیرهنی
هر گرا تازه گلی هست بطرف چمنی

سخن در پیش عاشق کمترک گوی
درین میدان نمی شاید ز دل گوی
سری مویی نمیدانی ز اسرار
ز تو گر هست باقی یک سر مویی
مسلمان نیست هر جاهلی که دائم
نه یاد روی تو دارد در رویی ورد
حقیقت قطره‌ای بودم از آن یم
کنون دریا شدم که جویم از جوی

اگر تو شمع جانی در حقیقت | چو پروانه سخن از شمع میگوی

سر از پا پا ز در راه طلب تو | اگر آن یار را جویی چنین جوی

زمانی قاسم از جستن میاسای | مدام اندر طلب می‌سعی و می‌پوی

رو سیه را گر به بینی رو سپید کنی | روی مه را گر به بینی کدیه کنی

گر ندارد رشد جان گردد رشید | چون رشید راه شد ارشدی کنی

چونکه قدرت تا خستن آرد بجان | عارفان راه را مرشدی کنی

رو نگردانی ز عالم مرد وار | ره بسوی دولت سرمدی کنی

تو ندانی عاقبت احوال خویش | نیک و بد گر میکنی با خود کنی

چون نداری روی کفر و کافری | روی دل را جانب احمد کنی

قاسم از دلدادگان شوق تست
حاکمی گر نکوی گر بد کنی

پیش از بنای مدرسه و دیر ارمنی
ما با تو بوده‌ایم سورسن کجان سینی

ای عشق شاد باش که سلطان محسنی
ای عقل چاره بر زگدایان خرمنی

ما را بفیض زنده‌ٔ جاوید کرده‌ای
ای عشق جان نواز که چون روح در تنی

منصور وار لاز لفظ انا الحق بگو بلد
چون پادشاه حسنی و از جمله احسنی

قربان ماه روی تو کردم هزار بار
ای شاه روزگار نه ساز عیش ما بس مینی

صد بار اگر بروز به بینم رخ ترا
روشن شوم زعکس مه دیدت ار روشنی

ای قاسمی تو دیدن دیدار را طلب
موسی صفت که سالک وادی ایمنی

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی
فدای عقلی و روحی ندانمت که چه چیزی

مرا هوای تو از عقل و جان برید چگویم
بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزم

هوای عشق تو دارم بهر طرف که گریزم
ولی بگفت نیارم که گفت تندی و تیزی

تویی مقاصد عالم بدان یقین و بالزم
تمیز راه عیان شد اگر اهل تمیزی

بیا بمجلس رندان بروی عشق نظر کن
اگر که جان ببری تو چه جای عقل عزیزی

برغم خویش تو مستی برو که دوری ازان در
نه مست جام خدای که مست صورت موزونی

ز ذوق جام محبت خبر نداری و مستی
نه مست باده شوقی که مست جام قمری

ز ذرهای من آمد هوای مهر و محبت
اگر تو خاک مرا صد هزار بار ببیزی

ز خاک کوی تو قائم کجا بنی نگریزد
هزار بار اگر خون او بخاک بریزی

سوال میکنم از دست فرصت بخنی
که چون تو تازه گلی کی رسد بهمچو منی

مبالغت و دریغت و حیف می آید
که چون تو جان عزیزی میان جسم منی

هزار جان مقدس فدای راه تو باد
که پیش بنده چو ماهی چو روح در بدنی

قسم بذات شریف تو میخورم که نبود
چو دوست سرو روانی بگوشه چمنی

هزار فتنه و آشوب در جهان پیداست
بزیر زلف تو پنهان بزیر هر شکنی

سر از بلندی و عزت ز آسمان بگذشت
چو یافتم سر کوی یار خود وطنی

بکوی زهد رسیدم نبود آنجا عشق
ولیک زاهد خودبین مثال اهرمنی

هزار شهر بگردیدم و ندانستم
مثال رنگ رخ او سهیل در یمنی

وصال دوست رسیدم چنانکه من دیدم
دران مقام ندیدم حدیث ما و منی

مرا که پیش تو رو بود تا ابد برساند
بفیض فضل تو فارغ ز گور و از کفنی

بیا و قاسم بیچاره جان و دل در باز
به پیش چهرهٔ زیبا و طلعت حسنی

برادر عزیز را سعادت ابدی مساعد باد و لقای نارسیده
از دنیا مرواد بالنبی و آله الامجاد روزی چند است که سلطان
جمال معشوق حقیقی از انتی دلربایی بر عاشقان کرشمهای عجب
می کند گاهی بغمزهٔ تشریف میدهد و گاهی بغم تهدید میکند و من میگویم

چون وصلت قاسم گدای کشتنیست
آنجا که منم غمزه و ستم هر دو یکیست

باز ما داعیه پیدا شد بحکم الشفقة علی خلق الله که گفته اند هر طالب را

بر شفاعت او و اهل بیت او اخلاص مخلصانه بردی باشد حق
اخلاص بر آن مرد واجب باشد و شفقت بر شفاعت او و اهل او در
قیامت اکنون آنچه در خواهد بود انشاء الله تعالی که از آن باشی
که آنچه نزدیکتر بدانی رمزی با تو بگویم و بالله التوفیق

الا ای شاهباز ملک لاهوت | مقید مانده در دام لاهوت
چو در ملک دو عالم پادشاهی | چرا از نقد معنی بی نوایی
کنون بشنو که جبار جهاندار | قدیم و حی در قیوم و دادار
چه دولتها بهشت خاکیان داد | که دلشاد از یقین بی گمان داد
زهی انعام و لطف بی نهایت | که خاکی را دهد چندین هدایت
ز حالات دل ارباب معنی | بگویم نکته‌ای از باب معنی
بحر می بردم اندر اضطرابی | که جانرا آمد از حضرت خطابی

کهان ای قاسمی راه تو بارست / بیا بشنو تو از ما هرچه رازست

چو دانستم که محبوبم طلب کرد / دلم شد مست و از مستی طرب کرد

روان شبها ز روحم بال بگشود / گذشت از چار و هم نه فلک زود

به پرواز فضای لامکان رفت / زمین نی زمان و لی زمان رفت

ز دنیی و ز عقبی رفت بیرون / خداوند جهان را دید بیچون

چو خود را یافت در دیوان وحدت / بزد بر خاک پیشانی ز هیبت

که ای محبوب جان پاکبازان / که باشد قاسمی مسکین و حیران

که با او این چنین اعزاز باشد / زمانی راز و گاهی باز باشد

ولی هرجا که لطف لایزالی / تعلق گیرد از اوج جمالی

ز فیض پرتو انوار یزدان / اگر موری بود گردد سلیمان

خطابم آمد از دادار قیوم / که در خاطر سفر داری ازین بوم

بلای

بلای نازلست از ما برین خاک — که از دود سیه گردد چشم افلاک

تو تدبیر دوای هوش من کن — برون شو زخون خود در کفن کن

بسوز سینه گفتم یا الهی — سخن جویم ازینی گر تو خواهی

ولی قومی فقیه و نا توانند — که از بیم ملامت در فغانند

بسی از اهل علم و اهل عرفان — بجدت سبحهٔ تقلید خوانان

خطاب امد که ما را بی نیازیست — که چندان علم و زهد اینجا ببازیست

درین مملکت بس زاهد هستند — که از بیم ملامت در فغانند

ز علم بی عمل و ز زهد ناپاک — ز حکامی که بی عدلند و بی باک

همه افتاده در کفران نعمت — زان می بارد این باران محنت

بر آور دم از دل آه جگر سوز — که از نور دیدارت شبم روز

بدان آبی که از چشم گنه کار — فرو ریزد چو تنگش رسد کار

بآب دیدهٔ بیدار داران — بسوز سینهٔ اسرار داران

بدان آهی که مرد دست کوتاه
برآرد از جگر وقت سحرگاه

بدان آتش که در وقت ندامت
بود در سینه صاحب غرامت

بآه پیر و از جان گریان
بآب گرم از چشم یتیمان

به پیر پشت چو چوگان خمیده
بتک و پویش پی میدان رسیده

بطفل دیده پر نم سینه پر تاب
بمرده تشنه لب گلبرگ بی‌آب

بدان زاری که پیری ناتوانی
فرو گرید پی خاک جوانی

بمشتاقان اسرار حقیقت
بنقادان بازار طریقت

بدان دل کو بنورت آشنا ماند
بدان جان کو ز آلایش جدا ماند

بگردان از خلایق این بلا را
که می‌آرم شفاعت مصطفی را

خطاب آمد که قاسم جابرایل
که نازل بود بر این قوم نازل

یکی را محو گردانیم دنا چیز
سه دیگر بود موقوف سه چیز

یکی زاری دو عدل جمله
سیم رد بلا یعنی صدقه

خطاب آمد ز حق بر دل دگربار / که شرح یک سخن نتوان بصد بار

اگر دیگر بگویم با تو ای دوست / بدر وحدت حق بر تو بوست

نماند هیبت با بود گردی / ز عالم بی زیان و سود گردی

ولی خواهم که جبار جهاندار / کند یکذره از لطف در کار

که تا محرم شوی اسرار ما را / بدانی جمله کار و بار ما را

که ما را با خدا سر نهانیست / بصد ناز و نیاز اندر زمانیست

در این معنا طالب سر در گفتن گو / که تا با او بگویم سر من هو

من اندر ملک معنی آفتابم / ز منع منکران اندر حجابم

کنون مضمون جمله باز گویم / ترا اسرار حق سر باز گویم

اگر در خطهٔ این شهر مانم
از این معنی دو صد برهان نمایم

انیس العارفین

منت خدایرا جلت عظمته وعلت کلمته که شعشعهٔ انوار اسرار
شموس ارواح قلوب انبیا را یعنی سیارات سموات نفوس
ایشانرا الحکم قدم از عالم عدم موجود گردانید و خاکیان خطهٔ امکانرا
بتشریف ولقد کرمنا بنی آدم مشرف داشت خرد خرده دان
که وزیر سلاطین انسانیست و سبب سعود نقود ایشانست در
مبادی بوادی جمالش و کمال سطوات اجلال جلالش حیرانست

ای برتر از انکه عقل ادراک | در راه تو دم زند ز ادراک
هر کس که بگوی وحدت آمد | قسمش همه درد و حیرت آمد
کس بتو هیچ دست نرسیست

صفات

صفات ناستنایش را روی در ذات پیمونت و ذات قدسش را

نظیر صفات قدیم — خویشتن عارفست و معروفست

خویشتن را صفت و موصوفست — در بطون جهات حضرت او

ظاهر در ظهور و کثرت حدثان مطموس و از ظهور خبر های او باطن

و از خبر های او ظاهر حقیقت در شریعت و در طریقت و در

حقیقت و سبب همه اوست و عقل در حقیقت او طریقت نیست

شهباز بلند پرواز که عشق بر طیور ارواح مالکت مملوک آستان اوست

لیس کمثله شی در شان اوست الا اله الحق والامر تبارک الله رب العالمین

بعد از حمد حضرت و د د د و در و د نامعد د در ارواح ازکیات

حضرت نقطه مرکز وجود که هریک در صدر نبوت و سریر رسالت

چندین هزار سرگشتگان تیه ضلالت را بسر هدایت بدولت رسالت

رسانیدند صلوات الله علیهم اجمعین و علی الخصوص بر آن تیستان سر اپستان

سیادت و آفتاب آسمان سعادت که سطری از سطور شرحش و فصلی از فصول شمایلش

مباشیر شهنشاهیش وما ارسلناک الا رحمة للعالمین وکنت نبیا وآدم بین الماء

والطین است صلواة الله علیه وعلی آل الطاهرین و رضوان بشمار

بر ارواح مقدس پس ازواج و اولاد کبار و بر جمیع اصحاب بزرگوار که

کارسازان شریعت مصطفوی و صاحب رازان طریقت نبوی

که بروح هدایت و در روح ولایت اند رضوان الله علیهم اجمعین و بر انوار

منور مشایخ کرام که مرغ روحشان از حضیض عالم قدم بر او کرده اند

و در ریاض قدس بر اغصان عالم ملکوت طیور جبروت گسترده

و بصفیر صفا و صفات صمدیت اسرار سرادقات احدیت می سرایند قدس الله

ارواحهم و بر علمای دین پرور که بنص انما یخشی الله من عباده العلماء منصوص

و بهدایا و عطای مغفرت مخصوص اند رحمهم الله علیهم اجمعین حق سبحانه و تعالی

بندهٔ فقیر حقیر الی رب الخبیر علی بن نصیر بن هارون بن ابو القاسم

الی

الحسنی التبریزی المعروف بقاسمی احسن الله عواقبه بنعمت توفیق ارزانی داشت
بحکم یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید حکم را نفاذ و جود اثبات که نسبت
علاء ارادت انشاء این کتاب تقلب فرمود که قلوب العارفین
بین اصبعین من اصابع تقلبها کیف یشاء بی تکلف بلقین معانی متوالی شد و نکته
چند ارباب حقایق از دقایق لایق از معارف جواهر انسانی بنوشت
والله الموفق و منه التوفیق والاحسان و علیه التکلان و صحبه و کرمه

یا مغیث المذنبین معطی السوال — یا انیس العارفین یا ذوالجلال
ای ز عشقت هر دلی را مشکلی — وی ز شوقت در جنون هر عاقلی
در تمنای تو دل سودا زده — سوز عشقت آتش اندر ما زده
ای جهان عقل و جان حیران تو — گوی دلها در خم چوگان تو
مرغ جان در دام عشقت پای بند — هر که سودای تو دارد سر بلند

سوز عشقت شعله در عالم زده
بی تو بر هر گوشه صد ماتم زده

عقل دانا در رهت بی خویشتن
بحر عشقت در دل ما موج زن

پادشاهان پیش درگاهت گدا
از تو بی برگان عالم را نوا

چشم شهباز خرد حیرت بدوخت
در هوایت مرغ جان را پر بسوخت

مانده حیران در رهت دانا مرد
اشک عنابی روان بر روی زرد

جان مشتاقان بدردت شادمان
بندگان خاصت آزاد جهان

راستی را با تو دایم داغ درد
قاسمی را بهتر از صد باغ ورد

نزد آنکس کش سخن را محرمیست
نیش نوش آید جراحت مرهمست

از ثنایت قاسمی حیران شده
دیده بی پایان و سرگردان شده

ای غم عشق تو با جان یار غار
از کرمهای تو دل امیدوار

ای خداوند جهاندار کریم
لایزال و لم یزل حی قدیم

نیست جز لطفت کسی فریادرس
یا اله العالمین فریاد رس

پادشاها بندگان خسته‌ایم / جمله در دام هوس ما بسته‌ایم

در بیابان طلب حیران شده / غرقهٔ دریای بی پایان شده

ثبت لی فضل تو جان را قوتی / یا غیاث المستغیثین رحمتی

تا بسم سرگشته سرگردان تست / گر بدست ار نیک باری آن تست

ای خداوند کریم کارساز / از کرمهای تو کارم را بساز

جرعهٔ آخر که از عقل فکور / تشنه ماندم در بیابان غرور

جذبهٔ تا یکزمان طیران کنم / در فضای لامکان جولان کنم

خانهٔ دلرا بلطف آباد کن / جانم از بند جهان آزاد کن

مرغ روحم را بوصلت آباد کن / دیدهٔ بینا دل آگاه ده

نفس گرکس را ز بازی باز دار / در هوایت مرغ جانرا باز دار

جانم از خلق جهان بیگانه کن / یاد خود را در دلم همخانه کن

باخود نزدیک دار از خلق دور / ذل جرمم عفو گردان یا غفور

از محبت جانم اندر شور دار / رازم از خلق جهان مستور دار

صدر عالم آفتاب شرع دین / صفوت آدم نبی المرسلین

دُرّ دریای نبوت جان او / لی مع الله آیتی در شان او

عقل کل وا مانده در معراج او / از لعمرک داده یزدان تاج او

روح پاکش معدن صدق و صفا / شمع ایوان هدایت مصطفی

مطلع انوار حق مقصود کل / پیشوای شرع سلطان رسل

ماحی عصیان آدم نام او / هر دو عالم جرعه خوار جام او

اختیار انبیای اشراف / افتخار دودهٔ عبد مناف

ای ولایت خاتم جان زانکه من / نور یزدان رحمت للعالمین

لاف فرزندی بدارم یا رسول / در رهت خاکم قبولم کن قبول

خود ندارم لاف فرزندی که هست / بر سر کویت سرم چون خاک پست

ای بشریعت قاسمی را افتخار / شافع امت رسول کردگار

چاریارت پیشوای انس و جان / هر یکی در عهد خود صاحب قران

کارسازان شریعت هر چهار / شاهبازان طریقت هر چهار

صد هزاران رحمت از دار السلام / بر روان پاک ایشان والسلام

ای دریغا عمر من برباد شد / بر من از غفلت بسی بیداد شد

قدر نقد عمر را نشناختم / حیف تا کی نقد خود درباختم

داد غفلت روزگارم را بباد / داد و داد از دست غفلت داد داد

کرده ام حاصل بفکر ناصواب / ز آرزوی نفس و حرمان حجاب

حاصلم زین عمر همه آهست و بس / حیرتی دارم که جان کاهست و بس

غصه دارم در دل از دست گناه / با که گویم قصه خود آه آه

آه ازین حسرت که افکندم تیغ / از تن خود پس بدست خود دریغ

در جهان کس آبرو چون من نداد / زآتش شیطان چو خاک ره مباد

مرغ دل دادم دنیا صید کرد / خاطرم مشغول عمرو زید کرد

بد شدم الفت گرفتم با بدان / اختیار از دست دل دادم بدان

آنچه من کردم ز فعل ناپسند / اهل ناموس آن کجا دارد پسند

آنچه من کردم ز فعل ناسزا / پیش اهل روم و چین باشد خطا

خود نشاید در عرب زد گفت باز / در عجم باشد حدیث جانگداز

مشرق و مغرب از آن دارند عار / مومنان شام و گبران تتار

گر کسی پرسد بر وقیعگان / زین بتر فسق چه باشد در جهان

کز خداوند بحق غافل شدم / روزگاری در پی باطل شدم

راستی چون من مخالف مدعاق / نیست در ملک خراسان و عراق

خود نبود از پیمبر ان آن گله / شرعی آدمی بود از زن کله

گر از چنین نیستم در از حجاز / چیست تدبیری بجز سوز و گداز

کعبه را کردم گذشت از هیچ کوی
واندانستم نکوی از بدی

عرش را من کرده ام دیر مغان
بسته ام زنار گبری در میان

فتنه بر ناقوس ترسا رفته ام
ره برقص اسب آپا رفته ام

خدمت قسی و رهبان کرده ام
همچو آن درویش صنعان کرده ام

با چلیپا برده ام بت را نماز
بت پرستی کرده ام عمر دراز

در صوامع روز و شب میخورده ام
در مساجد خوک و سگ پرورده ام

خود پدر میداد پندم سالها
بر دلم بند آمدی آن بارها

سالها در محنتش میداشتم
پاسپا زاد زدی پنداشتم

تاج عزت را ربودم از سرش
جامهٔ قطران فکندم در برش

مادر از بیداد من مظلوم شد
وز جفا و جور من معدوم شد

زآبروی خویشتن بد تاجدار
زآتش بیداد من شد خاکسار

از بهشت آوردمش در گلخنی
وز بلا پسش دوختم پیراهنی

پیش ازین گر منعم و شهزاده بود — صد هزارش بنده و آزاده بود

پیش ازین رویش ز خوبی بد چو ماه — گرد گلخن گرد چون مویش سیاه

پیش ازین با صد هزاران زیب و فر — شیر و شکر داشتی در جام زر

ظلم و بیداد منش درویش کرد — محنت گلخن دلش را ریش کرد

اندرین گلخن کنون در جانم آه — آتش غم میخورد بیگاه و گاه

بر برادر ظلم بیحد کرده‌ام — بر برادر نی که بر خود کرده‌ام

سعیها کردم که گبران تتار — اهل ایمان را زبون کردند خوار

مهوشان روم را آزرده‌ام — ناخوشان شوم را پرورده‌ام

لحم و شحمش را بنقصان و صعات — خورده‌ام در حالت موت و حیات

بلبل و قمری برون کردم ز باغ — آشیان دارم بکوف و بوم و زاغ

شاخهای تین ببریدم به تیغ — هیچ زیتون نبر دادم دریغ

گلبن سعی و طلب خارم نمود — من ندانستم که گل در خار بود

کرده‌ام

کشته ام از تیغ فعل خویشتن / متحی پشنکسار مرد و زن

آرزوها زهر شهد آمیز بود / ظاهرش باطنش خونریز بود

آنچه من کردم کنون دارم روا / گر بسوزانندم بنفط و بوریا

غول غفلت آتش غم بر فروخت / جمله اسبابم ز خشک و تر بسوخت

تیشه را از جهل تو بر پا یا زدم / از که نالم چون بدست خود زدم

عاجز و سرگشته ام در کار خود / سخت انگارم از دل انگار خود

این همه بدها که کردم عاقبت / داد پیمانم طریقت عافیت

جامه قطران برون کرد از تنم / داد از عرفان خود پیراهنم

جهل لطف دولتم تاراج کرد / هم ز ترک هر دو کونم آن تاج کرد

از طریق و رمز سلطان بایزید / باز گشتم راه سلطان بایزید

لطف او با کافری دمساز شد / کافر صد ساله صاحب راز شد

گر رسد بر دیو از آن خورشید نور / در زمان گرداندش خوشتر ز حور

گر شود با دوزخ سوزان قرین — جاودان گردد بهشت خلد برین

خامشم از شرح الطافش که آن — از کمال لطف ناید در میان

زمرة العشاق قد قرب الوصال — زبدة العشاق لاتمشوا ایقال

ایها الاحباب قوموا من منام — اشربوا اشربوا کاسا من مدام

تا بکی از خویشتن غافل دریغ — کافتابت گشت پنهان زیر میغ

ای اسیر لذت دنیی چه بود — جز زیان نفس بدفرمان چه بود

جو جو از هر دم گدای تا بکی — آخر ای جان پادشاهی تا بکی

میرود بر باد ملکت سر بسر — چند ازین بی آبروی بردن بسر

ز آتش هیچ غیرت نداری دود — خاک بر سر بادت ای ننگ وجود

چیست تا کو نفس محجوب دغل — بیخبر ماندی ز محبوب ازل

از فسون این جه اغرور — دور ماندی از جهاندار غفور

شاهبازی بودی اکنون کرکسی — از صدمت مرگ این بتر کز تو کسی

حاصلت از عمر آز و آز ردست — تخم بد افکنده را این بار است

هر چه نفست را خوش آید خوش کنی — چند کو ز خویش پر آتش کنی

شربت حق بر دلت ناخوش گوار — باطل اندر کام جانت سازوار

نی غلط کردی خطات افتاده است — این خطایت از کجات افتاده است

شربت حق بر دلت ناخوشگوار

هر کرا قصد حریم کبریاست — دشمنش در راه دین کبر و ریاست

گربه باشد هر که دارد این صفت — سگ به از وی پیش اهل معرفت

حب دنیا مظهر وصف ریاست — خود ریایی کیست مرد خودنماست

ضد اخلاصست و شرک اصغر است — این حدیث حضرت پیغمبر است

راستی مرد ریایی مردنیست — در طریق دین دلش را اردنیست

صد فغان از دست این دردش دون — گز دردش این صفت آید برون

از قبول حق تو چندان می‌خند — کان قبولت نیست الا ابجند

لازم از اثبات آمد نفی دوست
در طریق نفی خود اثبات اوست

بندهٔ نفس ریائی تا بکی
احتراز این دون خود نمائی تا بکی

بود زنگی زادهٔ بی دین دد
غول غفلت داده عمرش را بباد

داشت در خم چند من دوشاب درد
از قضا موشی در آن افتاد و مرد

موش را گرفت و بیرون کرد زود
موش میشوم از حریصی مرده بود

نزد قاضی رفت زنگی با ملال
موش را بنمود و گفت از سوز حال

کرد بر دوشاب او حکم حرام
مرد قاضی در میان خاص و عام

این سخن بشنید زنگی سقط
گفت قاضی را که بس کردی غلط

من چشیدم بود شیرین بکام
چون بود این شیر چرا گوئی حرام

گر شدی دوشاب من تلخ آنگهی
من حرامش میگفتمی بی شبهتی

بود طبع زنگی از درون پلید
لاجرم در تلخ و شیرین عکس دید

226

ای چو رویت تلخکان رویت سیاه تلخ آید طاعت شیرین گناه

نفس را باطل بود شیرین بکام تلخ باشد طاعت با طبع عام

زانکه رنجورند صفرایی مزاج باشد از شکر دهانش طبع زاج

جمله بیمار دل عالم سر بسر زرد رو از آرزوی سیم و زر

ای بدام لذت دنیا اسیر همچو موش از حرص شیرینی بمیر

طاعت حق گرچه تلخ آید ترا داروی تلخست دردت را دوا

تلخ دارو نافع آید عاقبت خسته را بخشد شفا و عافیت

گر ز لذت خیره مانی در گزاف تلخ گوید نفس شهوت را خلاف

دوستش گیری و میدانی که راست هست قولش باطل و کبر و ریاست

مرد حق گر از برای درد دینی گر کند سستت ز کبر و کفر دینی

دشمنش گر جان و دل آرد همی ای تو کمتر در جهان از هر کمی

گر بنام نیک مشهوری خطاست رنج جان را درد بدنامی رواست

بنده را در عنفوان دور از دیار — درد غربت جمع شد با درد یار

سال عمرم بیست باشد بیش و کم — نور عرفان در دلم میزد علم

داشتم در کلبهٔ احزان خویش — صحبتی با زمرهٔ اخوان خویش

سائلی پرسید از آن شوریده حال — در بیان عقل و نفس و دل سؤال

نکتهای بس لطیفم دست داد — گفتم این را کی توان از دست داد

خوش بباید کرد هم ترتیب این — نسخه نامش انیس رب العالمین

اندر آن گویم جواب از هیچ چیز — نفس و روح و قلب و عقل و عشق نیز

جملهٔ اسرار دقایق باشد آن — کاشف اسرار عاشق باشد آن

محرم دلهای درویشان بود — مرهم جانهای دلریشان بود

در حقیقت دفتر و دیوان راز — در طریقت سالکان را کارساز

فتح کرده هر زمان بر مشکلی — این مبارک نام را هر مقبلی

بعنایت

یا غیاث المستغیثین یا کریم / یا کثیر الخیر یا رب یا رحیم

قاسم بیچاره از سر تا قدم / بی وجودت باشد از هستی عدم

گر کند لطف تو تلقین وقت کار / گویدم جبریل تحسین صد هزار

چون کند وصف وجودش هر توان / معرفت گفتن ز عقل و نفس و جان

مرحبا ای سایل شیرین سؤال / در بیان نفس خود بشنو مقال

صانعی کو این دل و جان را آفرید / عقل و نفس و قلب و جان را آفرید

داد انسان را خبر از چار چیز / تا درو چون بتقدیر عزیز

بلغم و صفرا و سودا بعد از آن / خون که باشد از همه اعضا روان

زان سپس آذر و لطف و عین جود / زین چهار ارکان بخاری در وجود

هر کسی از عین حکمت داندش / لی شکی روح طبیعی خواندش

در وجود آرد بخاری زین چهار / روح حیوانیش خواند هشیار

بس لطیف و روشن و زیبا بود / روح قدسی را دران ماوا بود

روح انسانیش خواندی ای پسر / قابل انوار گردد سربسر

منزل روح القدس گردد تمام / عارفان ارا کنندش نفس نام

روح قدسی تو تشن بخشد تمام / کارفرمای خواص خاص انعام

چونکه تقوی دارد و در راه صلاح / مطمئنه باشد اندر اصطلاح

گر ز تقوی و فجوری عاق شد / اسم اماره بران اطلاق شد

در میان هر دو ساکن شد همی / عارفان لوامه خوانندش همی

اهل تقوی و فجوری چیست باز / ای برادر لطف و قهری بی نیاز

خلق را سر رشته اینجا شد ز دست / هر که آمد در شریعت مرد رست

آتش اماره هرجا برفروخت / خرمن جانرا ز خشک و تر بسوخت

هر دلی کو پی اماره شد / از بلاد معرفت اواره شد

گرچه نتوان گفت اوصافش تمام / لیک یکچندی بباید برد نام

بر.

عجب و بخل و حرص و حب جاه و مال / نیز و همز و لمز و غمز و قیل و قال

اکل و شرب و نوم و مکر و کبر و کین / منکری بر حالت مردان دین

حب غلمان حب نسوان هزل و جهل / حمق و نسیان بغض و عصیان

هم جدل هم لعب و هم لهو و نفاق / وز جدلها بر بیان بسته نطاق

هم نشاط و هم بطالت هم نظر / هم املها هم ریا ام الخطر

شرح یک چندی بگویم زین صفات / باز دانی گر بود در دل صفات

زانکه شرح جمله گر گوییم باز / قصه گردد همچو درد ما دراز

عجب را جنبش ز اندا و هواست / مرد معجب دشمن خاص خداست

یک صفت اعجب آمد این اماره را / بوالعجب عفریت مردم خواره را

عجب چه بود آنکه نفس شوم کیار / خویشتن فارغ شده از عمر و زید

از خود اندر خویشتن دارد نظر / زان سبب کز ملک باشد بی‌خبر

زین صفت آید تکبر در وجود	همچنان کز آتش سوزنده دود
عجب در باطن بود مخفی از آن	کبر ظاهر می‌کند بر مردمان
کبر باشد فوقیت بر دیگری	هر کرا این وصف شد باشد خری
وصف کبر آخر پلنگان را بود	این صفت حاشا که انسان را بود
ای پلنگ خسته کرده جسم و جان	از کمینه موش حاصل باش هان
از تکبر حرص شوم آید پدید	حرص در معنی بود موش پلید
خود کمینه موش نبود جز حسد	یاد گیر این نکته گر داری خرد
چون پلنگت خسته کرد ای مرده دان	بر تو تا شد موش و شوم از آن
چون نخواهی مردن ای تن ناتوان	در همه تیر زبانی ده سلام

خارپشتی در میان کوهسار	خویشتن را کرده پنهان زیر خار
در گریبان برده سر فارغ ز خلق	سر ز خار خویش خود در کرده دلق

229

در میان سنگلاخی تشنه لب ... وز کمال تشنگی در عین تب

روبهی جایع میان کوه و دشت ... از برای طعمه می گردگشت

میدوید از حیله هر سو جانور ... ناگهش بر خارپشت آمد گذر

بر سرش گرداز حیل بولی روان ... خارپشتک را ببارانش گمان

خسته را از تشنگی دل گرم بود ... بهر باران سپر بیرون آورد زود

جنبش او دید روبه شاد شد ... در زمانش طعمه کرد آزاد شد

خویشتن بنمود و جان بر باد داد ... در طریق خودنمائی داد داد

خودنمائی کار مرد راه نیست ... خودنما از درد دین آگاه نیست

هر کرا دلق ریا در بود ... از پشکان کوی و اپستر بود

نیست درویشی بزرق و شید و شین ... باج درویشیست ترک عالمین

بر طریق علم باید رفت راه ... تا نیفتی ناگهان در قعر چاه

هر کز از دلق ریا پر ر بیار ‌‌ شاد شد ابلیس را باران ادار

عالمی را کین صفت سر بر زند ‌‌ آتش اندر دین پیغمبر زند

راه باطل پیش گیرد روز و شب ‌‌ وز جدل ماند میان سوز و تب

بر مسلمانان شود بدبخت عاق ‌‌ آنکهی گوید سخن با طمطراق

از برای شهرت خلق جهان ‌‌ خود دود در زند ه در مردم جهان

تا نماید باطل خود را بخلق ‌‌ نیش بر مردم زند مانند بق

ایکه دعوی فقاهت میکنی ‌‌ با مسلمانان صفاهت میکنی

تا نباشی بر سبیل کاف و نون ‌‌ از قبیل انهم لا یفقهون

خانه پر علم شریعت کن نی ‌‌ بهر زراق از برای زرق نی

راست کردن شرع را بر خود ز خطات ‌‌ خویشتن بر شرع باید کرد راست

ای گرفتار چو ز ولا چو ز ‌‌ دیده را از خویشتن بینی بدوز

تا بکی

تا بکی جان دادن اندر صرف نحو / علم ارباب درون محوست محو

رفع اسمت زود نسخ جان شود / کسر اسمت ناصب ایمان شود

چون دلت از شر شیطان شد معاف / بعد ازان کردی تو از جنس مضاف

مانده مشغول فعل اجوف آن / می شود علت مضاعف هر زمان

رفت ماضی نیست حاصل غیر تالی / تا به مستقبل چه خواهد بود حال

ای خراب از یار بد فرمای خویش / در حجاب از یار جان افزای خویش

کوه و صحرا چند گردی چون دواب / پیش هوا انه حسن المآب

چون هوا بر حب دنیا شد مزید / ظلمت اندر نفس شوم آمد پدید

شبهه شک اصل کل است ای پسر / با تو گویم اصلها را سر بسر

حب دنیا اصل شک و شبهه دان / چون ندانی با تو گویم بعد ازان

اصل حب دنی دون از هواست / را پسی راحت اردی لی دواست

پرتو جهل جبلی باشد آن / جهل شخص از قهر رب العالمین

عارفی خوش گفت با مرد بخیل — ای بدست ناجوان مردی ذلیل

تا بخیلی چون زنان بی بهره‌ای — دایم از بهر خدا بی بهره‌ای

وصل او در بذل جانست ای علیل — دور از آن دولت بود مرد بخیل

چون ز دستت بر نیاید نان دهی — پای بر سر همچو مردان کی نهی

ای دل از هستی بجان جویای او — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

روزی از نخلت نمیگردد زیاد — جان مده در کل چندین زیاد

گر داده است از لطف خود در راه‌ها — هر صفت چون گوی در میدان‌ها

همچو گویی هر صفت گردان بود — لیک گردش در خور چوگان بود

قدرتش چوگان میدان ازل — این چنین رفتست تقدیر ازل

بود در گیلان شهنشه زاده‌ای — نیک مردی مقبلی آزاده‌ای

مملکت

ملکت را کرده پاک از شر و شین | با لقب نامش جلال الدین حسین

پادشاهی بس ارادتمند بود | طالب درویش و دانشمند بود

صوفیان صاف دیرا خاک راه | داشت اندر سرا با دستگاه

بود جمع بندگان در ترس و بیم | از نهیب صولت قهرش مقیم

هر یکی در قصد خون شاه مست | تا کجا یابند بر بیچاره دست

فرصتی شان در گرفت از ناگهان | شاه غافل گشته بر دستیشان

چند و پیکین اهل باکو ر برد | وز مراد خویشتن مهجور مرد

داشت بسیار اهل شاه جهان | در اهل غافل ز خصم بدگمان

خواست تا گیلان بگیرد سر بسر | مرگ بگرفتش گریبان بی خبر

شه بدست دشمنان مقتول شد | وز مراد خویشتن معزول شد

بر میان جهل می بستی کمر | چند مظلوم مسکین بی خبر

واستانند لاهیجان با شاه جان | ناگهان بستد از شاه جهان

ای گرفتار امل تا چند ازین | خیز و بر اسب طلب بر بند زین
سازده از زهد و تقوی برگ و ساز | حمله کن بر نفس خود بر ترک تاز
غافلی از کار دشمن در کمین | حال شاه آپتر بارا به بین
در هوای خویشتن مستی دریغ | میزند بر گردنت آمار تیغ
نفس بد فرمان که جانرا دشمنست | غافلی هم با تو در پیراهنست
آخر ای مسکین بسر گردان چرا | دیو را بر خود کنی فرمان روا
گر دبر و غالب شوی مردانه | ور اسیرت سازد از مردانه
بر دل و جان بار شدت تا بکی | دشمنت را قوت و قوت تا بکی
از عقاب نفس قوتی و استان | تا بگردد چیره ز شهبازیان
قوتش اکلست و حرص و کبر و کین | با صفتهای که گفتم پیش ازین
گر ز نفت این صفات ناصواب | باز گیری باز گردانی عقاب
چون شود از وی صفات بد جدا | مطمینه گردد از فضل خدا

لاين

لائق جنات فضل آمد یقین
قابل اسرار رب العالمین

متصف گردد باوصاف کمال
مستفیض گردد بانوار جلال

چون میسر شد عبور از خاک و آب
بشنوی حق خطاب مستطاب

نفس خود بشناس و مرد کار شو
در طلب سرگشته چون پرگار شو

خیز و برچین کن ز درد و غصه خاک
تا چرا دوری از آن محبوب پاک

از چنین محبوب هر کو دور ماند
کور زاد و کور مرد و کور ماند

مایهٔ شادی عالم درد اوست
سرخ روی جاودان رخ زرد اوست

درد او مفتاح ابواب دلست
هر که دارد درد او غش مقبلست

درد عشقش قسمت نیک اخترست
مس جان را کیمیای دیگر است

خواب غفلت تا بکی بیدار باش
یکزمان در گفت و گوی یار باش

درد او درمان مشتاقان بود
هر کرا درد این مشتاقان بود

دوری از دلدار از غفلت چرا
می کند از عقلیت غیرت مرا

جون نظر از ذات بیچون قدیم
بر صفات خویشتن بودش مقیم

عشق را جنبش ازانجا شد عیان
گر طلب کاری حقایق را بدان

داشت بر افعال خود دایم نظر
از صفات خود بصیر و خیر و بشر

عقل دانا زین نظر آمد پدید
هر که از اهل نظر آمد پدید

این نظر را معرفت کردند نام
وآن یکی دیگر محبت والسلام

گشت طالع نور روح از نظر تن
شد ظهور صد جهان را نظر تن

آفتاب عشق بر مرات روح
چونکه تابان آمد از عین فتوح

دل چو ماهی در وجود آمد ازین
محض عرفانست اگر مردی ببین

عکس انها را که گفتم هر یکی
میکند بر دل تجلی بی شکی

بعد ازان بر نفس میگیرد قرار
این تجلیها بامر کردگار

ذره کردرد عرفان باشدت
این سخنها خوشتر از جان باشدت

عالی

عالمی کر بکردی پس بسر — زین حدیث از کم کسی یابی خبر

آن زمان کین قصه میکرد ظهور — موج میزد بر دلم دریای نور

گوهر عمان در دست این سخن — رشتهٔ گوهر دان مر دست این سخن

نقش کان از ذوق چون آمد پدید — جز بذوق جان در آن نتوان رسید

تا نگوئی میکنم اثبات خویش — خود جواب این سخن گفتم زپیش

قاسم بیچاره از سر تا قدم — بی وجودت باشد از نیستی عدم

چون نخود نبود وجودش کی توان — معرفت گفتن ز نفس و عقل و جان

در حقیقت ذات من از ذات اوست — چون کنم اثبات خود اثبات اوست

من کیم سر گشتهٔ بیچارهٔ — در بیابان فنا آوارهٔ

نی مبارک بندهٔ نی مقبلی — هم ز دست خویشتن با در گلی

نی ز علم و معرفت آگاه من — نی قدم در راه و نه پی راه من

نی خبردار و نه جاهل نه حکیم — نی ز اهل جنتم نی از جحیم

نه بصورت در خراباتم مدام
نی بمعنی صوفی هستم تمام

در عدم بگذار ما را ای حبیب
نام او گیر و نام ما مبر

خانهٔ دل معدن صدق و صفات
مظهر انوار ذات کبریات

دل چه باشد کاشف اسرار روح
دل چه باشد قابل الطاف روح

زهد و تقوی قربت خوف و رجا
اعتقاد صدق و اخلاص صفا

توبه و توحید و ایمان و یقین
هم ثبات و هم ورع در راه دین

حسن عهد و رغبت صدق و صفا
عشق و بسط و قبض و تسلیم و رضا

فقر و تفویض و تفکر نور شکر
نور عقل و نور چشمه نور ذکر

جمله را وصاف دل کرده ترا
گر کنی پاکش ز رشک ماسوی

ای اسیر درد پی درمان دلت
غرقه دریای بی پایان دلت

دل بدست دیو مگذار ای پسر
باز از و بستان و باز آر ای پسر

دیو را بیرون کن از دولت دل
مدتی مردانه شو دربان دل

شیخ عالم آفتاب اولیا ‏ پیشوای دین صفی اصفیا

آنکه از وی گشت مشهور اردبیل ‏ وز جمالش شد منور اردبیل

دلنواز مه لبان جان گداز ‏ واقف اسرار شه بیت راز

در ابتدای حال میکردی سفر ‏ در طلب پر بیابان پیر را بسر

چون بشهر او شهر شیراز شد ‏ شیخ سعدی شیخ را دیدار شد

شیخ را پرسید مرد خورده دان ‏ کای منور از جمالت چشم جان

در بیابان طلب مقصود چیست ‏ وین همه درد دل مجهود چیست

از کمال همت خود شاه باز ‏ قصه با شیخ سعدی گفت باز

چون شنید این قصه سرگردان بماند ‏ وز کمال همتش حیران بماند

شیخ گفتا ای ز معنی بهره مند ‏ وز کمال همت خود سربلند

آن مقامی را که فرمودی نشان ‏ مرغ سعدی را نبودی آشیان

در دلم شد زین سخن دردی مقیم
عاجزم در سر این معنی عظیم

لیک اگر گویی سخن از دیو خویش
گوهری چند دهم از کان خویش

در جوابش گفت شیخ اربعین ورد
جان ما از غیر جانان هست فرد

در دل از دیوان حق دارم بسی
نیستم پروای دیوان کسی

با بدر واد تولا کرده ایم
وز جهان و جان تبرا کرده ایم

دل بدرد دلبری دیوانه شد
وز خیال غیر او بیگانه شد

شیخ سعدی زین سخن گریست زار
شیخ را گفت ای بزرگ کامگار

گوی دولت را بچوگان طلب
برده در حال میدان طرب

داری از حق دولت بی منتها
من یضل الله و یهدی من یشاء

شیر مردان از هوای آب و خاک
خانهٔ دل را چنین کردند پاک

کرده اند از صدق دل مردان کار
در ره او بر هر دو عالم اختیار

دل که روز و شب همه در کار اوست
لاجرم مستغرق دیدار اوست

در دلت گر درد جانانست و بس   خوش نگهدارش که جان آنست و بس

ذره‌ای اندوه محبوب ای پسر   خوشتر از ملک دو عالم ای پسر

هر کرا یکذره در دل درد اوست   در قیامت سر زند از درد اوست

گر ترا با نفس شیطان کار نیست   در دیار دل بجز او دیار نیست

داشتم یاری که مردی مرد بود   شیخ و دانشمند و صاحب درد بود

گفت با من قصه از ارباب دل   آرزویم آن شد از ارباب دل

کان بزرگ دین بایام بهار   بود در سیری میان مرغزار

دید درویشی سر اندر جیب دلق   غرق گریه پس فارغ ز خلق

گفت صوفی سر برآور گل ببین   در جوابش گفت مرد راه بین

سر فرو بر در درون دل نگر   تا کی در رنگ و بو بردن بسر

هر که شد مستغرق دیدار دوست   خاطرش را کی مجال رنگ و بوست

چون نظر در دل کنی ای خرده‌دان — صانع خود را توان دیدن عیان

صنع بین گر کنی در گل نظر — سر قدر و بر در درون دل نگر

صد هزاران رحمت حق بر روان — خوب گفتست این سخن نعم البیان

لیک در گل نیز بتوان دید دوست — جمله ذرات جهان مرات اوست

یاسمن را از غمش با در گل است — لاله را از درد او خونین دل است

گر نبودی رنگ او در لاله‌زار — کی زدی بلبل در انجا ناله زار

در همه گلزار رنگ و بوی اوست — واو منزه از صفات رنگ و بوست

پیش ازین گفتن ندارم زهره — داند انکس را که دارد بهره

در میان گل نشاید ناگهان — در کف پایت خلد خاری گمان

محض اسرارست شرع مصطفی — چین ابرو زین سخن باشد خطا

لا نسلم گر زنی در کار من — خوش خوشی پیر را بران دلوازن

حاکم مطلق خدای ذو الجلال — تا در بیچون قدیم بر کمال

کرد سلطان عشق را بر عالمی
کاهل معنی امر حق خواهش همی

عقل را بر عالم خلق این چنین
کرد حاکم حاکم دنیا و دین

هر دو از آمد شدن ان نظر تابان
گشت اقبالی و ادباری عیان

روح پاک از نظر تابان شد بهره مند
از محبت وز معارف سربلند

در روش اقبال و ادبارش نیز
هم عیان آمد بقدر عزیز

عقل را این هر دو حال از عکس اوست
در همه احوال اگر بد ار نکوست

رهبر تحقیق سلطان ازل
قادر بیچون خدای لم یزل

روح انسا زار لطف لایزال
کرد در امثال اشیای مقال

داد از اوصاف خود تشریف اد
کرد خود با خویشتن تعریف اد

قدرت و سمع و بصر علم و حیات
هم کلام و هم ارادت هم صفات

هم بقا هم وصف طیران در ازل
داد توفیقش بلطف لم یزل

در ابد سیران و وجد انس و یار | وز مراد نفس بدشد ها هزار

ای همایون شرح فرخنده فال | روح انسانی انیس ذو الجلال

چون نهاد از عالم علوی قدم | در قفس بیچاره از حکم قدم

خاکدانی دید مستوحش مقیم | داشت خرّی مهر اوطان قدیم

تا در ان غایت که در وقت ظهور | ظاهر از اجزای طفل آمد نفور

دست بر سر برزانو از غمش | هر دو بازو هر دو پهلو محکمش

در زمان چون گرد از مادر جدا | آید از درد جدایی در بکا

این تاثر حزن معنویست | ماتم هجران چنین معنویست

پیش ازین مستغرق دیدار بود | وز وصال یار برخوردار بود

این زمان با درد هجران گشت یار | در دیار خویشتن دور از دیار

پیش ازین غافل ز خود بودن چرا | جان بدست نفس فرمودن چرا

چون چراغ عقل داری راه بین / خیز چون مردان بنورش راه بین

چیست عقلت مدرک اسرار روح / قابل انوار عرفان یار روح

دارد از انوار ربانی ضیا / تا بدان واصل کند از حق جدا

ضد عقلت لشکر شهوات شد / شاه روح از کید او شهمات شد

بر بساط انبساط این نفس خوار / همچو فرزین کج روی دارد شعار

رخ ز راه راست گرداند دریغ / فیل بند نفس وا ماند دریغ

چون پیاده گرد از اسب طلب / بازی ابلیس و نفس بو العجب

هان خرد را رهبر خود ساز رو / رخت ازین ویرانه واپرداز رو

تا بتدبیر از هوای نفس پس / وا رهاند جان پاکت را خرد

ره برآید تا بچه مد صفات / از صفات خویشتن یابد صفات

بود در تبریز زیبا منظری / نازنین عالمی نیک اختری

رشک سرو بوستان بالای او — آفتاب آسمان لالای او

چشم مستش رایت سلطان حسن — شست زلفش آیتی در شان حسن

داده بود از لطف بیچون ذو الجلال — ذات پاکش را صفات بر کمال

در جوارش بود پیری زاده‌ای — دل بدست محنت و غم داده‌ای

دردمندی نامرادی بیدلی — مست عشق از خویشتن لایعقلی

کرد گوش دایما در روز و شب — سیر میکردی میان سوز و تب

هر که رویش دیده بودی یکنظر — خاک پایش سرمه کردی در بصر

چون بپرسیدی کسی کش حال چیست — ان مثل میگفت و خوش خوش میگریست

هر که او دلدار ما را دیده است — همچنان باشد که ما را دیده است

پند دادندش قبایل هر یکی — خود نبد سودش بسامان اندکی

آمد یکی گفتش که ای پاکیزه جان — باشد این معنی بسا دل را زیان

گفت عشق و مهتری ناید راست — شاه اگر در کوی عشق آید گداست

آن دگر گفتش که غافل مانده‌ای / وقت تقیلست جاهل مانده‌ای

گفت یکدم نیست لی یا دش دلم / این بس است از هر دو عالم حاصلم

هر که او عاشق شد او جاهلست / گر همه علم جهانش حاصلست

از محبت حاصل آید معرفت / داند آنکس را که باشد این صفت

آن دگر گفتش که بس طفلی هنوز / میکنی دعوی عشق و درد و سوز

گفت هر کس را که عشق و درد نیست / نزد مردان آدمی و مرد نیست

سال عمرش گر صد آمد گر هزار / پیش مردانست طفل شیرخوار

آن دگر گفتش که بدنامی مکن / پند پیران بشنو و خامی مکن

در جوابش گفت طفل خورده‌دان / ای بصورت پیر و در معنی جوان

روزگاری در جهان گردیدی / عشق و نام نیک هرگز دیدی

آن دگر گفتش که آن ترک خطات / گرچه نیکو روست اما بیوفات

بس جفاکارست ترک تندخو / کشته گردی ناگهان از دست او

گفت حق داند که من هم در نماز ‏ خواهم از حضرت بصد درد و نیاز
تا ابد مقتول جانان حی بود ‏ این سعادت چون منی را کی بود
چون بدیدندش که بس لایعقلست ‏ در طریق عشق کارش مشکلست
جمله برگشتند و رفتند از پیش ‏ مانده تنها خسته با درد خویش
گرد کوی یار میکردی طواف ‏ از غم دنیی و از عقبی معاف

داشت قومی بدگمان در کوی یار ‏ جمله با دعوی عشق روی یار
عاشق بیچاره را کردند اسیر ‏ در میان چوب و سنگ و دار و گیر
چونکه آن بد فعل را زان قوم دست ‏ در حمیت شد میان بر بست چست
غیرتش گرفت دامن مرد وار ‏ حملهای کرد چون شیر شکار
چون میسرشان نشد کاری بدست ‏ معترف گشتند کان کار بدست
جمله بنشستند در اندوه و آز ‏ ناچار گردند با بیچاره ساز

کی اسیر شهوت و نفس و هوا
میکنی بدنام مردم جبرا

گفته از هرزه پیش مردمان
دوست میدارم فلانکس را بجان

گفت اگر دوست دارم شبهه نیست
دشمنش در جمله تبریز کیست

عاشقم عاشق نیم شهوت پرست
هر که عاشق شد از شهوت برست

بنده حاضر بودم انجا بر کران
ناگهان پسر فتنه آمد درمیان

انکه جنگ جمله را بود او سبب
وز غمش جان و جهانی در تعب

ماه رو چون ابر نیسان میگریست
گفتم ای جان موجب این گریه چیست

گفت دارم قصهٔ در دل عجب
با تو گویم قصهٔ مشکل عجب

عمرها شد تا کسی ننهد نشان
همچو من حور نژادی در جهان

یوسفم در مصر جان لی اشتباه
یک زلیخا نیست در تبریز آه

این همه اسباب معشوقی مراست
در همه تبریز یک عاشق کجاست

گفتمش ای یوسف عیسی نفس
زین عجبتر قصه نشنیدم ز کس

عالمی از مرد و زن حیران تو | داستانها کرده از دستان تو

شهر تبریز از صغار و از کبار | دوست میدارندت ای زیبانگار

اندرین معنی ندارم صادقت | زانکه می بینم جهانی عاشقت

در جوابش گفت سرو سیمتن | عاشقند اما دل بر خویشتن

جمله ما را بهر خود دارند دوست | در طریق دوستی بس ناکوست

انکه ما را بهر ما خواهد کجاست | وقت خوش بادش که خوش دلخواه ماست

هر کرا با خویشتن کاری بود | نیست عاشق خویشتن داری بود

هر که از هستی خود بیزار نیست | از وصال یار برخوردار نیست

عاشقی در طور بود و رنگ نیست | از وصال یار برخوردار نیست

در طریق عشق پیچ و رنگ نیست

تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی | چون فنای یار گشتی واصلی

عاشقان از خویش نا پروانه اند | در محبت ملتزم پروانه اند

بود

بود یک پروانهٔ شوریده حال
جان شیرین کرد بر آتش حلال

دید شمعی را که بصد سوز و درد
اشک گلگون میرود بر روی زرد

غیرتش بگرفت دامن مردوار
چرخ میزد گرد آتش بیقرار

گفت با شمع ای اسیر درد و داغ
تا چه گم کردی که میجوئی چراغ

ماتمی داری که هر شب تا بروز
اشک باری در میان تاب و سوز

خوش خوشی در گریه شمع اشکبار
گفت با پروانهٔ زار و نزار

دورم از شیرین خود فرهادوار
جان شیرین میدهم در هجر یار

شور شیرین طاقتم را کرد طاق
غصه دارم در دل از درد فراق

این چراغ از بهر آن دارم که من
یار خود میجویم از هر انجمن

یا بشیرینم رساند پی ندم
یا بسوزاند مرا سر تا قدم

شاهد شیرین ندارم در کنار
شمع بی شاهد نمی آید بکار

در زبانم زین وجود خویشتن
میگدازم بهر سود خویشتن

شمع موم چونکه صاحب درد بود / از دمش پروانه را هستی فزود

در کمال عشق و سوزی قرار / خویشتن را زد بر آتش مردوار

خسته دل پروانه صاحب جرم بود / آتش جرمش دمی برکرد دود

ساعتی بگرفت نیکش در کنار / عاقبت پروانه شد هم رنگ یار

آتش سوزنده چون برزد علم / محو شد پروانه از سر تا قدم

کثرتش در حال فانی شد تمام / وحدت مطلق عیان شد والسلام

شمع چون پروانه را معدوم دید / گفت با آتش که یا نور الفرید

یا قتیل العاشقین یا ذوالکرام / یا قدیم النور یا حی الظلام

مانده ام در جرم هستی ماردار / جرم ما را محو کن پروانه وار

چون تن پروانه یکبارم بسوز / تاب جان دادن ندارم تا بروز

گفت با شمع آتش سوزان که باز / کی بطول و عرض خود واماندهٔ باز

خود تمامی بیکسی در انجمن / زان سبب بیگانهٔ از خویشتن

چون

چون کمال عاشقی پروانه داشت | از وجود خویشتن پروانه داشت
جان و تن در پیش جانان داد و رفت | در زمانی کار خود پرداخت و رفت
مختصر بگرفت خود را شد تمام | یافت از محبوب خود مقصود کام
ایکه از شمع و کم از پروانه تو | خویشتن را از خویشتن بیگانه تو
نه چو شمعت اشک سرخ و روی زرد | نی ز جرم خویش چون پروانه تود
گر کنون دعوی هستی میکنی | آشکارا بت پرستی میکنی
بی شکی هرگز نه بیند روی یار | عاشقی را آتش بود با خویش کار
تا تو باشی در میان باشد دوئی | آخر ای مسکین حجاب خود توئی
رو وجودت محو گردان پیش یار | تا شوی همرنگ او پروانه وار
جان پر از غم دل پر از خون میکنی | رنج خود هم خویش افزون میکنی
ما و من گفتن چو اندر خورد مات | حسرتا کین درد ما از درد مات
ما و من علت زیادت می کند | نفی ایمان و شهادت می کند

ابلهی را علت درد شکم / کرد بنهفته عاجز یا پیش و کم

رفت نزدیک طبیب خواده دان / علت خود عرضه کرد اندر زمان

چون سوالش از غذا کرد آن عزیز / گفت جغرات و چغندر با مویز

این سخن بشنید از و داننده مرد / بر سر و ریشش زمانی خنده کرد

گفت چشمت را سبل کرد ست کور / ای تو از دانش بصد فرسنگ دور

این چنین غافل نمی شاید غنود / بایدت رفتن بر کحال زود

تا سبل گرداند از چشم تو دور / وارهی از علت درد شکم

گفت میگوی جواب بی محل / درد اشکم را چه نسبت با سبل

من جو از درد شکم پرسم سوال / از سبل گوی جوابم چیست حال

گفت اگر کورت نمی بودی بصر / زانچه میدارد زیان کردی حذر

قصه کمتر گو بر کحال رو / هیچ تاخیری مکن در حال رو

چشم تو کورست و تو آواره‌ای | گفت مجبوری و بس بیچاره‌ای

میکنی اثبات خویش و نفی یار | نفی خود کن تا شود یار آشکار

تو چنین گولی که بر شیطان دون | غالبم در حیله و مکر و فسون

نیستی غالب ولی پندار تو | میدهد بر باد کار و بار تو

بودی استادی بغایت پرهنر | داشت شاگردی چو شیطان حیله‌گر

خیره و پر شر و دزد و بوالفضول | اوستاد از فعل او دایم ملول

از قضا او مرد مسکین را هوس | شد که شیرینی خوردی خرمگس

در دکانش کاسه پر شهد بود | خاطرش هر لحظه رغبت می‌نمود

خواست تا آواره گرداند رقیب | بعد از آن یابد ملاقات حبیب

گفت با شاگرد کای ناسازکار | موسم عیش است و ایام بهار

هیچکس امروز در بازار نیست / موسم عیشست و وقت کار نیست

او پسر داشت کو استاد مرد / در تکلف پینه کاری پیشه کرد

لیک خدمت کرد از تزویر و زرق / گفت کای جان در گرههای تو غرق

میل خاطر داشتم با این مراد / کز کرامت کرد ظاهر اوستاد

اهل کشفی مقتدای عالمی / گرچه اوستادی ولی شیخ منی

همچو تو شیخ مکاشف کس ندید / فخر داری بر جنید و بایزید

هرچه فرمایی بجان فرمانبرم / پیش فرمان تو از جان چاکرم

از برون این گفت و میگفت از درون / کای خرف نااوستادی سرنگون

صوفیی آیا که شهد یافتی / در شهادت همچنین بشتافتی

زاهدی آیا که شاهد دیدهٔ / یا مرا نادان و زائد دیدهٔ

مرد دقاقی که خود داری هوس / یا تو در معنی خری یا خرکس

در درون این گفت لیکن از برون / منقبت میگفت از غایت فزون

بس برفت از پیش وگفتا خیر باد چون دکان را دید خالی اوستاد

کاسه را بنهاد پیش خویشتن گفت عیاری نباشد همچو من

خواست تا عیشی کند با انگبین گزکین که در میان جبت العین

السلام علیک ای استاد کار در امان باشی ز جور روزگار

در رهم ناگاه درد سر گرفت از قضا در جانم آتش درگرفت

طوف نیکو نیست در طالع مرا زان سبب گشت این مرض واقع مرا

گوشهٔ دکان و کنج خویشتن بهتر از آوارگی در انجمن

اوستاد خسته چون رویش بدید از تعجب رنگ از رویش پرید

سختش آمد لیک درمانش نبود حیله میکرد و شفاقت می نمود

کای محو رغم نیک کردی عاقبت ایزدت بخشد شفا و عافیت

بعد از ان برخاست قصد خانه کرد گفت با شاگرد کای دانندهٔ مرد

کاسه پر زهرست خود را گوش دار خون خود خود بریزی زنهار

گرچه می ماند عسل اینست آن — مهلک جانست و جان را بی امان

کودک این بشنید و خدمت کرد زود — حیلها کرد و تواضعها نمود

گفت با زهرم چه کار ای خواجه هان — طالب الغالب که بیزارم ازان

اوستاد این شد و رفت از دکان — گر نکیسه کردم عسل را در امان

از برای حفظ پیه و دنبه را — بوزبند ساختم آن گربه را

چون کبی آن شاگرد ازان پایین کار — گفت وقت فرصتست و اقتدار

پی توقف شخص شوم نا سرا — بر دماغش بیش نان وا

در گرو بنهاد و کمین نان بستد — با عسلها در زمان پاکش زد

چون زمانی رفت آمد اوستاد — دید کان شاگرد در بانگست و داد

گریه دارد دست بر سر میزند — آتش اندر چرخ و اختر میزند

گفت با شاگرد استاد ای پسر — چیست حالت قصه بر گو مختصر

در زمان شاگرد بر خاک اوفتاد — خاک بر سر کرد و گفت ای اوستاد

ساعتی این جا که خوابم ربود — چون شدم بیدار مقراضت نبود

سخت ترسیدم ز چوب بی امان — زهر خوردم تا بمیرم در زمان

خود بمردم این چنین تقدیر بود — نیست با تقدیر را تدبیر سود

آنکه خود را اوستادی کرده نام — خاص کی گردی به پستی دون عام

دانش شاگرد چون دستت نداد — کی توانی بود آخر اوستاد

تو چنان پنداری ای مرد دغل — می توانی کرد با شیطان جدل

این گمانهای غلط انگیز تست — گر برین مغرور گردی نانکوست

غافلت سازد بعکس ناصواب — تا بدزدت آنچه داری درخراب

آنکه شاگردش تصور داشتی — بود استادت غلط پنداشتی

در هوای خویش مغرور آمدی — بندهٔ تسویل و معذور آمدی

از عفونت زود شد سیمای تو — گر درین حالت بمانی وای تو

گر تو ترک خود کنی مردی شوی — بگذری از خار غم ورد شوی

دوستر دار از خود ان محبوب را — طالب ب شو بهل مربوب را

خود ارای یار خواه ار کاملی — یار بهر خود مجو از کاهلی

بعد ازان معدن مل من مزید — نکته دیگر بگوش جان رسید

که گرامی ذات عالی منزلت — جند باشد شهر پستی منزلت

نیست بیرون کار مردم از خیال — زانکه یک حالست داو دیگر محال

گر تو خود را دوستر داری زیار — کافری را پیشه کردی اختیار

ور مساوی داریش با خویشتن — مشرکی باشی میان ما و من

دوسترا دوستر داری زخود — قابلی در عشق و مقبول ابد

تا تو باشی در میان حاست کار — تا تو نزدیکی نخود دور است یار

خود گناه از خود استغفار کن — نور او را بین و ترک یار کن

جند روزی بندگی کن بنده وار — تا دهندت در حریم یار بار

باز او را جون تو حامل گشته — با جنین باری جه کاهل گشته

کر سلامت بار بر منزل بری — پهلوانی پر دلی نیک اختری

کر ترا باری بود در بزم شاه — هم ازین بارست ای جویان راه

کز عشقت یک مدد کردد ندیم — می توانی برد این بار عظیم

زانکه وصف اوست این عشق و او — خواه حبشی نام کن خواهی داد

خود نکو دبر خوش عاشق کشت دوست — بلکه عشق عاشق و معشوق اوست

غیر او را من نمیدانم وجود — پیش او زانپست جانم در سجود

نور او بکرفت عالم را تمام — چشم بکشا تا به بینی والسلام

الا ای عشق عالم سوز پی غم — قدم بر چشم من نه خیر مقدم

دلم از ننک هشیاری ذلیلت — بیک جام شرابش کن بکرم

زتو هرکز نه نام و نه نشان بود — نه اسم و رسم و نعت از بیش و کم

ز ذات ساجد و غیب هویت — ظهور کردی اندر اسم اعظم

از انجام هستی گشت پیدا ولی مقصود کلی بود مبهم
دویم نوبت برای عین مقصود تجلی کرد اندر عین عالم
مفصل کرد مجمل زین تجلی حقائق جمله ظاهر گشت دردم
وزانجا بر مراتب سیر کردی بهر صورت که عزت شد مصمم
بر انسان ختم هستی این چنین کرم شد که مبدا بود خاتم
تجلی وجهه فی کل ذرات لعمرک لا تغافل عنه فافهم
اذا ما لاح برق الوجد شاهد جمال العشق فی الاکوان فالزم
فلا موجود غیر الله بالله هو الفرد الواحد والله اعلم
بجز یک نور در کون و مکان نیست ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی طالع از موسی عمران زمانی لامع از عیسی مریم
زمانی با هزاران احترام اکرم زمانی ظاهر از مختار عالم
دل نامحرمان هرگز نداند که پیش دیدهٔ عشاق محرم

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات ذات اپسا

زسوز درد پی درمان عاشق ‌ ‌ بگردون میرسد افغان عاشق

بآهی هفت دوزخ را بسوزد ‌ ‌ بیکدم آتش حرمان عاشق

زآب چشم و خون دل بسوزد ‌ ‌ هزاران لاله در بستان عاشق

بدعوی شهودت جز فنا نیست ‌ ‌ درین ره حجت برهان عاشق

ملامت در غم عشق تو باشد ‌ ‌ ز رحمت آیتی در شان عاشق

سرشک از دیده مرجان گشت باشد ‌ ‌ نثار مقدمت مرجان عاشق

زکفر زلف تو حبل المتین ساخت ‌ ‌ برای اعتصام ایمان عاشق

کنی در عاشقی اظهار معشوق ‌ ‌ بمعشوقی کنی کتمان عاشق

تویی معشوق و عاشق جز تو کس نیست ‌ ‌ نباشد شبه در وجدان عاشق

ترا در هر لباسی باز داند ‌ ‌ دل آشفته حیران عاشق

انا الحق کو و تو منصور بردار / که عصمت آن من جرم آن عاشق

جه کوهرهای با قیمت که جودت / دمادم ریخت بر دامان عاشق

جو جودت این بود نقلت جه باشد / زهی کان کرم سلطان عاشق

اکرجه عاقلان باور ندارند / یقین است که این که در عرفان عاشق

تو جان عاشقی ای جان زهی جان / هزاران آفرین بر جان عاشق

اکرجه عاقلان باور ندارند / یقین است اینکه در عرفان عاشق

توی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا کشتت و ماتم دار دان دوست / که خوبانرا ازین سان عادت و خوست

کرم کوید بدی کویم زهی خوش / ور کوید نکو کویم که نکوست

رخش در دبستان حسن و خوبی / کلی بس شاهدست ارجند خود ردست

درین ساعت نماز من قبولست / که محراب دلم آن طاق ابروست

تسلسل بی محال اطرفه حالیست | که درد و رخش زان جعد گیسوست
ز درویش گرچه بردارم درین راه | جرا نالم جو میدانم که دارد دوست
بگو آن کهنه صوفی را که عمری | میان کهنه دلقی سر زانوست
که بکشا دیده کز خورشید رویش | بهر ساعت ظهور دیگر از نوست
تو او را گفته‌ای این سو دآن سو | بنزد عارفان قولت از آن سوست
اگر روی دلت با روی یارست | بهر روی که روی آری همان روست
گل خندان باغ عشق یارم | از آن دارم اگر زنگست اگر بوست
مرا گر عشق اش جان خرابست | چه پروای رقیب و طعن بدگوست
بگوی وحدت آتا باز بینی | که انهار جهان سایل ازین جوست
مرا ان حال روشن شد بگویم | باخلاص از میان جان که اودوست

تو ای اصل همه پنهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات و اسما

دلم بر دست جان میخواند آن یار | که جان بسپار و منت نیز میدار

چو بر دارم من دل جان کفت خوش باش | تهی دست اینت از درد و طرار

من اندر جلوهٔ حسن و تو با هوش | من اندر بزم جان ساقی تو هشیار

ترا تا نیم جان باقیست هستی | چو شرک میکنی در وحدت انکار

ز جام شوق من عشاق سرمست | همه پر باز و تو در بند دستار

اکر بیزاری اندر عشق میدانی | نشان انکه عشقت از تو بیزار

ببلبل زار اکر کویی عجب نیست | بکو تا خود چرا کوید بکلزار

نکر بکل نیز راز بلبل آمد | که چون از جا چنین آمد پدیدار

چو بلبل روی خود را دید در کل | شنید آواز خود زو کل به تکرار

کل از شادی رخ خود را بر افروخت | شد آن بلبل بحسن خود کرفتار

بهر صورت که بینی غیر کل نیست | که حسنش جلوه کرد بهر اظهار

چو بر من جلوه کرد این حال کفتم | که ما فی الدار غیره دیار

246

پریرش گفتم امروزش بگویم | بران جان جهان کای جان اسرار

تولی اصل همه نهان و پیدا
باقیال و صفات و ذات و اسما

مرا در عشق تو نه دل نه دین است | بلای عشق را خاصیت این است

دلم گر رفت در راه تو غم نیست | زمن پیکانه و دریا دازین است

خطا کردم که گفتم مهربان باش | بدینت یکسخن با من چه کین است

سر و جان باختن در راه معشوق | میان عاشقان کار کمین است

تنم بگداختی در آتش غم | تو با من همچنان هم چنین است

چو چشمت قاسمی گر روزگی چند | بکنجی گوشهٔ خلوت نشین است

بگیسانت که چون چشم تو مستست | پریشان همچو زلف عنبرین است

بصورت شیخ و پیر پارسایست | بمعنی رند دی در پوستین است

بدو بسپار امانت بوسه چند | امانت راد مرد امین است

نگران بوسه را در خواب بیند / که چشم جان صوفی دوربین است

غلط گفتم ز نزدیکست دوری / که دوری دیدن از ضعف یقین است

چو غیری نیست دوری از چه باشد / برین بودست جانم همچنین است

که یک نورست در ذرات کان نور / محیط آسمان است و زمین است

کسی کو غیر بیند چو ابلیس / مدامش داغ لعنت بر جبین است

اگرچه ظاهر مطلق تو آیی / و گر باطنی مقصد نه این است

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

بقدر مرحمتی چون می توانی / که جانم را ز محنت وارهانی

بیک جام مصفا موهبت کن / از آن خمخانهای جاودانی

ز مستی جان بلب آمد چه باشد / که جانم را ز جایی واستانی

بیکدم نقش هستی را کنم طی / اگر چون نای یکبارم نوانی

کی

کنار وصل را موسی عمران / بارنی خواست در اشواق جانی

جوابش لن ترانی شد که هیهات / کنارا ز ما مجو در میانی

دلت از بار هستی گر سبک نیست / میان مجلس رندان گرانی

چرا سرگشته در بحر و در کان / که هم بحری و هم لعلی و کانی

بخاک آلوده تا در زمینی / بخون آغشته تا در زمانی

گرت معراج احمد آرزو کرد / برون آ از چه ام هانی

برو ای عقل بس نا ایمنی تو / بیا ای عشق چون دار الامانی

همین یک وصف را میدانم از تو / که هر وصفت که گویم بیش از آنی

جهانی در ظهور و در خفا جان / دلارامی دلی جانی جهانی

ز تو آموختم هم با تو گویم / که پیش دیده اهل معانی

تویی اصل همه پیدا و پنهان
بافعال و صفات و ذات اسما

چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد / جهان از جلوه‌اش بازیب و فر شد

عدم را داد جودت نقد هستی / باقبال گدایی معتبر شد

رخت چندانکه در انوار افزود / بهر ساعت ظهورش بیشتر شد

شعاع نور رویت منبسط گشت / کمالات صفاتت منتشر شد

بهر بابی که دید این دل ترا دید / ازان در جست و جویت دربدر شد

همه زیر و زبر کلی ترا یافت / بکلی لاجرم زیر و زبر شد

بدامان قبولت در اشکم / فراوان ریخت تا کارم چو زر شد

دلم این لطف حالی داشت یادست / که انجا عقل دانا بیخبر شد

روان اتحادی و حلولی / درین اسرار وحدت کور و کر شد

کی افتاده‌ام در قال ناگاه / که حالم رفت و کارم منحصر شد

حلولی چون رخ از خیر البشر تافت / معاد و کار ازان رو ابتر شد

حلولی را بیان چون بوالحکم گشت / که جانت را محمد رهبر شد

با دل گفتم و آخر بگویم   که چون غیر از تو از خاطر بدر شد

توی اصل همه پنهان و پیدا   بافعال و صفات و ذات و اسما

جهان را عشق گرداند موجود   بنور خود تعالی الله زهی جود

چو نجم عشق ناگه نور بنمود   ز موجش صد هزار انهار کشود

هزاران گونه گل در باغ عالم   پدید آمد چو شد انهار موجود

هزاران بلبل اندر ناله آمد   بوصف حسن گل بر نهج معهود

ز گل پرسید بلبل کین چه حالست   مگر گشتست ظاهر یوم موعود

تو اندر خنده زان حسن یوسف   من اندر نوحه ام زین صوت داود

ترا زان چیست و دلداری چه مقصد   مرا زین گریه و زاری چه مقصود

چو ما یک عین یکذاتیم در اصل   عدد های مخالف از کجا بود

به بلبل گفت گل گر باز بینی   ایاز اینجا نباشد غیر محمود

بصورت ملتبس شد حرف و معنی
زیک رو صد هزاران

همان بحرات اگر صد نام دارد
مسما کی شود ازین پس معدود

همان جنت اگر صد جلوه دارد
همان عشق است اگر صد عقل فرسود

همان یارست اگر صد کسوه پوشد
همان نورست اگر صد لمعه افزود

بیا ای جان که جانم باده پیماست
بعذری اگه عمری باده پیمود

حقیقت که تنزل کرد در اسم
ازان چیزی نشد کم یا نیفزود

بوصف شاهد آمد بلبل و گل
که چون هم شاهدی هم عین مشهود

لوی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

دی شبان گل دل افروز که پیمارم
اتفاقا من افتاد گذارش ز قضا

گفت هان چونی و لی حال غمی عشق چتو
گفتمش سیکا باتو پسر دکار مبیا

من درویش ستمدیده چو بیمارم | رو شینیت اینکه بهر حال دوای کدوا
در تبسم شد و از ناز تکبر میگفت | یار ما هیچکس حال ان چنین زار مبا
قاسم از خنده آن یار شد از دست تمام | گفت خابو زیه از عشق ترا باد بقا

هزار شکر خدا را که در جمیع امور | همیشه بر کرم او است اعتماد مرا
هزار لطف و کریم میرسد بجان حبیب | بدان خوشم که بدانست استناد مرا
بجای لطف و کرم کر ملامتی آید | خوشم که حادثه کرد است استاد مرا

خداوند بخشنده دستگیر | رووف و رحیم و قدیم و قدیر
ز انوار قدسیش دلی قاسمی | مقدس چنانست و عرفان سریر
بفضل خدا فارغ از مال و منال | که بی مال میرست بی پیال سیم
مشایخ برفتند ازیشان بماند | سواد کهن قصه دلپذیر

مزید سواد ازان کرده ا | دولت را بزندان سودا ایم
بیابیش با قصه نو شنو | که نتوانی از مرده شد مستقیم

حکمت یونانیان حصار کرده | از اثر تند باد قهر الهی
حکمت احمد شنو ز امت احمد | پیر کهن سال دید خواجه نائینی

تا قیامت گر ره صورت روی | تا قیامت بوی معنی نشنوی
جان معنی گر همی خواهی بخوان | مثنوی معنوی مولوی

یا رب کی لطف کو جان عاشقان را | بهر ظهور اسما پیدا کند مظاهر
کز جود پدر ریخت بگشای بند کارها | یا عصمتی در اول یا توبه در آخر

عر

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر دوام | ناتمامان جهان را بکند کار تمام
مورث معرفت است بود صمت ولیک | در سهر معرفت نقش کند بر تو سلام
جوع بود صفت معرفت انسانی باشد | دانش دین تو از عزلت گردد نظام
اصل این جمله کمالات بجز مرشد نیست | صدر صاحب دل کامل صفت بحر آشام
والی دین نبی کاشف اسرار ازل | محی جان و جهان ماحی آثار ظلام

پس سید رهرو مردان دین طیفور | آنکه در عصر خویشتن بد فرد
در شریعت رسید راهی یافت | در حقیقت رسید ره گم کرد
راه گم گشت و راه رو هم گم | گم کند راه خویش اینجا مرد

قاسم قاسم انوار که اسرار ازل | نیست پوشیده ز من خلق چه دانند مرا
همه دانم که خدا و همه دانم او را | همه دانند که اندر همه دانند مرا

همه دان غیر خدا نیست همه دانش ما
عین هستیست به بینید و بگوئید که هون

غیر این نیست که هستی همه دانیم اورا
غیر ازین نیست که هستی همه دانیم اورا

تجلی میکند شاهد پس از چندین حجب ما
ورای پرده قاسم را الهی راست نهانی

ولی از کثرت پرده کاهی دیدنش نتوان
که بی بینند بفضل حق ازل را با ابد یکسان

گاه با خود نشسته ام زبدی
من درویش زار بیدل و یار
بوده ام گاهی خوات که گذشت

گاه برخواسته ز فکری خودی
مدت در هوای آن دلدار
ماه درسی و ماهی اندر شپت

درویش که حرفی بصورت نجست
دالست دلیل اکه با درویش باز

هر یک بمثابه که پیش از پیش است
گر برتن تو هر سر موصد نیش است

دالت دلیل انکه با درد بپاز
را روی و ریا مکن که آن رو و ریا
واوست و داغ غیر مولی کردن
یا یکدل و یکرنگ شو اندر ره عشق
شین انکه کند شکر و شکایت نکند

گر بر تن تو هر چه موصد نیش است
رسوایی بیگانه و رنج خویش است
وین کار چنین کار رنگی بی هوش است
یکت نشود هر انکه او با خویش است
واندر پی خصم خویش نیک اندیش است

عقل کل نفس کل طبیعت کل
جسم کل شکل عرش کرسی دان
فلک اطلس است اول او
بس ازان کرده اثیر و هوا
شد تمام انکهی جماد و نبات
گشت باز بحکم حب ازل

بعد ازان هر سیاسی دان
نه فلک شد با مر حق گردان
آفرینش قسم مبین و عیان
بس ازان آب و خاک را میدان
ظاهر آمد ازان سپس حیوان
ملک و جن و عاقبت انسان

جامع جمله مراتب شد — اوست مقصود کل ز کون و مکان

گر به بینی عارفی یا عالمی — هر دو از روی حقیقت متفق
آن یکی را احمد گو وین را اشنا — زانکه اوست حق است این مستحق

گر بگویم ور نه خواهد گفت — آنکه بر روی نیست دربان و در
کافران فرنگ و روم و تتار — همه از قاسمی مسلمان تر

نصب کردست مرا یار بر نوع سخن — که بر دنستیح جهانی متوقع باشد
کثر نفس است مرا عادت دیرینه اگر — چه کنم در مدد کشم مضاعف باشد

صدر ولایت که بعد شیخ صفی داشت — قرب نود سال بود در سرای ارشاد

جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت — یا ملک الموت قد وصلت الی ایه
حالت او را ملک چو دید عجب ماند — گفت که یا شیخ الف یرحمک الله
سوخته قاسمی ز فرقت خواجه — صبر کن اندر فراق صبرک الله

یک دو پتو باش و لی خواجه باش — هر چه که باشی بماند مباش

گر ترا میل عالم جان است — زاد ره ترک سین سامانست
از سهام کمان پی زه را — دو الف کن که کار آسانست
بعد از نیست چه ماند نقطه روح — باز مانند نه کار مردانست
نقطه را صفر ساز و فانی شو — تا بدانی که جمله یزدانست

یک تسو و دو پتو په تسو — چند بود کم دو تسو باز گو

اول ارغز زایله که جان یارینه در
میندین جماعت سوردی که شاه ادی ایدر

مسجد ساری باردم که بوکون ادینه در
ایدیم لی سورار سین که شیح ادنی در

پر باغچه غا یتیم که بار ایردی قزل المه
پر کوگک ایکیدا دغلی بار ایردی قرا کوزلو

باغچه ایاسی ایدی که بو آلمه دین آلمه
پرتبشی کیتوردی قا تیما ادی پر آلمه

نقطه چه باشد ای کزن درا
اسودیه بیافست یقین

جو شنیدی بگوی پیلمن
سیمن احمره رای بین

میر سید کزن آل عبا
برد الاغ مرا بشهر تو دزد
پیش ازن کفته اند اهل خرد

پی سعادت همیشه پاینده
نیست پیدا نه مرده نه زنده
که بحکمت بودندا کننده

253

جرم دزد ز پاسبان طلبید | که شما طالبید و جوینده
پادشه پاسبان درویش است | حاصه این پادشاه فرخنده

هر چند جنس آب نبات است خربزه | چون رشک کوزه‌های نبات است خربزه
زنهار در عنب بحقارت نظر کن | زنهار چون فنایی ثبات است خربزه
یک نکته را بدان عمل کن بدان یقین | کاندر خورجهات و زکوة است خربزه
فالیزبان بدانکه براتست جار و بج | ما را بخدمت تو براتست خربزه

در همه باب سخن را داد و داد | حجة الاسلام غزالی زاد

مرا علم از ازل در سینه دادند | عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سی ساله حالی گشت معلوم | که شیخ جمله را درسی ندادند

ز قدس پس مقدس چنین اقدسی	نبود و ندیدست دیگر کسی
لباس تو تقویت در راه دین	چه باشد ازین خوبتر ملبسی
علی رغم الف جهود و جحود	بوصف هدایت بمانی بسی
عزیزان که راه بحق برده اند	بصدق و بانصاف دل برده اند
تو واقف نه این حکایت بگوی	بگو کان عرفان توان دگوی
کسانی که در عشق پرورده اند	درایت و رایت طلب کرده اند
روضة المذنبین احمد جام	او نهنگ محیط ورد آشام
آسمانیست پر مه و پروین	بوستانیست پر گل و نسرین
رحمت ایزدی بجانش باد	لعنت حق بدشمنانش باد

هر که او دشمن خدا باشد / دشمن جمله اولیا باشد

بی دلا رنجا منی یعنی که چه / یا بغم سوجا منی یعنی که چه

می نیاری یاد هرگز هیچ رو / دی توی آرامنی یعنی که چه

توبه کرد از عشق گوی قاسمی / وا بایت حد خامینی یعنی که چه

میرزا ماند چنبر و گیلان تاج شاه / ولیانگاه دار که اینست شاهراه

دانی گناه چیست فراموشی از خدا / حق را بیاد دار که وارستی از گناه

مقتدای ملک امام بشر / شاه انصاریان دین پرور

آنکه ایوان ورای کیوان داشت / جیب جان پر ز نقد عرفان داشت

هم خدادان و هم خداخوان بود / شاه دین بود و نور اعیان بود

آن فلک فر آن ملک تمکین — مسند او علای علیین
عرش و کرسی دست و سینه اوست — قاسمی بنده کمینه اوست

جمال قرات عینی رایت فی سلمی — جوا و بهجة قلبی و زاد فی املی
وانت قرة عینی طبیب قلب سلیم — تعالیا و علیک السلام ان سلمی

ملا ای مردم مکاره برتلبیس — لعنة الله علیکم و علی ابلیس
چند در مشرب مردان صدا لعن زنی — قاس فی الآرام ابلیس و اتم قیس

اشتیاقم بملاقات چنداکه مپرس — شادم از ذوق مناجات تو چندانکه مپرس
دارم امید عنایات تو چندانکه مپرس — خرم از شوق هدایات تو چندانکه مپرس

255

بشنو ای طالب ره تحقیق — در طریق هدا علی التحقیق

صد مقامست پیش اهل وجود — اولش نقطهٔ آخرش توحید

گرچه زین بیشتر توان گفتن — در معنی بصد زبان سفتن

لیک این صد بود اصول همه — سالکان را بود وصول همه

هست این صد مقام بر دو اصول — هر دو از هم تمیز کرده باسم

حمد بر حضرت غنی احد — الذی لم یلد و لم یولد

واهب جود ملک اهل وجود — لیس فی الدار غیره موجود

آن کریمی که جود او عامست — واهب دین دل اسلامست

صلوات و درود بر احمد — از کریم ودود فرد واحد

انکه عالم رهین منت اوست — دولت جاودان محبت اوست

از بدایات کیر تا آداب
بعد ازان با تعلقات صواب

بعد از اخلاق او دو قسم وصول
بعد ازان او دیت مباش ملول

قسم احوال پس ولایاتست
تا نکویی که شطح و طاماتست

بس حقایق تو دیقین میدان
بس مبانات ای عزیز بدان

از بدایات اولست سخن
بشنو بعد ازان تامل کن

نقطه می توبه می پسبه دان
بس تفکر بود بیان عیان

بعد ازان پس تذکرت اگاه
اعتصام قوار تا الله

بس ریاضت سماع لی اشباه
در بدایت تمام کرد دو راه

قسم ابواب سم ده آمده است
داند انکس که در ره آمده است

حزن و خوفت بعد ازان اشفاق
بس خشوعت پی پیل نفاق

بعد ازانست منزل اجواب   بس ازان زهد می کند اسباب

بپس ورع بس تمثلاست ورجا   بعد ازان ردیت منزل ما

بس کنم در معاملات شروع   بازگویم همه اصول و فروع

اول آن رعایتت بدان   پس ترا در فراغتت مکان

بعد ازان حرمت امد واخلاص   که طریق سلامتت و اخلاص

بس تهذید استقامت رو   بعد ازان بر در توکل شو

بپس ازان پم براری ارتسلیم   تا نباشی تو در عذاب الیم

بعد ازان منزلات اخلاقست   که نشان صفات خلاقست

صبر واکه رضا وشکر وحیا   صدق و ایثار واز برای خدا

خلق واکه تواضع نیکوست   بس فتوت بس انبساطای دوست

قصد ازان شد منازلات وصول / که بود جمله نشان قبول

قصد جزم و ارادت سکوت / پس ادب پس یقین و دانش دوست

ذکر و فکر و غنا مقام مراد / شد تمام این همه صفات تو باد

بعد ازان قسم اودیت دان / اولش هست منزل احیان

علم و حکمت بصیرتست انگاه / پس فراست که جان تو آگاه

هست تعلیم و بعد ازان الهام / پس سکینه است ای بزرگ انام

پس طمانیت است همت پاک / برهاند ترا ز خطه خاک

قسم احوال بعد ازین باشد / هر که دانست مرد دین باشد

اول آن محبت است بدان / بعد ازان غیرتست شوق ز جان

پس خلق بس عطش بوادی دل　　بعد ازان وجد دیده شد منزل
سیاتست و برق و ذوق تمام　　ختم شد این ده و دکر و سلام

بعد ازان قسمت ولایت است　　داند انکس که در مقاماتست
لحظه وقت بس صفا و سپر و در　　شهر نفس است و غربت از خود دور
عرق وعیب و تمکن و انکاه　　بعد ازان بر حقایق آمد راه

اول آن مکاشفت است و تعین　　بعد ازان در مشاهده می بین
بعد ازین معاینه است و حیات　　قبض و بسطات و شکر بهر نجات
صحو بس اتصال خواهد بود　　بعد ازان انفصال خواهد بود
بعد ازین در نهایتیست کلام　　چون حقایق تمام گشت تمام

بعد ازان در نهایت کلام — که حقایق بتو جو گشت تمام
معرفت بس بقای جان باشد — بس فنا ملک جاودان باشد
بس پس تحقیق می شود معمور — بس به تبدیل می شود مستور
بس وجودست بعد ازان تجرید — هست تقریر بعد ازان تهدید
قاسمی یار انکه این دارد — هر که این داشت محض دین دارد
صلوات خدای بر احمد — بر روان صحابهٔ امجد

خری از پایگاهی کرد فریاد — که از عالم سلوک دین بر افتاد
ز مردان خدا کس در جهان نیست — اگر بود است وقتی این زمان نیست
حدیث از خلاف عقل و دین است — مدامش داغ لعنت بر جبین است
خلاف دین مگوای ناجوانمرد — که پیغمبر بجندین جا بیان کرد
خلاف رای از عقل و دین نیست — که او گوید چنین گوئی چنان نیست

که عالم خالی از مردان حق نیست ۔ درین معنی کسی را بر تو دق نیست

اگر صدیق دولت یار باشی ۔ مطیع احمد مختار باشی

خداوندا فقیریم و سوگواریم ۔ بلطف شاملت امیدواریم

موافق کن بحکمت جان قاسم ۔ نگهدار از خلل ایمان قاسم

بتا بناوک جفا دل مرا بوزی ۔ چه کرده ام چه شد آخر بگو چرا بوزی

ترا که ترک خطا گفتم و نگفتم کیل ۔ هزار عین تعجب بدین خطا بوزی

چه دیده چه شنیدی ز قاسمی گورا ۔ بجور و ظلم و ستمکاری بلا بوزی

مرا که چشم تو از ناوک بلا بوزه ۔ غریب و خسته و مهجور روی خطا بوزه

شنیده ام که دوا درد را کند چاره ۔ چه چاره چون که منی خسته را دوا بوزه

رقیب را چو سوال از وصال او کردم ۔ بلا بزه من دلخسته را بلا بوزه

مگر که چشم تو سودای کافری دارد
که ترک غمزه زن اولاد مصطفی بوزد

بگو که بوز تماشا چند وعده دهی
امید بوز نم دو بوزین مرا بوزد

هزار جان بفدای تو تا کسی بر باد
بداد درد تو او را بصد دوا بوزد

از هر طرفی چهره‌گشایی که منم
در هر صفتی جلوه‌گرایی که منم

با این همه که گاه غلط می‌افتم
نادان دلی بلکه روستایی که منم

آنکس که ز پای خود بریدست منم
وانکس که ز هر غم جشیدست منم

وانکس که ز دل بجان رسیدست منم
آنکس که مراد دل ندیدست منم

دل در هوس روی نگاری دارم
در سر ز می عشق خماری دارم

تا زلف و رخ ترا بدیدم شب و روز
آشفته دلی و روزگاری دارم

هر چند ترا ز اهل ایمان دارم — در معنی این مسئله برهان دارم
گر عشق خدا نباشدت در دل و جان — من کافرم ار ترا مسلمان دارم

گر کافر و مومنم که بر دین توام — گر نیک و بدم بندهٔ مسکین توام
گر اهل صنم خطبهٔ تمکین توام — گر فاتحه ام طفیل آمین توام

من بندهٔ شیوه های شیرین توام — آشفتهٔ طره های مشکین توام
گفتی که بگو تا چه کسی در ره ما — مسکین تو مسکین تو مسکین توام

تا در پی مخزن معانی رفتیم — در بحر محیط لامکانی رفتیم
بگذشتیم ز ملکت تن خود بیزار — از ملکت تن بملک جانی رفتیم

هم جام جهان نمای عالم مایم — هم آینهٔ روشن کن آدم مایم

گر یکنفسی از دم ما زنده شوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دانی به یقین که آن آدمیم

ای دلبر و دلدار طلبکار توییم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وی منبع انوار طلبکار توییم
ای سالک اطوار طلبکار توییم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وی واقف اسرار طلبکار توییم

هرچند که در مرتبه ماموریم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بس ظاهر و پیداست که ما میرانیم
یکلحظه گداییم و گهی سلطانیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرکب ببر کوی و فنا میرانیم

هرچند که در ملک خدا مستانیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ما ملک جهان را بجوی نستانیم
مرکب بسر کوی یقین میرانیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اسرار ازل تا بابد میخوانیم

گر دلبر ما شیوهٔ مستان گیرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با عاشق خود هزار دستان گیرد

نومید مشو از وکه در آخر کار — هم عاقبت کار تو سامان گیرد

ای دل غم عشق ز فنونت پا زد — وز هر چه کمان بری فزونت سازد
گر واقعه‌ای عجب زبونت سازد — آخر غم آن نگار چونت سازد

بر دیده چون سحاب من رحمت کن — بر پیش سرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن — بر زاری و اضطراب من رحمت کن

از بهر تو آمدم به بازار وجود — وز بهر تو میدوم بر آثار وجود
گر زانکه نیامدی به اظهار وجود — باطل ماندی ز جمله اسرار وجود

چون باده به ما داد علی از غم چه بود — خوردیم اگر صاف اگر دردی بود

این باده ز بهر ماست جز ما که خورد
چون رسم شرابخانه بهر ما بود

دل بستهٔ طره‌های مشکین تو شد
جان خستهٔ لعل گوهر آگین تو شد
جان دو جهان بندهٔ مسکین تو شد
صد فاتحه خوان طفیل اسن تو شد

آنها که ز سودای تو سرگردانند
آشفته و شوریده و سرگردانند
در طلعت زیبای تو حیرانند
حیرانند و تا بحی میرانند

از روز که این گنبد مینا بستند
وین طارم نه سپهر اعلا بستند
نی کتم عدم بود نه آتش نه شمع
نه رشته که عشق یار بر ما بستند

یکچند مرا چرخ دگر گیتی بند
هان تا نکنی بهر دو روزی پیوند

نشنید نصیحت حسنه زکت بلند   بجران بپسر تاخت چون کوه الوند

ای پسر و ریاض آشنای که تولی   وی شمع طراز روشنای که تولی
خواهی که غلط نیفتدت رندی کن   وامانده کوی پارسایی که تولی

از آتش عشق شدم شیدائی   ای روشنی دیده وای بینایی
هر جا نگرم جمال تو می بینم   ای دوست از آن سبب شدم شیدایی

گر شاه زمانه ور فغفوری   گر باز جهان شکار اگر عصفوری
گر مست طریقتی وگر مست مدام   تا راه نخود نبرده معذوری

ای غره شده زکسوت پهلوی   بر حسن و جمال خویشتن مفتونی

ای عور شده ز کسوت بیچونی
بر حسن و جمال خویشتن مفتونی
فی الجمله اگر چونی اگر بیچونی
در هر صفتی که هستی موزونی

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت
از ملک جهان ز ماه تا ماهی یافت
دریاب اگر چنانکه درخواهی یافت
این نکته بروزگار درخواهی یافت

گر جان گویم عاشق مسکین شماست
گر دل گویم بندهٔ دیرین شماست
خلق دو جهان طفیل تمکین شماست
گر کافر و مومنست که بر دین شماست

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست
سر ازلی و ابدی حاصل ماست
تا آتش عشق تو در آب و گل ماست
سر نامهٔ نامها بنام دل ماست

من بنده روی توام ای باده پرست
از نرگس مخمور تو جانم شده مست
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد
ما را بجز کوی تو یک هی هست

عاشق که سمند رنبود خرکوفت
صوفی که قلندر نبود موقوفت
رندی که نه پارسا بود نامردست
زاهد که نه شاهدیش باشد یوفت

گفتم بهزار دل ترا دارم دوست
در خنده شد از ناز که این شکوه کوست
گفتم صنما راه وصال تو کیست
فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست

هرچند که در زمانه یک محرم نیست
بنیاد اساس دوستی محکم نیست
من در همه حال با غمش دلشادم
چون عنم سلامتت ما را غم نیست

یکلحظه دلم را سر هشیاری نیست
با هشیاران مرا سری یاری نیست
باریست مرا که فیل پستش نکشد
وان بار بجز عنایت باری نیست

دل عاشق چشم ترک مستانهٔ تست
تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان و دل ما عاشق و دیوانهٔ تست
تو خانهٔ دل شدی و دل خانهٔ تست

سررشتهٔ اختیار از دست مده
یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود ز عمر کن نگارستی تست
بی فایده روزگار از دست مده

معشوقه بهر صفت که آید بظهور
از ظلمت محض ما و خود خالص نور
عاشق بهمان صفت چو موصوف شود
بر دین ملوک است رعیت مشهور

263

ما را ز عنایتش جلیت و جمال | عالم همه تشنه است و ما آب زلال
ما اهل کلامیم ز ما مشر نیغنی | صد گونه تحیت است بر اهل کمال

یارب همه خلق را بمقصود رسان | باشد که یکی در آن میان من باشم

نوشته سالها ماند ز کاتب | نشان کز خاک جویی هم نیابی
بلوح الخط فی القرطاس دهرا | وکاتبه رمیم فی التراب

تمت الدیوان بعنایت الملک المستعان
فی التاریخ شهر رمضان المبارک
سنه اربع وسبعین
وتسعمایه

اکو پس تلألات مدام — ام شموس تهللت بمدام

از صفای می و لطافت جام — درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست و نیست گویی می — یا مدامست و گویی نیست جام

تا هوا رنگ آفتاب گرفت — رخت برداشت از میانه ظلام

روز و شب با هم آشتی کردند — کار عالم از آن گرفت نظام

گر ندانی که این چه روز و شبست — یا کدامست جام و باده کدام

سیر آب حیات در عالم — چون می و جام فهم کن تو مدام

انکشاف حجاب و علم و تعین — چون شب و روز فرض کن والسلام

ور نشد زین بیان ترا روشن — جمله آغاز کار تا انجام

جام گیتی نمای را بطلب — تا ببینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هر چه هست یقین

جان

جان جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد — عالم اندر نفس هویدا شد

وام کرد از جمال تو نظری — حسن رویت بدید و شیدا شد

عاریت بستد از لب شکری — ذوق او چون بیافت گویا شد

شبنمی بر زمین چکید سحر — روی خورشید دید دروا شد

بر هوا شد بخاری از دریا — باز چون جمع گشت دریا شد

غیرتش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد

نسبت اقتدار و فضل بما — هم از آن روی بود کو با شد

جام گیتی نمای او مائیم — که بما هر چه بود پیدا شد

تا با اکنون مرا نبود خبر — بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه زلال وصال | همه عالم گرفته مالامال

غرق آبیم و آب می‌جوییم | در وصالیم و بی‌خبر ز وصال

آفتاب اندرون خانه ما | در بدر می‌دویم ذره‌مثال

گنج در آستین و می‌گردیم | گرد هر کوی بهر یک مثقال

چند گردیم خیره گرد جهان | چند باشیم اسیر ظن و خیال

باده ای ساقی از لب جانی | کز نهاد خودم گرفت ملال

آفتابی ز روی خود بنما | تا چو سایه رخ آورم به زوال

تا ازل با ابد قرین گردد | دی و فردای ما شود همه حال

در چنین حال شاید ار گویم | گر چه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای به تو روز و شب جهان روشن | بر رخت چشم عاشقان روشن

265

بحدیث تو کام دل شیرین — بجمال تو چشم جان روشن

شد منور جمال روشن تو — عالم تیره ناگهان روشن

آفتاب رخ جهان گیرت — میکند دم بدم جهان روشن

زابتدا عالم از تو روشن شد — گر تعین می شود کمان روشن

مینماید ز روی هر ذره — آفتاب رعیان خت روشن

می توان کرد در خم زلفت — خویشتن راز خود نهان روشن

ای دل تیره گر گشت ترا — سر توحید زین بیان روشن

آندر آینه جهان بنگر — تا به بینی همین زمان روشن

که همه اوست هر چه هست تعین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می نوازد ساز — عاشقی کو که بشنود آواز

هر نفس نغمه دگر سازد — هر زمان زخمه کند آغاز

رازها از جهان برون افتاد — خود صدایی که نگاه دارد راز

همه عالم صدای نغمهٔ اوست — که شنید این چنین صدای دراز

سر او در زبان هر ذره — هم تو بشنو که من نیم غماز

چه حدیثیست در جهان که شنید — سخن سپرش از سخن پرداز

خود سخن گفت و خود شنید از خود — کردم اینک سخن برت ایجاز

عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز — که حقیقت کند برنگ مجاز

تا بدام آورد دل محمود — بطره از دو شانه زلف آیاز

نه باندازهٔ منست سخن — عشق میگوید آن سخن به ایاز

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم — تا بهم برزند وجود و عدم

سپه آرای عشق شورانگیز — شور و شیرین فکند در عالم

در هر آیینه حسن دیگر گون | مینماید جمال او هر دم
گه بر آید بکسوت حوا | گه در آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین | گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب بخاک | مهر را از هلاک یک شبنم
گر بخوانی تو این خط موهوم | بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون روشن کن | تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب | در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان | خود بچشم تو کی در آید خواب
پیش از آن بی رخت چه بود جهان | سایهٔ در عدم خراب سراب
استوا بهر طلعت تو نیافت | سایه از نور مهر یافت خضاب

مهر چون سایه از میان برداشت — ما چه باشیم در میان دریاب

اول آخر اوست در همه حال — ظاهر و باطن اوست در همه باب

گر صدست از هزار جمله یکیست — در نیاید بجز یکی بحساب

برف خوانند ار او ببست — باز چون حل شود بگویند آب

آب چون رنگ و بوی گل گیرد — لاجرم نام او کنند گلاب

بر زبان فصیح هر ذره — میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن — خوش بود خاصه رایگان دیدن

خوش بود در فضای رخسارش — آشکارا همه نهان دیدن

جز در آیینهٔ رخش نتوان دید — عکس رخسار او عیان دیدن

دیدن روی دوست خوش باشد — خاصه رخسار او چنان دیدن

در خم زلف او چه خوش باشد | دل گم گشته ناگهان دیدن

خود گرفتم که در صفای رخش | بتوانی همه جهان دیدن

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب آن لعل شکرین چه خوش است | یارب آن روی نازنین چه خوش است

با لبش ذوق همنفس چه نکوست | با رخش حسن همقرین چه خوش است

از خط عنبرین او خواندن | سخن لعل شکرین چه خوش است

ور ز من باورت نمی آید | بوسه ده بر لبش ببین چه خوش است

مهر جانان بچشم جان بنگر | در میان گمان یقین چه خوش است

من ز من گشته غایب و حاضر | عشق با یار همنشین چه خوش است

تا فشانند بر آستان درش | عاشقان جان در آستین چه خوش است

آنکه اندر جهان نمی گنجد | در میان دل حزین چه خوش است

در جهان غیر او همی بینم | دلم امروز شد برین چه خوشست

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را که عشق بنوازد | جان او قبله گاه خود سازد

دل او را ز غم بجان آرد | تن او را ز غصه بگدازد

بگوشش آن چنان کند مشغول | که بمعشوق هم نپردازد

چون کند خانه خالی از اغیار | آنگهی عشق با خود آغازد

عشق خود را برخ بیاراید | روی خود را بحسن بطرازد

بر لب خویش بوسها شمرد | با رخ خویش عشقها بازد

چون درون را همه فرو گیرد | ناگهی از درون برون تازد

با عراقی کرشمهٔ بکند | دل او را ز غم بجان آرد

تا بهستی ز خویشتن برود | بجهان این سخن در اندازد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

در جام جهان نمای اول — شد نقش همه جهان مشکل
جام از می عشق پر برآمد — گشت این همه نقشها مشکل
هر ذره که بی نقوش و اشکال — بود و همه جهان مفصل
یکجرعه و صد هزار ساغر — یکقطره و صد هزار منهل
با آن همه نقوش و اشکال — بگذار اگرچه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا — نقش دو ببین ز چشم احول
در نقش دو هم چو بار بینی — رخسار ز نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود — باقی همه نقشها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت — چشم دل تو شود مکحل

خود در ابتدا بخانه انداز | کانجا شود این غرض محصل

از غمزهٔ نیم مست ساقی | گر بتوانی بوجه اجمل

بستان قدحی و نیز بشنو | از هر چه مفصل است و مجمل

بس نیم بد و چشم مست ساقی | میکن بنظری که خود دانیست افضل

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

عشق است که هم می است و هم جام | عشق است حریف دردی آشام

آن جام جهان نمای اول | عکسی بود از صفای این جام

وآن غمزهٔ نیم مست ساقی | نوشد هم ازین می غم انجام

این جام ببر رفت و زین فیض | گشت آب حیات در جهان عام

زین فیض پدید شد حیاتی | شد شهره هزار عالمش نام

آغاز جهان به بین چه چیز است | بنگر که چه باشدش سرانجام

هر چیز از آنچه گشت پیدا / آنچیز بود بکام و ناکام

ازاکه ز می سرشت طینت / پی می نفسی نگیرد آرام

آنکس که هنوز در خمارست / هم مست شود ولی بایام

خرم دل آنکه از لب یار / خالی می ناب می کند وام

ای بیخبر از شراب و مستی / ننهاده ز خود برون دمی گام

در صومعه چند دیگ سودا / پختیم و هنوز کار ما خام

در میکده نیز روزکی چند / بنشین تو ز وقت صبح تا شام

می نوش بکام دوست باده / بس هم بد و چشم آن دلارام

می بین رخ جان فزای ساقی / در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود عالم / وز کاف کن و کتاب مبرم

از عشق ظهور عشق در خواست / اظهار حروف اسم اعظم

برداشت بجای خامه انگشت / زد در دهن و نوشت دردم

بر کف بنوشت نام و بنام / نامی که طلسم اوست عالم

بنوشت و بخواند و باز پوشید / از دیدهٔ هر که نیست محرم

در همزهٔ او وجود مدرج / در نقطهٔ او حروف مدغم

ای طالب اسم اعظم این نام / خواهی که شود ترا مسلم

مفتوح جهان گشاید آن / بگشا در این طلسم محکم

چون بند طلسم او گشادی / بینی که توی خود اسم اعظم

بینی که بتو همه مضافست / معنی صریح و اسم مبهم

اسمی که حقیقت مسماست / گر دانستی اصبت فالزم

ورنه کم نام و ننگ کردی / میزن در میکده دمادم

چون بگشایند تا که آن در / بگشای دو چشم شاد و خرم

می چون رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باتی

پیش از عدم وجود اغیار
وز سلطنت ظهور و اظهار

سلطان سرای عشق فرمود
پاکیت سرای ما از اغیار

یعنی که بجز حقیقت او
در دار وجود نیست دیار

واجب شد ازین شهادت غیر
کز غیر نه غیر ماند نه آثار

لیکن چو بغیر کرد اشارت
اغیار ظهور گشت ناچار

چندانکه همه گواه گشتند
بر هستی وحدتش به یکبار

دیدند عیان که اوست موجود
باقی همگی محال و پندار

گشتند همه گواه و رفتند
هم با سر نیستی دگر بار

این بود شهادت اولوا العلم
وین بود فرشته را هم اقرار

این بود همه بدایت خلق
وین بود همه نهایت کار

چون ظاهر شد که جز یکی نیست
چه فایده از ظهور بسیار

این کثرت نقش بهر آن بود
تا وحدت ازان شود پدیدار

گر در نظر تو کثرت آید
وحدت بود آن ولی باطوار

چون سر بکشی و جمع دیدی
کثرت همه نقش وحدت انگار

فی الجمله ز غیر دیده بردوز
اینست طریق اهل انوار

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود
کردم چو نگاه روی من بود

عشق رخ خویش صحره کردم
آن لحظه که او جمال بنمود

خود را بکناره درکشیدم
آن لحظه او کنار بگشود

دادم همه بوسه بر لب خویش
آندم که لبم لبانش می سود

بودیم یکی و دو می نمودیم
تا بود شد این نمود پی بود

چون سایه بآفتاب پیوست
از ظلمت بود خود برآسود

کهنه

گویند که عشق را بهوشان
آنکس که زیان خویش خواهد
پروانه که ذوق سوختن نیست
این حالت اگر عجب نماید
برخیز اگر حریف مایی
می باش خراب در خرابات

خورشید بگل نشاید اندود
پند من و تو ندارد اش سود
بنمود بشعاع شمع خشنود
بشنو ز من ار توانی اشنود
آهنگ شرابخانه کن زود
در بیتوانی بجشم مقصود

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

یاریست مرا ورای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا
هر چه از دو جهان ترا خوش آید
عالم همه پرده مصور

انوار رخش سرای پرده
می پیش تو مرا کجای پرده
آن من باشم ورای پرده
آنها همه نقشهای پرده

در پرده چو من سخن سرایم | چون خوش نبود نوای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد | اینست خود اقتضای پرده
تو یار ز ردای کبریایی | ما را نبود ردای پرده
نه نه که میان ما جدایی | هرگز نکند خطای پرده
جای تو همیشه در دل ماست | بسم الله درست جای پرده
من مردم دیده جهانم | دیده نبود سزای پرده
گر غیر منست پرده خودبینست | ور نه منم انتهای پرده
تو هم نه سزای پرده چیزی | وز دیده خود کشای پرده

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

آن مرغ که باز زد پر و بال | گشتی همه گرد کوی اقبال
بود همه روز در تکاپوی | گردی همه سال کشف احوال

جای بر پرید او بیکدم — کانجا نرسید فلک بصد سال

در اوج فضای عشق روزی — پرواز گرفت و من بدنبال

ناگاه عقابی اندر آمد — وآورد شکسته را بچنگال

او را چه محل که هر دو عالم — چون باز کند ز هم پر و بال

در قبضه او چنان نماید — کاندر رخ خوب نقطه خال

حالیست جهان شکار وحدت — کثرت ز عدم محال در حال

این حال ترا چو گشت روشن — بگذر ز حدیث پار و امسال

گردی پی کوی حال میکرد — خاک در او بدیده مال

تا کشف شود ترا حقیقت — زآینه آن علوم و اعمال

ظاهر گردد ترا بتفصیل — آن راز که گفته شد باجمال

دیدی چو یقین که می توان دید — پس در دل نشین چو ابدال

می بین رخ جانفزا ای ساقی

در جام جهان نمای باقی

در میکده با حریف قلاش
بنشین و شراب نوش و خوش باش

از خط خوشش نگار برخوان
سر دو جهان ولی مکن فاش

بر نقش نگار رفته گشتم
زان روی نیم بسی نقاش

تا با خودم از خودم جنابیت
با خود نفسی نبود می کاشش

مخمور نیم بیار ساقی
نقل و می از آن لب شکر باش

در صومعها چو می نگنجد
دردی کش می پرست و قلاش

من نیز بترک زهد گفتم
اینک شب و روز همچو اوباش

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ای روی تو شمع مجلس افروز
سودای تو آتش جگر سوز

رخسار خوش تو عاشقان را
خوشتر ز هزار عید و نوروز

یک ..ی

بگشای لبت بخنده بنمای — از لعل تو گوهر شب افروز

زنهار ازین دو چشم مستت — فریاد ازان دو زلف دلدوز

چون زلف تو کج مباز با ما — از قد تو راستی درآموز

ساقی بده آن می طربناک — بستان زمن این غم دل اندوز

آن وقت که رفتمی بمسجد — اینک چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ای مطرب عشق ساز بنواز — کان یار نشد هنوز دمساز

دشنام دهد بجای بوسه — وزان بنیز بعد کرشمه و ناز

پنهان چه زنم نوای عشقش — کز پرده برون فتاد این راز

درباش کسی که سر نیفکند — چون طره او نشد سرافراز

دربندم خودم بیار ساقی — آن می که رهاندم ز خود باز

عمریست که آرزوی آن می
گفتی که بگوی تا بیابی

چون جام بمانده ام دهن باز
اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی
هم خضر خجل هم آب حیوان

اکسیر حیات جاودانی
چون از خط و لب شکرفشانی

گوشم چو صدف شود گهرچین
آندم که زلعل درفشانی

شمشیر بکشتن بکش ما
گر ناز و کرشمه و انمانی

هر لحظه کرشمه دگر کن
بفریب دلم چنانکه دانی

در آرزوی لب تو بودم
چون دست نداد کام رانی

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابیم از تو بوی

وقت طرب است ساقیا برخیز — در ده قدحی نشاط انگیز

از جور تو رستخیز برخاست — بنشان شر و فتنه را و برخیز

بستان دل عاشقان شیدا — در طرهٔ دلربا درآویز

خون دل ما بریز و آنگاه — با خاک درت بهم برآمیز

زان خنجر غمزهٔ دلاویز — هر لحظه مکن بخون ما تیز

کردم هوس لبت ندیدم — کامی چون از آن لب شکرریز

نذری کردم که تا توانم — توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده می‌کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی چه کنم بساغر و جام — مستم کن از آن می غم انجام

با یاد لب تو عاشقان را — حاجت نبود بساغر و جام

گوشم سخن لب تو بشنود — خشنود شد از لبت بدشنام

دل زلف و رخ تو دید ناگاه — افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت — برد از دل بیقرار آرام
باشد که رسم بکام روزی — در راه امید نیز نم کام

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

دل از دل بیقرار بشستم — واندر خم زلف یار بستم
بیدل شدم و زجان بیکبار — چون طره یار بر شکستم
گویند چگونه چه گویم — مستم ز غمش چنانکه هستم
در دام بلا فتاده بودم — هم طره او گرفت دستم
ساقی قدحی که از می عشق — چون چشم خوش تو نیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی — آمد که انکه می پرستم
فارغ شدم از غم عراقی — وز زحمت او بباز رستم

در میکده

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی می مهر ریز در جام — بنما بشب آفتاب در جام
آن جام جهان نما بمن ده — تا بنگرم اندران سر انجام
بینم بگر آفتاب رویت — با جان سحری ز شرق جام
جان پیش رخ تو بر فشانم — گر بنگرم آن رخ غنم انجام
چون ذره چو آفتاب بیند — در سایه دلش بگیر آرام
در بند خودم نمی توانم — کازاد شوم ز بند ایام
کو دانه می که مرغ جانم — یکباره خلاص یابد از دام
لی باز رهم ز بیم و امید — کی پاک شوم ز ننگ و از نام
کی خانه من خراب گردد — تا مهر در اید از در و از بام
در صومعه مدتی نشستم — بر بوی تو جان نیافتم کام

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب آتش افروز
چون سوختتم تمامتر سوز

این آتش را به آب بنشان
وز آب می آتشم برافروز

می ده که ز باده شبانه
در سر دارم خمار امروز

در ساغر دل شراب افکن
کز پرتو آن شود شبم روز

گفتی که بنال زار هر شب
ماتم زده را تو نوحه آموز

چون با من خسته می نسازی
چه سود ز ناله من و سوز

دل از تو تا شکست افتاد
بر لشکر غم گشت فیروز

بخشای برین دل جگر خوار
رحم ار برین دل غم اندوز

من می شکنم تو باز می بند
من می درم از کرم تو می دوز

از توبه و رند توبه کردم
اینک چو قلندران شب و روز

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی دو سه دم که هست باقی
درده مدد حیات باقی

قد ماتنی الصبوح فادرک
من قبل فوات واعتناقی

در کیسه ز نقد نیست جز جان
بستان قدحی بیار ساقی

کم اصبر کم صبرت وحتی
روحی بلغت الی التراقی

دردا که بخیره عمر بگذشت
نابوده بعمر ما تلاقی

فاستعذب مسمعی حدیثا
قد طاب بذکرکم مذاقی

من آن تو ام تو هم مرا باش
خوش باشد عشق اتفاقی

اشتاق الی لقاک فاطمح
فی وجهک نظرات الاماقی

بگذار که بر در تو باشد
کمتر ز سگ درت عراقی

در میکده می کشم سبوی

باشد که بیابم از تو بوی

ساقی قدحی که میپرستیم — مخمور صبوحی الستیم

از صومعه پا برون نهادیم — در میکده معتکف نشستیم

از جور تو خرقها دریدیم — وز دست تو توبها شکستیم

جز جان گروی دگر ندادیم — بند زنیک تنگ دربستیم

ما را بر هان ز ما که تا ما — با خویشتنیم خود پرستیم

از هرچه که داشتیم پیوند — از بهر تو از همه گسستیم

بر درگه لطف تو فتادیم — در رحمت تو امید بستیم

گر نیک و بدیم ور بد و نیک — هم آن توییم هرچه هستیم

در ده قدحی که از عراقی — الا بشراب وا نرستیم

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی بسر درد سر نداریم بشکن به نسیم می خمارم
یکجرعه ز جام می بمن ده تا باز خورم که خاکسارم
از جام تو قانعم بدردی خاکم که بجرعه سر درآرم
یاد آر مرا بدردی چشم کز خاک دری تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم آخر نه ز کوی تو غبارم
زنده نفسی برای آنم تا پیش رخ تو جان سپارم
این یکنفسی خوشم همی دار چون با نفسی فتاد کارم
نایافته بوی گلشن وصل در سینه شکست لخت خوارم
در سر دارم که بعد امروز دست از همه کارها بدارم

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی بنما رخ نکویت تا جام طرب کشم ببویت

ناخورده شراب مست کردی — نظارگی رخ نکویت

گر صاف نمیدهی که خامم — یاد آر بدردی سبویت

بگذار ز تشنگی که مردم — نایافته قطرهٔ ز جویت

آیا بود آنکه چشم تشنه — سیراب شود ز آب رویت

یا هیچ بود که ناتوانی — یابد بحری نسیم کویت

دل جست ترا نیافت افسوس — وا ماند کنون ز جست و جویت

رای تو کوست با همه پس — با من ز چه بد نهاد خویت

میگریم و روز در فراقت — می نالم و شب دراز رودت

بر بوی تو روزگار بگذشت — از بخت نیافتیم جو بویت

گر صاف نمیدهی که خامم — یاد آر بدردی سبویت

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

وجود از عشق پیدا شد زهی عشق جهان آرا
بدان این رمز پنهان را که گو با هیچکس ابدا

ز عقل و نفس عشق آمد که آن حد وسط دارد
بر آن ختم ولایت شد که در کعبه بودش مبدا

وجود عقل والا تابش نور هویت دان
ظهور عقل از علقت بگوییم با تو ای مولا

الف از نقطه پیدا شد درو دانا و بینا شد
بهر اسمی مسما شد بحکم علم الاسما

هویت نقطه اصل است و نقطه یی عدد آمد
عدد بنمود هویت را که بد عین همه اشیا

الف شد مبدا فطرت که شکل مستقیم آمد
عدد بنمود هویت را که بد عین همه اشیا

قلم عقل است و کاتب روح نفخت چون مداد آمد
میان اسم و فعل و حرف روشن گشت این معنا

پس آنکه عالم ترکیب و تالیف پیوسته
مرکب همچو امواجست و موج و هست چون دریا

همه چون عاشق و معشوق رو در روی یکدیگر
یکی فانی یکی باقی یکی اعلی یکی ادنا

همه چون نقطه پرکار گردش می کنند
بکار خود شده مشغول در خود گشته ناپیدا

حقیقت در همه ساری بسان آب در بستان
شده هر یک بذات خویشتن یکتای بی همتا

همه یک نقطه دان اول که دارد در همه منزل
گهی لیلی گهی مجنون گهی وامق گهی عذرا

اگر اصل همه اشیا یکی نبود تأمل کن
بکلی خویش کی بودی معاد جمله اشیا

معاد ذره آن ذره دیگر که غالب شد
برین ترتیب میدان و برو تا علت اولا

ولایت هم نبوت را معاد و بار گشته اید
ولایت را الوهیت همیشه مرجع و ملجا

مدار نقطه وحدت چه باشد هستی مطلق
رجوع کل بر او آمد اگر امروز اگر فردا

معاد کل دو قسم یکی نازل یکی عالی
یکی منزل طبیعت دان و دیگر گوهر والا

وجود ارواح قدسی را بروح قابض اول
درین معنی تأمل کن که این باشد مقصد اقصی

مثال نقطه اول نه او را اول و آخر
برون از عقل و وهم برتر از فهم استقصا

همه اعداد ازان میدان و او را خود علیین
نگنجد هیچ موجودی مقام قاب او ادنی

چو قطره سوی دریا شد بلا شک عین دریا شد
انا الحق گوید آن قطره تو بشنو این سخن از ما

اگر خواهی شناسی معاد خویشتن اکنون
نگه کن در درون خود دارد در ولایت مادا

اگر در دل خدا داری نگردی هرگز از هر گز
اگر در دل هوا داری بود زنجیر دین حقا

مشو غافل ز حال خود با دل خویش را بنگر — چنان مستغرق او شو که این گر دوی از غوغا

مسیح آسا مجرد شو درآ در نشاه ثانی — ز خود یکباره دست افشان کن تا بینی ید بیضا

بدانش گر شوی زنده بمانی جاودان اول — معاد روح این باشد بنزد مردم دانا

چه باشد دانش ای دانا بجو جزو و مر کل را — کمال سالک آن باشد که با کامل شود یکتا

بحمد الله این ساعت برآمد سکهٔ دولت — بنام قاسم انوار آمنا و صدقنا

همه گویم بنطق او همه دانم بعلم او — که من در بی‌شکی خود او است هم دانا و هم بینا

اگر پرسد کسی از من بگو معدوم مطلق شد — که بودم من چه بودم من همه او بود سر تا پا

مرا خود دانش نبود اگر باشد از آن باشد — نبود و بود من او بد سخن کوته کنم اینجا

بخدا راه نیابد بخدا غیر خدا — چون تو این راه نرفتی برو از کوچهٔ ما

بخرد راه برار چند نماید خود را — باز گوید سوی ما آ تو از این موج فنا

هر پسر ماه شود عاشق دیوانه بلال — در شب بدر شود نور جمالش پیدا

گاه معشوق در آید بلباس عاشق ‌ ‌ ‌ تا بهر وجه که باشد برباید او را

کوشش بالحقیقت کشش معشوقست ‌ ‌ ‌ بسر رشته شود دور شو از جون وجرا

حل آن عقده مگر قاسم انوار کند ‌ ‌ ‌ نقطه دایرهٔ ذات محیط اسما

جون ز تو هیچ نماند بدمد نغمهٔ عشق

از دم خویش کند زندهٔ جاوید ترا

279

نسبت سیادت حضرت سید الاحرار قاسم الانوار قدس

سره علی بن نصیر بن هارون بن ابو القاسم بن محمود بن

احمد بن اسمعیل بن احمد بن حسین بن موسی بن محمد بن احمد بن

هارون بن موسی بن جعفر بن محمد الباقر بن علی زین العابدین بن

حسین بن امیر المومنین و امام المتقین اسد الله

الغالب کل غالب علی بن ابی طالب

کرم الله وجهه و

سلام الله علیه

دم

شیخ ابو علی یمنی عن شیخ معین الدین التبریزی
عن شیخ اوحد الدین الکرمانی عن شیخ رکن الدین
السجاسی عن شیخ نجم الدین السهروردی عن شیخ احمد
الغزالی عن شیخ ابو بکر نساج عن شیخ احمد زجاج
عن شیخ شبلی البغدادی عن شیخ جنید البغدادی
عن سری السقطی عن شیخ معروف الکرخی
عن شیخ بایزید داود الطایی عن شیخ حبیب العجمی
عن شیخ حسن البصری عن امام المتقین امیر المومنین علی
ابی طالب عن رسول الله صلی الله علیه
وعلی آله وسلم

280

ولادت حضرت مشار الیه قدس سره

فی سنه سبع وخمسین وسبعمایه من الهجرة النبویه

وقوع واقعه مایله حضرت سلامه علیه

وقت صبح روز چهارشنبه ثانی عشرین

من شهر ربیع الآخر سنه سبع

ثلاثین وثمان مایه

چراغ مرد معنی آشنائیست — بقدر آشنائی روشنائیست

بدرد عاشقی می سوز و می ساز — نوای عاشقان در بی نوائیست

بجهد و سعی کس عاشق نگردد — که عشق ایمان بود ایمان عطائیست



